

دیوان خروس
لاری

۱۰۷۲۰

دیوان مخروس لاری

«شال اشعار طرز آمیز»

از

ابوالقاسم حالت

تالار قصاب

ابوالقاسم حالت
دیوان خروس لاری
چاپ اول
۳۰۰۰ نسخه
چاپ پارت
۱۳۶۲

بسمه تعالی

پیش‌گفتار

در این کتاب اشعاری فکاهی و طنز آمیز خواهید یافت که از سال ۱۳۱۸ تا ۱۳۵۰ سروده شده و برگزیده‌ی آثاری است که محصول متجاوز از سی سال همکاری من با هفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق و برخی از هفته‌نامه‌های دیگر به شمار می‌رود. چون شاعران و نویسندگان که آثارشان در هفته‌نامه‌ی توفیق چاپ می‌شد اسامی پرندگان را به عنوان امضاهای مستعار برگزیده بودند، من هم امضای «خروس لاری» را انتخاب کردم و چیزی نگذشت که خروس لاری به اصطلاح «بخش گرفت» و اشعاری که به این امضاء در توفیق انتشار می‌یافت علاقه‌مندانی پیدا کرد به طوری که گرچه بعدها امضاهای مستعار دیگری نیز مانند: شوخ، فاضل مآب، ابوالعینک و غیره، برگزیدم ولی هیچ کدام به شهرت «خروس لاری» نرسید. به هر صورت اشعار این کتاب بیش‌تر به امضاء «خروس لاری» چاپ شده و به همین جهت نیز تحت عنوان «دیوان خروس لاری» تقدیم خوانندگان می‌شود. از اواسط سال ۱۳۱۷ که توفیق به یک هفته‌نامه فکاهی تبدیل شد تا شهریور ۱۳۲۰ یعنی در مدتی بیش از سه سال که اوج قدرت سلطنت رضا شاه بود هیچ نویسنده یا شاعری حق نداشت که روی جزئی‌ترین عیوب امور اداری یا سیاسی مملکت انگشت بگذارد یا به کوچکترین مأمور دولت بگوید بالای چشم

ابروست. دستگاه سانسور که در زیر نام «اداره‌ی راهنمای نامه‌نگاری» عمل می‌کرد نه تنها هرگز اجازه‌ی چاپ این گونه مقالات و اشعار انتقادی را نمی‌داد بلکه گاهی نویسندگان این نوع مطالب را احضار می‌کرد و گوششان را می‌کشید تا دیگر از این فضول‌ها نکنند.

در چنان شرایطی اعضاء هیئت تحریریه‌ی توفیق برای فعالیت و هنرنمایی عرصه‌ی بسیار تنگی داشتند که محدود و منحصر به چند موضوع اجتماعی و خانوادگی و خصوصی می‌شد. موضوعاتی مانند کشمکش مالک و مستأجر، فرار بدهکار و تعقیب طلبکار، گران‌فروشی و گندفروشی و کم‌فروشی بقال و عطار، عرق‌خوری و مست‌بازی شبانه‌ی لشوش، تریاک‌کشیدن و افوریان در گوشه‌ی قهوه‌خانه‌ها، جنگ عروس و مادر شوهر، فریاد از دست مادرزن، کرم خواهر شوهر و زن برادر، سورچرانی و شکم‌خواری سوریان و وصف غذاهای لذیذ ملی مانند آش رشته و چلو کباب و خورش فسنجان و بادنجان و قرمه و قیمه و غیره...

آن قسمت از اشعار فکاهی، که درباره‌ی موضوعات فوق ساخته‌ام، بیش‌تر در ظرف همان سه ساله‌ی مذکور بوده است.

اما پس از حادثه‌ی سوم شهریور ۱۳۲۰ که منجر به برکناری رضا شاه گردید و ظاهراً رژیم تغییر کرد و قلم آزاد شد، از طرفی به علت گرفتاری ایران در جنگ جهانی و حضور نیروهای متفقین در این مملکت و از طرف دیگر به سبب ناتوانی و زبونی دولت و دولتیان و دربار و درباریان که به کلی دست و بالشان بسته بود و یک‌سرداشتن و هزار سودا و هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آمد، مطبوعات پرو بال باز کردند و نویسندگانی که سالها زبانشان در کام و شمشیرشان در نیام بود و در عطش آزادی می‌سوختند ناگهان خود را در کنار چشمه‌ی آزادی یافتند و بر آن شدند که روان تشنه را تا آخرین حد امکان سیراب کنند.

چیزی نگذشت که روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های کوچک و بزرگ و کلفت و نازک و قدونیم‌قد یکی پس از دیگری مانند قارچ سر در آوردند. قلم‌هایی که سالها در قلمدان مانده بود به کار افتاد و گذشته از نویسندگان متعهد که بیشتر برای دفاع از منافع ستم‌دیدگان و احقاق حقوق ایشان پرده از جنایات دوره‌ی گذشته برمی‌داشتند و به ستم‌گران می‌تاختند یا برای نیل به هدف‌های مرامی و حزبی

قلم می‌زدند عده‌ای سودجوی و فرصت‌طلب هم که هیچ سابقه‌ی نویسندگی نداشتند به فکر ماهی گرفتن از آب گل‌آلود افتادند و قلم برداشتند و به فحاشی و کلاشی و اخاذی پرداختند. هیچ روزی نبود که چند تن از شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی اقتصادی مورد حمله‌ی شدید برخی از مطبوعات قرار نگیرند و به حق یا ناحق بدنام و رسوا نشوند.

این آزادی بی‌حد و حصر مطبوعات و تندروی و هرج و مرج قلمی که در حقیقت عکس‌العمل اختناق دوره‌ی بیست ساله‌ی گذشته محسوب می‌شد، حدود دوازده سال، یعنی تا کودتای ۱۳۳۲، ادامه یافت.

برخی از قطعات فکاهی من، که در عین حال انتقاد تند و تیز سیاسی است، محصول این سال‌هاست.

از سال ۱۳۳۲ به بعد که پایه‌های سلطنت محمد رضا شاه مستحکم شد رفته رفته پنجه‌ی قدرت دربار قلم‌ها را شکست و گلوی فرشته‌ی آزادی را فشرد و خلاصه بساط سابق را برچید.

جراید و مجلات بسیاری توقیف شدند که یکی از آن‌ها توفیق بود.

اما چندی بعد یکی دیگر از اعضاء خاندان توفیق توانست که اجازه‌ی انتشار مجدد این هفته‌نامه‌ی فکاهی را بگیرد و آن را منتشر کند.

توفیق در این دوره قریب شانزده سال به صورت يك هفته‌نامه‌ی فکاهی جالب و خواندنی و لذت‌آور انتشار یافت. و چون یکی از ویژگی‌های بسیار سودمند و ثمربخش طنز و فکاهه این است که آنچه به طور جدی و بی‌پرده نمی‌توان اظهار داشت در پرده‌ی طنز می‌توان عرضه کرد بسیاری از انتقادات سیاسی و اداری که جراید و مجلات جدی جرئت بیان‌شان را نداشتند، در توفیق با لاف‌های شوخی، طعنه‌ها و مقالات و اشعار طنزآمیز، یا به صورت کاریکاتور، گوشزد می‌شد و به جای آن که چین خشم برجبین گردانندگان رژیم اندازد اغلب لبخندی نیز بر لبان آنان می‌آورد. اما بالاخره حضرات در برابر شوخی‌های نیش‌دار توفیق تاب نیاوردند و آن را توقیف کردند.

در این دوره، مطبوعات دیگر آزادی دوره‌ی سابق را نداشتند. مِمه را لولو برده بود. معذک هر حقیقت تلخی که در روزنامه‌های دیگر جرئت جلوه‌گری

نداشت، با ماسک خنده آور طنز در هفته نامدی فکاهی توفیق عرض اندام می کرد. ما با استفاده از نیروی جادویی طنز حقایق را به صورت های گوناگون جلوه می دادیم و برای بیان برخی از مطالب که در نظر مقامات جزو «اسرار مگو» و «حقایق ناگفتنی» به شمار می رفت و اظهارش ذنب لایغفر محسوب می شد شگردهای رنگارنگ و فوت و فن های مخصوص به کار می بردیم و گاهی به اصطلاح «رل بازی می کردیم» مثلاً من خود را به جای رئیس مملکت می گذاشتم و عوض این که بگویم من از اداره ی مملکت عاجزم، رل صاحبخانه را بازی می کردم و می گفتم: صاحبخانه ای هستم عیالوار که نه از زنداری اطلاعی دارم، نه از پرورش فرزند، همه ی اهل خانه از دست من به ستوه آمده اند و هر وقت هم که فریاد شکایت بلند می کنند به ضرب شلاق دهنشان را می بندم!

پس از توقیف روزنامه ی توفیق چون برای رفع توقیف از آن تلاش بسیار شد و نتیجه ای به دست نیامد، شبی عده ای از دوستان ادبی که از انتشار مجدد این ماهنامه ی فکاهی ناامید بودند و یقین داشتند که دیگر توفیق زیارت توفیق را نخواهند یافت با نظر مرحمتی که همواره نسبت به بنده ابراز می فرمودند پیشنهاد کردند که «فلانی» حالا که توفیق دیگر منتشر نمی شود لااقل تو همتی به خرج بده و برای جمع آوری و چاپ اشعار خود اقدامی بکن. چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب»

سخنان تشویق آمیز سروران گرامی مرا بر آن داشت که در خصوص انتشار چنین مجموعه ای با چندتن از ناشران وارد مذاکره شوم. ولی همه ی آنان که کم و بیش از علت توقیف توفیق اطلاع داشتند و می دانستند که به اصطلاح «بودار به مزاج حضرات نمی سازد» و ممکن است که چاپ چنین کتابی دردسر فراهم آورد، به بهانه های مختلف از زیر این بار شانه خالی کردند.

پس از انقلاب که فرصت مناسبی برای چاپ اشعار مذکور فراهم آمد، تشویق و راهنمایی برخی از استادان و ادب پروران مرا مجدداً بر سر ذوق آورد و توان و همت تازه ای بخشید که به تنظیم و تقدیم این مجموعه پردازم.

با اینکه هرگز نمی توانم ادعا کنم که پختگی فکری کافی برای قضاوت صحیح

درباره‌ی اشعار خود یافته‌ام، در انتخاب بهترین قطعات شعر، من جميع الجهات دقت به کار برده و ملاحظات لازم را رعایت کرده‌ام. معذلك تردید دارم که این انتخاب به نحو احسن صورت گرفته باشد. زیرا چنان که بارها خوانده یا شنیده‌اید آثار هر شاعری حکم فرزندان او را دارند و بدیهی است فرزند هر کسی هر قدر هم که زشت باشد در نظر اوزیباست.

با تمام این احوال تا آن جا که فکر و ذوق و سلیقه یاری می کرد اشعار خود را بیت بیت در ترازوی نقد سنجیده و هر چه را که سست و سبك و ناروا به نظر می رسید قلم کشیده‌ام.

بیش از نود درصد قطعات این کتاب در هفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق و بقیه در سایر هفته نامه‌ها چاپ شده و چنانکه ملاحظه خواهید فرمود در زیر هر قطعه تاریخ انتشار آن و نام نشریه‌ای که آن را چاپ کرده، قید شده است. لذا با در نظر گرفتن مضامین اشعار و تاریخ چاپ آن‌ها می توان دریافت که: مندرجات این کتاب حکم آئینه‌ای را دارد که چهره‌ی اوضاع آن روزگار را تا حدی روشن منعکس ساخته است.

در این کتاب قطعاتی است که نشان می‌دهد برخی از گرفتاری‌های ما چیزی نیست که فقط امروز به وجود آمده باشد و مصائب و مسائلی است که از سال‌ها قبل گریبان گیر ما شده است.

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست

کج بنا کردند از اول قبله‌ی این خانه را

مثلاً قطعه‌ای که تحت عنوان «گرانی» به تاریخ ۱۵/۸/۴۲ انتشار یافته می‌رساند که گرانی و تورم علف هرزه‌ای است که سال‌های سال است در این خاک پاك ریشه دوانده و امروز جنگ تحمیلی و محاصره‌ی اقتصادی و عوامل دیگر مزید بر علت شده و برای رشد آن زمینه‌ی مساعدی فراهم آورده است.

به تازگی رسم شده که در تدوین مجموعه‌ی اشعار و روش معقول توالی تاریخی را در نظر می‌گیرند و اشعار را به ترتیب تاریخ انتشار آن‌ها تنظیم می‌کنند. ولی در این کتاب روش سنتی سابق اتخاذ شده و اشعار مطابق حروف آخر ابیات به ترتیب الفبای تدوین گردیده است. این روش نیز از آن جهت ترجیح داده شده که پیدا کردن هريك از قطعات به آسانی میسر باشد.

نزدیک به چهل سال قبل، یعنی در سال ۱۳۲۴، مجموعه‌ای از اشعار فکاهی این جانب به چاپ رسید. و در اوایل سال ۱۳۲۵ منتشر شد که اکنون به کلی نایاب است. در آن زمان، به علت جوانی و ناپختگی، از تشخیص معایب آن اشعار عاجز بودم و گرنه به چاپ آنها اقدام نمی‌کردم زیرا بیش‌تر آن قطعات قابل چاپ نبود و فقط یک‌دهم آنها از لحاظ طنز و فکاهه ارزشی داشت که آنها را هم - پس از جرح و تعدیل و حک و اصلاح بسیار - برای استفاده علاقه‌مندانی که دسترس به کتاب مذکور ندارند، درین مجموعه گنجانیده‌ام.

از اشعار مذکور که بگذریم، قسمت اعظم مندرجات این کتاب شامل اشعاری است که بعد از سال ۱۳۲۵ سروده شده و نخستین بار است که به صورت دیوان انتشار می‌یابد.

از مابقی اشعار فکاهی خود نیز دوسه دفتر ترتیب داده‌ام تا اگر این دفتر نخستین مورد پسند واقع گردد، بقیه نیز ان شاء الله تقدیم شود. بسته به نحوه‌ی استقبال شماست. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

اول آذرماه ۱۳۶۱ - ابوالقاسم حالت

خوش باش

نگارم آنچه می کند، سراسرست دل ربا
هر آنچه دارد این جهان به چشم ما نگر بود
اگر صحیح، اگر غلط، اگر صواب، اگر خطا
اگر طرب، اگر تعب، اگر رفاه، اگر بلا
دل خوش از خدا طلب به هر کجا و هر محل
اگر یسن، اگر حجاز، اگر ختن، اگر ختا
یکیست پیش مرده دل، اگر وجود اگر عدم
اگر حیات، اگر ممات، اگر بقا، اگر فنا
هر آنچه بینی از جهان چه بد چه خوب بگذرد
اگر نشاط، اگر ملال، اگر سرور، اگر عزا
منال و مال دنیوی، یکی است جمله در برم
اگر خزف، اگر گهر، اگر سفال، اگر طلا
خوش است دانش و هنر، برای خلق سر به سر
اگر قوی، اگر ضعیف، اگر غنی، اگر گدا

های و هو

بس که جای کار و کوشش های و هو داریم ما
رفته کار از دست و تنها گفت و گو داریم ما
بر سر خدوانی که مرغ پخته بی ارزش بود
در دل از خامی غم نان و لبو داریم ما
در بساطی کز می عیشند سرخوش دیگران
خون دل جای شراب اندر سبو داریم ما
چون نمی شوئیم یکسر دست از این ده دستگی
مستحقیم ار که در خون شست و شو داریم ما
عاری از کاریم و می خواهیم کز محنت رهیم
خفته ایم و بسخت بیدار آرزو داریم ما

وا حسرتا

روفت از بر من سر من. واحسرتا واحسرتا
شد دشمن خونخوار من. واویلنا! واویلنا!
من لات و مسکین! او غنی من فارسی او ارمنی
او قنادر و من مردنی، واحسرتا واحسرتا!
خو هم که نیرنگی ز من درسیم و زر چنگی ز من.
بر فقر اردنگی ز من، واهمتا! واهمتا!
مرغ و فسنجان یکطرف وین درد دندان یکطرف
این یکطرف، آن یکطرف، واهمتا! واهمتا!
چون آشنا بیگانه شد، مهر و وفا افسانه شد
زین غصه دل دیوانه شد، واحیرتا! واحیرتا!
افتاده از داغ وطن، در غصه جان در رنج تن
این در عذاب آن در محن، واهمتا! واهمتا!
آن عزت و آن آبرو، رفته ز دست آورده رو
بیچارگی از چارسو، واذلتا! واذلتا!

۲۱/۱۲/۸

این کجا، آن کجا؟

دور اقبال کجا، دور دی ادبیار کجا؟
گل کجا، خار کجا، نور کجا، نار کجا؟
دفع اشرار از این دولت بیحال مخواه
کمر سست کجا، بردن این بار کجا؟
خلق در زحمت و دولت همه در فکر خود است
حال بیمار کجا، فکر پرستار کجا؟
بهر ما تفرقه امروز مضر است مضر
سرکشی ترش کجا، آدم تبار کجا؟
کوشش البته مفید است برای همه، لیک
همت بنده کجا، عرضه‌ی سرکار کجا؟

تهران مصور - ۲۳/۴/۳۰ توفیق - ۲۴/۱/۸

میدان جنگ

سرقه و قتل و زنا رو به کمال است این جا

هرچه در شرع حرام است حلال است این جا

آن که در جای دگر هست سرش در خوردار

سینه اش حامل يك مشت مدال است این جا

سرنوشت عقلا بسته به رأی حمقاست

قیمّ دُرّ و گهر، سنگ و سفال است این جا

از فداکاری و مردانگی و همت و عزم

به زبان هیچ میاور که محال است این جا

همه جا جنگ رسیده است به پایان و هنوز

عرصه ی شورش و میدان جدال است این جا

۲۵/۴/۲۴

کیسه ی دلاک

دلاک توی حتمّ زد خوب کیسه مارا
شده همچو دستِ حوری پاهای مابلوری
ای کاش در زمانه دلاک دیگری بود
کاش آنچنان که دلاک جسم کسان کند پاک
بخشد شعور و ادراک و جدان و طینت پاک
در این جهان خاکِی - بخشد صفا و پاکی
آن مالکی که دزدد از کیسه ی کشاورز
ای کاش داشت امکان بهرت که همچو دلاک
جسم من و شما را سهل است پاک کردن

بیرون کشید از تن با کیسه چرک ها را
زیرا به کار انداخت دلاک سنگ ها را
می برد از میانه آرایش شما را
کس نیز پاک سارد ارواح اشقیاء را
بقال و قهودچی را - قصاب و نانوا را
هر دزد لامرّوت، هر رند ناقل را
آن موجری که چاپد - مستأجر گدا را
ز آلودگی کنی پاک آلوده ی ریا را
کو آن که پاک سازد روح من و شما را

توفیق - ۴۶/۱۱/۱۲

چرا؟ چرا؟

چو بلبل از غم گلی، ناله‌ی نابجا چرا؟
نعره چرا؟ فغان چرا؟ شور چرا؟ نوا چرا؟
از غم عشق، روز و شب، بسان داغ دیدگان
آه چرا؟ اسف چرا؟ گریه چرا؟ عزا چرا؟
حاصل عشق نیست جز رنج و بلا و درد و غم
رنج چرا؟ الم چرا؟ درد چرا؟ بلا چرا؟
بنا نو راحت دلی، بزرگ نکرده خوشگلی
بودر چرا؟ بزرگ چرا؟ وسمه چرا؟ حنا چرا؟
چوب مکش، کتک مزن، جور مکن، جفا مکن
چوب چرا؟ کتک چرا؟ جور چرا؟ جفا چرا؟

توفیق - ۲۴/۱۱/۲۴

پرسش‌های بی پاسخ

نصیب ماز تو مردم چرا جفاست چرا؟	ستم به عاشق مسکین چرا رواست؟ چرا؟
در این دیار به مردم چرا رواست چرا؟	هر آنچه جای دگر هیچ گاه نیست روا
در این میانه گریزان چرا زماست چرا؟	همای بخت که بر هر سری است سایه فکن
دو روز بعد همین ره چرا خطاست چرا؟	طریقه‌ای اگر امروز هست عین صواب
صدای باطل و ناحق چرا رساست چرا؟	ندای حق و عدالت به گوش کس نرسد
به هر که می نگرم من چرا گداست چرا؟	اگر که محو گدائی است مقصد حضرات
مرا برای عروسی چرا عزاست چرا؟	دل من ز خرج زن و بچه می تپد ورنه

توفیق - ۲۷/۱۰/۴۱



نسخه بدل پاپا

گفتم به اروپا بفرستم پسر را
تا آید و تأمین کند آخر نظرم را
هی بابت آموزش خود پول زمن خواست
تا کرد تلف مخزن در و گهرم را
در مدرسه هم، بس که لش و سربه‌هوا بود
کردند برون توله سگِ کُره خرم را
برگشت به ایران و، کنم سعی که بخشند
يك پست حسابی پسر بی هنرم را
در خانه ز بس سر دهد آواز فرنگی
با وق وق خود منگ کند پاك سرم را
شش سال زمن پول گرفته است اروپا
تا این که مبدل به سگی کرده خرم را
گوئی که در آنجا بجز آواز و بجز رقص
كس یاد نداده پسر بی بصرم را
عینِ خودِ مخلص شده، چون یاد گرفته است
قرتی‌گری و هرزگی و فیس و ورم را
اکنون شده لایق که پس از من برد از پیش
دون‌بازی و اجحاف و امور دگرم را
دارد پسر بنده نشان از پدر خویش
چون من که شدم نسخه‌ی ثانی پدرم را
او نیز به مانند من از آب در آید
آن‌گاه که در خاك برم بنده سرم را

توفیق - ۴۶/۹/۲



عزاداری

در محرم گر که داری از پی ایسان عزا
در تمام سالگیری از برای نان عزا
هر چه خود اسباب عیش است از برای ما عزا است
نان عزا، مسکن عزا، هم این عزا، هم آن عزا
نان رسان بیند زدست چند سر نان خور عذاب
میزبان گیرد ز خرج چند تن مهمان عزا
آن که دندان در دهن دارد، غم نان می خورد
و آن که نان دارد، گرفته است از غم دندان عزا
از خیال دزد باشد دائما دربان به رنج
وز جفای گرگ دارد روز و شب چوپان عزا
مردک مسکین دوزن برده است، زین رو صبح و شام
سخت، هم این زن عزا می گیرد و هم آن عزا
دود هم شد قوز بالا قوز و باید داشتن
گه پی سیگار ماتم، گه پی غلیان عزا
بچه هایم هر دو لختند و کمون بگرفته اند
این برای پیرهن، و آن در پی تنبان عزا
هر که تن دارد، بود از غصه ی پوشاک زار
هر که خر دارد، گرفته است از غم پالان عزا
راست گر خواهی، عزا داریم ما تا زنده ایم
ز آن که باشد زندگی از پایه تا پایان عزا

توفیق - ۳۸/۵/۱۴

پایان خوش

ارتشاء است ارتشاء است ارتشاء
ارتقاء است ارتقاء است ارتقاء

۵۲۲۱۱۲۶

آنچه نتوان روی از آن بر تافتن
چون از این ره آنچه خواهی یافتن

اژدها ها

به جناب این وزیران. که برد پیام ماها
که همه و بال و وزراست وزارت شماها
سرکار اگر نبودند چه بود بهر از این ؟
که نبودن شماهاست دوی درد ماها
ر کف آبرو چرا رفت و طرب تعب چرا شد ؟
به عقیده ی شما چیست جراب این چراها
ز جهالت شما بود که وضع ما چنین شد
عجبا ! هنوز ما را به شماست اتکاها
چو به دست غیر افتاد زمام باغبانی
ز سرشک چشم ما داد به باغتان صفاها
نبود به غیر از این فرق سستگر و ستمکش
که نصیب این بلاهاست. نصیب آن طلاها
فلک از به کام ما نیست، تعجیبی ندارد
که در این دیار هستیم به کام اژدها ها
همه مفلسند و مسکین و فقیر از آن که عمری
پی بلع مال ملت، شده باز اشتها ها
ترویج - ۲۳/۱/۲۴

کارها وارونده است

آن که گشته است در این شهر امیرالامرا
هر که در دهر چو من پارتی و پول نداشت
مردم از خرد و کلان جمله به رنج و تعبند
همه از پیرو جوان شکوه ز اوضاع کنند
کارها گر همه وارونده نگشته است امروز
کاش می کرد نگاهی به فقیرالفقرا
نه رئیس الرؤسا شد، نه مدیرالمدرا
چه صغیرالصغرا و چه کبیر الکبرا
چه کبیر الکبرا و چه صغیرالصغرا
از چه هر بی بصری گشته بصیرالبصرا

۲۱/۷/۲۶

در پس پرده

زد به صدها رنگ داری نیش ما را نارها
نیشی از آن نیشها و داری از آن مارها
ما به سار غیر می رقصیم و مطرب می ریم
نغمه‌ای از آن نغمه‌ها با تازی از آن تارها
در پس این پرده دستی هست و کاری می‌کند
دستی از آن دست‌ها و کاری از آن کارها
غفلت از ما بود در اول که آخر کور کرد
چشمی از آن چشم‌ها را خاری از آن خارها
بی‌خطر پنداشتیم این راه را با آنکه بود
دزدی از آن دزدها در غاری از آن غارها
از برای خائنین بندی و داری لازم است
بندی از آن بندها و داری از آن دارها

توفیق - ۲۰/۹/۲۱

محیط متناسب

عجب عیب‌ها دیدم و رنگ‌ها	ز پفی-وزها و زالدنگ‌ها
به‌خردی بسی از پدر خورده‌ام	کتک‌ها و چک‌ها و اردنگ‌ها
سرم مادرم نعره‌ها می‌کشید	که می‌رفت بانگش به‌فرسنگ‌ها
در ایام تحصیل از بچه‌ها	کلک‌ها دیدم سرزنگ‌ها
به‌دور بزرگی بسا شور و شر	که از مست‌ها دیدم و منگ‌ها
ز اشخاص فهمیدی با سواد	عیان حبله‌ها دیدم و رنگ‌ها
لغت‌ها شنیدم ز فرهنگیان	که هرگز ندیدم به فرهنگ‌ها
ندیدم ز دستی مدد هیچ گاه	ولی خوردم از دست‌ها سنگ‌ها
به‌هرجا که می‌ریخت پولی حرام	بر آن چشم‌ها بود یا چنگ‌ها
از آن گشتم این طور نیرنگ باز	که دیدم به یک عمر نیرنگ‌ها

توفیق - ۴۱/۲/۶

دنیای احمق‌ها

دلا بیرون مرو از بزم پرغوغای احمق‌ها
کجا می‌یافتی مضمون جالب گر نبود احمق؟
سرو جانم به قربان قد و بالای احمق‌ها
فکاهی گوی و زیرک تا نباشد کس، نمی‌داند
که معنی‌هاست اندر حرف بی‌معنای احمق‌ها
چنین کاندر جهان کار حماقت رونقی دارد
به از امروز احمق‌ها بود فردای احمق‌ها
نه این کالا ضرر دارد، نه این دکان شود بسته
خوشا دکان احمق‌ها، خوشا کالای احمق‌ها
خداوندا، چرا آخر به من عقل و خرد دادی
که هر ساعت من عاقل شوم رسوای احمق‌ها
به هر جا دوغ و دوشاب است یکسان رخ مکن درهم
نمی‌بیند به از این چشم نابینای احمق‌ها
ز اوضاع ملال‌انگیز گیتی جمله‌ی مردم
غمی دارند و تشویشی به استثنای احمق‌ها
به رنج از دوره‌ی خردی گرفتارند تا پیری
تمام مردم روی زمین منهای احمق‌ها

توفیق - ۴۵/۱۰/۲۲

شرایط کرسی نشینی

رفیق کودن و کم ظرف خود را
سید، رخسار همچون برف خود را
که نشانی به کرسی حرف خود را

توفیق - ۴۶ر۲ر۷

شنیدم گفت در مجلس و کیلی
که در مجلس وزن حرفی که سازی
تورا ز آن رو به کرسی می‌نشانند

مصالح عشق

بیا ای مه که در استخر عشقت همچو اردک‌ها
زنم هر دم ز روی شوق واروها و پشتک‌ها
به امید ی که چون سیگار لب جفت لب گردد
به سر از منبع دل شعله‌ها دارم چو فندک‌ها
چه غم گر در پی ات پولی پرد بیرون ز جیب من
که بهرت پول‌ها هر دم جهد بیرون ز قلک‌ها
مرا نانوائی خاص خویش کن تا آن که از بهرت
پزم اندر تنور عشق تفتان‌ها و سنگک‌ها
نخورده چشم چاکر هیچ آب از چشمه‌ی چشمت
اگر چه می‌زند چشمت به من هر لحظه چشمک‌ها
شب‌ی مهمان اگر در کلبه‌ام باشی چه خواهد شد
تو هم یک شب چو من با ساس‌ها بنشین و با کک‌ها
مکش دست از کرم کردن بهره‌یز از ورم کردن
که نشترها خورند از بس ورم دارند کورک‌ها
شب‌ی پر خاش کردم با رقیب آتشین خویت
امان از سوز سیلی‌ها، فغان از ضربت چک‌ها
بیا با هم بنای عشق را بنیان نهیم ای مه
سر من می‌دهد گچ‌ها و اندام تو آهک‌ها

توفیق - ۳۹/۲/۱۵

مجلس چهاردهم

دارند همیشه عددای از وکلا
با هم سر اغراض خصوصی دعوا
این مجلس پر ز فتنه‌بی چون و چرا
دارالشورش بود نه دارالشورا

تهران مصور - ۲۴۳۲۵

آب چکه

بهار باز رنگت ردایه تپه‌ها و چاله‌ها
که سبز و سرخ شد زمین ز سرده‌ها و لاله‌ها
در این بهار، ای پری، اگر به دشت بگذاری
بسا شود که بگری ز گاوها پیاله‌ها
الاغ‌های نره‌خر چرا کنند و عرو و عر
به عشق پنجه‌های بر که تار شد رزالد‌ها
پکر شوند اهل حق چو لات‌های کله شق
خورند مردم از عرق کنار جو پیاله‌ها
چه بوی‌های دل‌نشین، بلند گردد از زمین
ز اشک ابر فرودین چو تر شود زباله‌ها
فتد به رهگذارها، آب، دهان یارها
چو گل به سر خیارها کنند بار گاله‌ها
درست مثل بلبلی - که نالد از غم گلی
به عشق یار سوگای کند حقیر ناله‌ها
درین بهار نازنین رسد خوراک دل‌نشین
ز کاهو و سکنجبین به عمه‌ها و خاله‌ها
به جای گردش و طرب به گوشه‌ای نشسته شب
نوشته‌ام به صد تعب به وصف گل رساله‌ها
ولی ز سقف سربده سر چکید آب و تا سحر
به آب شسته شد دگر تمام آن مقاله‌ها
توفیق - ۳۸/۲/۱۶

اشتباه

بیریشی او نبوده از روی رضا
مالیده به ریش نوره را جای حیا

حاجی که ز روی ریش را کرده جدا
وقت سحر اشتباهی اندر حمام

یخ و آب

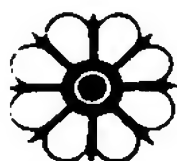
به مناسبت کم شدن آب تهران و بالا رفتن بهای یخ و آب در تابستان سال ۱۳۴۳

آن تشنه‌ام که بسکه شدم خواستار آب
یکبارہ آب کرد مرا انتظار آب
اندر جوار آبم و چون سنگ آسپا
سرگشتگی است قسمتم از رهگذار آب
همچون غریق بحر مرا آب کشت و بس
فریاد از طبیعت ناسارگار آب
از داغ آب چین به عذارم فتاده است
چونان که چین ز باد فتد بر عذار آب
ای محترک، ز نان بگذر فکر آب باش
کز احتکار آرد به است احتکار آب
در کافه‌ها اگر نبود آب، غم مخور
تا دوغ کافه نیز بود در شمار آب
هرگز به زیر بار مشقت نمی‌رود
سقا که می‌رود به خوشی زیر بار آب
همچون گل است خرم و شاداب هر که زیست
مانند سبزه روز و شب اندر جوار آب
گر بنگری درست به اطراف جویبار
بینی زباله‌ها به یمین و یسار آب
یک نام مستراح «کنار آب» گشته است
از بس که می‌کنند تغوط کنار آب
سرگرم کرده‌اند اجانب من و تو را
گاهی به کار نان و زمانی به کار آب
یک روز قصه‌ی شکر و ماجرای قند
یک روز قیل و قال یخ و گیر و دار آب

این از گرسنگی به عذاب آن ز تشنگی
 این خواستار نان بود آن خواستار آب
 آماده‌ی فنا و مهیای مردنیم
 مانند آتشی که به فتد در گداز آب
 تهران اگر که نیست چو صحرای کربلا
 در دست شمر از چه بود اختیار آب
 میراب اگر که نیست به معنی چو خار و خس
 چون خار و خس چرا شده اینسان سوار آب
 يك من چهل ریسال ریی شانزده تومن
 این است نرخ یخ که بود همقطار آب
 نزدیک شد که بگذرم از قید جسم و جان
 این را نثار یسخ کنم آن را نثار آب
 تا در هوای سرد زمستان به خانه‌ها
 یسخ، در میان حوض، بود پرده دار آب
 برکنده باد کلدی میراب و یسخ فروش
 یعنی نگاهبان یسخ و جیره خوار آب
 توفیق - ۲۳/۷/۵

قهوه

گفت مردی: در ادارات از چه روی
 شخص بیش از قهوه نوشد چای و آب؟
 شوخ طبعی گفت: زیرا غالباً
 قهوه ما را باز می‌دارد ز خواب
 توفیق - ۴۰ ر ۶۳۰



خواب پریشان

دوس، پریدم است، نجات حاصل دیدم به خواب
 در هوای قنات تیر و دکل دیدم به خواب
 تن قدر قید ارادت خوردم که شد خونم کثیف
 زین جفته شب کورک و جوش و دمل دیدم به خواب
 خواستم دعوا کنم با هر که خاطر خواه تست
 یک گروهان لوطی و بابا شمل دیدم به خواب
 صبح خون کردم رجسم چاق و پروازت سخن
 شب تیرا پهلوی و صاب محل دیدم به خواب
 با خیال پست و بالای بر و اندام تو
 تا سحرهی دره و کوه و کتل دیدم به خواب
 صبح و فکر زن گرفتن در سرم افتاده بود
 دور خود شب عده ای کور و کچل دیدم به خواب
 روز گفتم کلفت و نوکر بیارم بهر خویش
 شب که خوابیدم دوتن در دودغل دیدم به خواب

توفیق - ۳۷/۷/۳

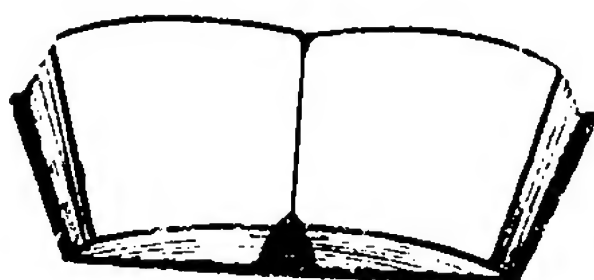
هفته‌ی کتاب

آخرین هفته‌ی آبان ماه ۱۳۴۴ هفته مخصوص کتاب بود.

بشنید یکی و گفت این حرف حساب:
 بگذار که هفته‌ای شود خاص کتاب

این هفته جوش خاص کتاب از هر باب
 سالی همه خاص لا کتابان بوده است

توفیق - ۴۴۹۹۴



خشم دریا

گفتم که دریای خزر، بهر چه دارد کف به لب؟
گفتا یکی در پاسخم: دریا ست در حال غضب
دارد به رخ از اخم چین ز آن رو که باشد خشمگین
خشمش نباشد بی جهت، اخمش نباشد بی سبب
زیرا، به عنوان شنا، زین جمع بی شرم و حیا
هر دم شود فسقی به پا از صبحدم تا نیمه شب
این مست و مدهوش از عرق، آن گرم بازی با ورق
این ناله زن چون مرغ حق از عشق یاری نوش لب
با مردهای نره خر، زنهای از گل خوب تر
هستند عریان سر به سر، حتی زن آقا رجب
آقا، که دزدی ها کند، رو جانب دریا کند
ز آن پول هابر پا کند با دایران بزم طرب
خانم نهان از شوهرش گرم است در ساحل سرش
جمعند در دور و برش مستی دوسپار عزب
دکتر اب دریا ست خوش پیوسته باز نه است خوش
اورا ز بیماران چه غم، گر جمله مردد از تعب؟
این نیست گرمای هوا کآرد به دریا خلق را
از گرمی عشق است اگر گشته است تنها ملتهب
بر پیکر آن سیم تن، بنگر، که دارد بی سخن
باسن به قطار نیم گز، مایو به قدر یک وجب
هر کس که گم گشته زنش گر ز آنکه خواهد جستنش
گو جانب دریا رود، و آن جا کند او را طلب

توفیق - ۴۴/۵/۱۴



بنده‌ی زر خرید

(زر زبان حیدر لولکانه‌های دوری بیستم مجلس شورای ملی)

زیرا چو دلقکی شود این بنده عنقریب
این مرد با شهامت و يك دنده عنقریب
این خلق و خوی عالی و ارزنده عنقریب
این گرم خوی زیرك و دل‌زنده عنقریب
بر طبق میل خویش کند رنده عنقریب
با این زبان قاطع و برنده عنقریب
این شمع تابناك و فروزنده عنقریب
از خرده شیشه می‌شود آکنده عنقریب
در زیر ماسك‌های فریبده عنقریب
از گردن شوند پراکنده عنقریب
در چاله هرز و قلَهك و زرگنده عنقریب
چون زر خرید می‌شود این بنده عنقریب

توفیق - ۵۰/۴/۱

اعمال من شود سبب حمله عنقریب
چون مود مرد می‌شود و انحنای پذیر
تبدیل می‌شود به صفات ردیله‌ای
خو سرد و بی‌لیافت و دل‌مرده میشود
نحار کهنه کار سیاست، دگر مرا
بباید دهان ببندم و یکسر کنم و داغ
خاموش و بی‌نتیجه و بی‌نور می‌شود
جنسم که همچو کیسه پر درو گوهر است
پویم ره ریا و کنم روی خود نهان
یاران پاك دل که گریزان ز فتنه‌اند
نو کیسدم که می‌روم از چاله خرکشی
ار بهر آن حقوق کلانی که می‌دهند

اکتشافات

گویند: جور و بیداد، دارد زپی مکافات

این حرف‌هاست امروز از جمله‌ی خرافات

از عدل و رحم و رأفت صحبت مکن که امروز

این جمله با ترقی دارد بسی منافات

رنج و عذاب مارا کردند می‌اضافه

این بود آنچه ما را شد عاید از اضافات

نرمی کسی نیابد این جا مگر ز بالاش

گرمی کسی نبیند الا که از لحافات

اندر پی درستی يك عمر مان تلف شد

کو عمر دیگری تا جبران کنیم مافات

بهر کلاه باری هر کس رهی کند کشف

ما را زیاد باشد زین‌گونه اکتشافات

توفیق - ۳۸/۳/۱۳

جيك مزون

عجب مدار اگر باده نوش خواهند
که مست و بیخبر از عقل و هوش خواهند
برای آن که نگردی به کار خود هشیار
همیشه مشتری می فروش خواهند
برای آن که زنی پشت پا به مال جهان
مرید صوفی پشمینه پوش خواهند
زجنب و جوش به غیر از زیان نخواهی دید
در آن مقام که بی جنب و جوش خواهند
چو موش باش و به کنجی بمان و جیک مزون
که گربه های سیاسی چو موش خواهند
برای کیسه ی آنها اگر که کار کنی
زرننگ و کارکن و سخت کوش خواهند
اگر که جوش و خروشت به سودشان باشد
همیشه گرم به جوش و خروش خواهند
پی منافع آنان هوار کن، لیکن
چون نفع خویش بخواهی، خموش خواهند
برای خویش به مانند قاطری آرام
ولی برای رقیبان خموش خواهند
توفیق - ۳۹۱۰۲۸

خوش ترین کار

تضمین شعر ایرج میرزا	پستان به دهن گرفتن آموخت
گویند: مرا چو زاد مادر	زین کار خوشی که بر من آموخت
تا جان دارم، نمی کشم دست	
	توفیق - ۳۷۱۱۲۳۰

درمطب چشم پزشکی

چون گواهینامه‌ی رانندگی آن مرد خواست
رفت پیش دکتر چشمی که اندرکوی ماست
گفت: چون رانندگی، محتاج چشمان قوی است
قوت چشمان من محتاج تصدیق شماست
چون پزشکی آن مرد را بنشانند روی صندلی
گفت اکنون چشم‌چپ‌بر بند و بگشا چشم‌راست
بعد از این‌جا سوی دیوار مقابل کن نگاه
بس بخوان يك يك حروفی را که بر آن صفحه‌هاست
مرد عین و غین دید و خواند آن را دال و ذال
دید صاد و ضاد را و گفت این‌ها طا و ظاست
چون‌که چشم‌راست بست و چشم‌چپ را برگشود
باز لام و میم دید و گفت این‌ها با و تاست
گفت دکتر: چشمتان دارد به عینك احتیاج
ورنه با این چشم‌ها رانندگی کردن خطاست
مرد سخت از این سخن جا خورد و گفت این حرف چیست؟
چشم‌های من خدا داند که دیدش تا کجاست
من به پشت میز خود در جیب ارباب رجوع،
سکه‌ای را نيك می‌بینم، و گر در هفت لاس
می‌دهد تشخیص چشمم از دو فرسخ فاصله
گر که يك چونقره است و گر که يك ارزن طلاست
گر حروفی را غلط خوانم ز عیب چشم نیست
دید چشمانم رسا باشد، سوادم نارساست
توفیق - ۴۷۴۴۴



خواب و حشتناك

مسكين سرشب خورد چو نان و تره و ماست
خوابيد و از او خور و پفی بود که برخاست
در خواب لشی مسخره را دید که خنثی است
یعنی که نه دوشیره، نه بانو است، نه آفاست
گاهی است بدان گونه که گویند چه زشت است
گاهی است بدان شکل که گویند چه زیباست
گاهی است چنان خسته که گویند چه پیر است
گاهی است چنان فرز که گویند چه برناست
گه آب حیات است و گهی زهر هلاهل
گه سخت دلازار و گهی نیک دل آراست
همچون قره مستی که ز کف داده توازن
گاهی طرف چپ رود و گه طرف راست
باشد چو عالی و رجه که آرام ندارد
گاهی سوی پائین و زمانی سوی بالا است
مسكين متعجب شد و فریاد برآورد
پرسید که: «آخر تو کئی؟ این چه هیولا است؟»
در پاسخ او گفت: منم قیمت اجناس
بهرم سر بازار به پا فتنه و غوغاست
يك عمر به هر مملکتی روی نهادم
دیدم که در آن جای مرا سلسله برپاست
سازند مرا در همه جا سخت مقید
آن جای که بی قیدم و آزاد همین جاست
زین شهر خوشم آمده، زیرا که توانم
هر لحظه به هر رنگ درآیم که دلم خواست

توفیق - ۵ در ۶۳۴

ماه عزا

گر محرم یا صفر ماه عزا بهر شماست
مهر و شهریور برای بنده چون ماه عزا است
پیش از این در خانه دعوا بر سر نان بود و آب
بعد از این دعوا برای خرج درس بچه‌هاست
با چنان شهریه‌ها کاین قدر سرسام‌آور است
گر کسی امروز چون قارون بود، فردا گداست
تا مگر پولی که می‌خواهند باز آرم به دست
ذکر من تا صبح هر شب یاله و یا خداست
تا کتم تخم طلائی بهر این غارتگران
دائماً کارم چو مرغ خانگی قد قد قداست
تا پذیرد این سه طفل بنده را خانم مدیر
یکهزار و نهصد و هفتاد تومان پول خواست
آنچه هرگز تا قیامت سر نمی‌آرد به هم
کیسه‌ی حرص چنین دانش‌فروش ناقلاست
درس انصاف و عدالت می‌دهد اطفال را
آن که خود اندر عمل سرمشق بی‌انصاف‌هاست
دائماً فکر خود و پر کردن جیب خود است
آن که بر اطفال آموزد که خودخواهی خطاست
خرج درس بچه‌ها پشت پدر را خرد کرد
من نمی‌دانم که این علم است و دانش یا بلاست
زین مدارس بچه‌ام دانش نمی‌آرد به دست
آنچه می‌آرد به دست از بهر ما فقر و فناست
کسب علم و فضل هم مانند هر چیز دیگر
گوئیا حق فقیران نیست، حق اغنیاست
بهر طفل بی‌بضاعت در مدارس نیست جای
بهر دارا تا بخواهی در کلاس درس جاست

هر که بی پول است، بیرونش کنند از مدرسه
 گرچه طفلی دوشیار و درس خوان چون طفل ماست
 هر که دارد پول جایش می دهند اندر کلاس
 گرچه طفلی کودن و بی کله چون طفل شماست
 من ندانم طفل اعیان درس می خواهد چه کار؟
 ز آن که آخر جای او در کنج شوری و سناست

توفیق - ۴۶۶۶۹

شش لول کجاست؟

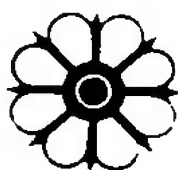
گفتم آن دابر گلچهره‌ی مقبول کجاست؟
 گفت: او در پی پول است، بگو پول کجاست؟
 عاشقی سرفه‌کنان گفت در آسایشگاه:
 آن که از غصه مرا ساخته مسلول کجاست؟
 به دو صد قلقلک آخر نزنند کس لبخند
 روی پر خنده و رخساره‌ی شنگول کجاست؟
 زندگی بهر کسان غول مهیبی شده است
 آن که بیزار نگردیده از این غول کجاست؟
 من از این هستی ده روزه به تنگ آمده‌ام
 چاره مرگ است، بگوئید که ششلول کجاست؟
 دزد خونخواری دیشب شده درویش امروز
 پرسد اکنون ز شما: خرقه و کشکول کجاست؟
 گرگ را خرقه‌ی پشمینه چو دکان ریاست
 گوسفندی که بدین جامه خورد گول کجاست؟
 گر که دیدی دغلی از وکلا، عیب مکن
 آن که دوراست ز دونبازی و بامبول کجاست؟
 رسم و رفتار نکو، فکر نکو می خواهد
 آن که دارد به سر اندیشه‌ی معقول کجاست؟

توفیق - ۲۰۱۰۱۷

کجاست؟

کسی که در پی درمان دردهاست کجاست؟
طبيب بیغرض و بی‌مرض کجاست؟ کجاست؟
کسی که هفت به درد کسی رسید که بود؟
کسی که رشوه پی کار خود نخواست کجاست؟
به پوزه بند سیاست دهان ما بسته است
و گرنه کام و دهانی که بی‌صداست کجاست؟
گرفتم این که شجاعانه حرف خود گفتیم
کسی که گوش دل وی به حرف ماست کجاست
گرفتم این که دهان از دروغ بربستیم
کسی که هست خریدار حرف راست کجاست؟
یکی پی‌عرق است و یکی پی‌ورق است
کسی که فکر نماز است یا دعاست کجاست؟
تمام بنده‌ی خدمتگزار شیطانی
کی که در پی فرموده‌ی خداست کجاست؟
اگر که داوطلب بهر کجروی خواهی
کسی که قد نکند در بر تو راست کجاست؟
چو ماهیان که در آبد و آب می‌طلبند
بلا کشم من و پرسم اگر بلاست کجاست؟
گذشتم از سر مرغ و برنج و روغن و گوشت
به من بگوی که نان و پنیر و ماست کجاست؟
به در که می‌نگرم فکر لخت کردن ماست
کسی که دست وی از جیب ماجداست کجاست؟

توفیق - ۴۲۰۴۲۰



آزادی

روح آزاد و روان آزاد است
پیر آزاد و جوان آزاد است
گرگ آزاد و شبان آزاد است
تیر آزاد و کمان آزاد است
تیغ آزاد و سنان آزاد است
ناله آزاد و فغان آزاد است
دست آزاد و دهان آزاد است

توفیق - ۲۸ و ۲۹ - ۲۰

نطق آزاد و بیان آزاد است
همه جا زمزمه‌ی آزادی است
کله آزاد نباشد، ورنه
در هدف ساختن سینه‌ی خلق
از پی ریختن خون بشر
اگر از وضع جهان نالانی
بر سر خود بزن و نعره بکشی

دزدان جامعه

که در این مملکت بسیار دزد است
به ضرب عشوه و اطوار، دزد است
اگر بیدین اگر دین دار دزد است
به ماهی کرده یک خروار دزد است
فلان سرور، فلان سردار دزد است
فرار از عرصه‌ی پیکار دزد است
فلان مخدوم رشوت خوار دزد است
پی‌چاپیدن بیمار دزد است
بساط عیش در انبار دزد است
ده و باغ و گل و گلزار دزد است
بسی‌قانون ناهنجار دزد است
فلان بد مست را هشیار دزد است
هزاران سهل را دشوار دزد است
نمی‌آرد به پای دار دزد است
درون پرده‌ی اسرار دزد است
به حبس دوستان وادار دزد است
هر آن کس هست گرم کار دزد است

توفیق - ۲۱ و ۲۲ - ۲۱

نه تنها رهن طرار دزد است
فلان دلبر، که می‌دزد دل از ما
فلان کاسب که شغلش کم فروشی است
فلان تاجر که یک مثقال زر را
اگر میهن فروشی نیز دزدی است
فلان افسر که روز جنگ کرده است
فلان خدمتگزار رشوه ده دزد
فلان دکتر که باشد صبح تا شب
فلان گربه که چید از بهر هر موش
فلان حاکم که چاپیده است با زور
فلان قانونگزار بد که بگذاشت
فلان ناطق که خواند با تملق
فلان مودی که با تزویر خود، کرد
فلان قاضی که عمداً قاتلی را
فلان خائن که ره داد اجنبی را
فلان مغرض که سازد دشمنان را
غرض، امروز، در این دزد بازار

بد

ای پسر، یار بد و عشق رخ یار بد است
 ترشی از بهر تو ای آدم تب‌دار بد است
 آنچه از کار تو را باز بدارد خوش نیست
 زنی بدو رقص بدو چنگ بدو تار بد است
 جان ز افراط و ز تفریط زیان خواهد دید
 غم بسیار بدو شادی بسیار بد است
 نزد آن کس که بدی را ز فلک می‌داند
 ماه و خورشید بدو ثابت و سیار بد است
 مکن آزار به کس تا که نخوانند بدت
 روشن است این که اذیت بد و آزار بد است
 آخر ای یار سبک‌سر، نفسی سنگین باش
 عشوه بد، اور بد و قر بد و اطوار بد است

توفیق - ۱۹۲۹/۱

ایام عزاداری

ایام عزاداری مظلوم شهید است
 در عهد حسین بن علی شمر یکی بود
 بر هر که زنی دست یزیدی است ولیکن
 شمر مدِ امروز، سلاحش عوض تیغ
 جان تو گرفته است و بُود باز طلبکار
 در دست رئیسی قلمی دیدم و گفتم:
 آن مرد که لعنت ز پی شمر فرستد
 زین قوم دغاپیشه عجب نیست که بینی
 ای حرمله، آن کو به بدی از تو برد نام
 در پرده کند فخر به شاگردی ابلیس
 القصه ز بیداد گروهی بتر از شمر
 لعن است که در پشت سر شمر ویزید است
 امروز به هر گوشه دو صد شمر پلید است
 خونخواری او طبق ره و رسم جدید است
 دو نبازی و دوز و کلک و وعد و وعید است
 فحشت دهد و منتظر قبض رسید است
 این نیست قلم، بهر دُر فتنه کلید است
 خود می‌کند آن ظلم که از شمر بعید است
 گر آب به حلق تو بریزند، اسید است
 امثال تو را از سر اخلاص مرید است
 در ظاهر اگر پیرو قرآن مجید است
 هر جا نگری خسته و مظلوم و شهید است

توفیق - ۴۴/۲/۱۴

مشکل گشا

خوشبخت آن که از همه کس ناقلاتر است
بدبخت آن که از همه بی دست و پا تر است
ماند به عالم از همه کس بی نصیب تر
آن ساده لوح کز همه بی ادعایتر است
اغلب رود، به زیر گذر، دست کیسه بر
در جیب آن که از همه کس بیواتر است
قربان گلشنی که در آن گل کند جنون
کاین باغ از بهشت برین دلگشایتر است
قدرش به پیش مفت خوران بیش تر بود
هر دست کو به دادن سور آشناتر است
مشکل گشای تست شعور و خرد، ولی
پول تو از شعور تو مشکل گشایتر است
در پیش هر که دست گدائی کنم دراز
بینم که آن فلک زده از من گدایتر است
هر جا به بیحیائی خود تکیه می کنم
بر می خورم به آن که ز من بیحیایتر است
بالا کشیده هستی ما آن نگار و باز
دارد گله که از همه کم اشتها تر است
گفتم: نگیر رشوه که این کار نارواست
گفتا: گذشتن از سر آن نارواتر است
توفیق - ۲۸ و ۱۰ و ۴۶

مرام احزاب

در بین مرام های احزاب
این ها همه يك مرام دارند
منگر که صد اختلاف جاری است
آن نیز مرام خرسواری است

۲۲ و ۸ و ۸

حاضر جوابی

گفتم ای زیبا به عشقت گر دهم دل بهتر است
گفت اگر این خل خلی ها را کنی ول بهتر است
گفتمش: خواهم ثنابت بیش تر از این کنم
گفت اگر کم تر ازین باشی خل و چل بهتر است
گفتمش: خواهم نگاری چون تو خوشگل از خدا!
گفت: بول از او طلب کز یار خوشگل بهتر است
گفتمش: يك بوسه ده تا در مقابل جان دهم
گفت: اگر بولی دهی اندر مقابل بهتر است
گفتم از عشق تو آخر سبکتهی نافص کنم
گفت: اگر روزی شود این سبکته کامل بهتر است
گفتم ای جان، آتش عشق تو تب می آورد
گفت اگر از بهر آقا آورد سل بهتر است
گفتم از بهر چو ماهی دل به دریا می زنم
گفت اگر افتی چو ماهی روی ساحل بهتر است
گفتم از درد فراق مانده باری بر دلم
گفت اگر امشب خوری يك بسته مسهل بهتر است

سنگِ مثانه

ظالمِ سنگِ دل که چون شیطان
پاك، از درگاه خدا رانده است،
چون به سنگِ مثانه گشته دچار
دکتری را به نزد خود خوانده است
يك نفر گفت: «درد آقا چیست
که فلك را ز نعره لرزانده است؟»
با تبسم به پاسخش گفتم:
«دلش اندر مثانه اش مانده است!»

محیط اعیانی

هر که مالش بیش تر باشد، کمالش کم تر است
پول چیز دیگر است و عقل چیز دیگر است
لیک تا مشکل گشا پول است، بی شک هر کسی
چشم بر آن کیسه می دوزد که پر سیم و زر است
می کنی در پیش رو تعظیم هر خر پول را
گرچه در پشت سرش گوئی که این بابا خر است
ثروتی تا هست، گر عقلی نباشد، عیب نیست
پول اگر در خانه باشد، بخت هم پشت در است
آنچه مردی را کند مایل به عقد دختری
حسن یا اخلاق دختر نیست، پول دختر است
بچه ی اعیان به هر گل پیکری مایل شود
زود از اودل می برد، هر چند خود چون عنتر است
گفت مردی: پیش قانون منعم و مفلس یکی است
دیگری گفتا: زکی! بارو عجب خوش باور است!
کی شود قانون حریف منعم گردن کلفت؟
حربه ی قانون برای گردن مشد اصغر است
مرد ثروتمند از قانون کجا دارد هراس؟
هر کجا او هست، قانون نیز او را یاور است
منصب والا به اعیان زادهای خواهد رسید
کز جوانان دگر در مال و ثروت برتر است
بچه ی دارا و مسکین درس یکسان خوانده اند
آن یکی اکنون وزیر و این یکی سردفتر است
علم و دانش یا که سعی و کوشش از بهر فقیر
کی ثمر دارد در آن کشور که اعیان پرور است؟

توفیق - ۱۹۱۹ ر ۴۴

بیچاره الاغ!

رفتم به يك طويله و دیدم که محشر است
در هر طرف نگاه کنی، پشگل خر است
از بس که آن طویله کثیف است و گندزای
بسا کله‌ی خسان ز تعفن برابر است
در روز، آفتاب ندارد، به شب، چراغ
نه روز روشن است و نه در شب منور است
هرگز نمی‌خورد خر مسکین خوراك خوب
پیوسته گاه بیش‌تر و ینجه کم‌تر است
پالان خر ز بس که بُود پاره و کثیف
گوئی لباس بنده‌ی مسکین مضطر است
با این لباس و مسکن و با این خوراك بد
باری کشد که از همه باری گران‌تر است
گر زیر بار دیر بجنبد، نصیب وی
چوب پیایی است و چماق مکرر است
حمال بار خلق بود، لیک ناامید
از لطف این زمانه‌ی حمال پرور است
شلاق می‌خورد به سرش تا شود خموش
در گوشه‌ی طویله چو مشغول عرعر است
عمری جدا ز عشق به سر برد و کس نگفت
دور از الاغ ماده چرا این خر نر است
این‌ها تمام بیند و دم بسر نیاورد
آن‌کاو نجیب‌تر بود از هر کسی، خر است

۵۰۷۷۱۴



کلاس اکابر و اعیان

دیدم به خواب، محفل دیدار دایر است
صد جور کلاه گنده در آن بزم حاضر است
یک سو فلان مقنیز و یک سو فلان دینگک
با کلاه ای کچل چو زمین های بایر است
یک سو فلان خبیث که خود آفرینشش
گوئی که با عدالت یزدان مغایر است
این گوشه آن کسی که چو بیند تنور گرم
در نان پزی حریف دوصد کهنه شاطر است
و آن گوشه آن که چون شنود بانگ لیره ای
دیگر مطیع و مخلص و عبد است و چاکر است
مردی که عینکی زده و بسته پاپیون
آن جا معلم است و مدیر است و ناظر است
اندر میان جمع به عنوان درس و بحث
سرگرم حرف گشته و مشغول ورور است
می گفت: هر کجای که سازی کنند ساز
آن جا وظیفه ای همه خوش رقصی و قر است
دل را به ماست مالی ظاهر کنید خوش
چون انتظار ما ز شما حفظ ظاهر است
بر هر که بنگرید خود از چاکران ماست
آن کس که نیست چاکر ما از نوادر است
کردم از او سوآل که این جا کجا بود؟
این حرف ها چه باشد و این ها چه زر زر است؟
گفت این همه اکابر و اعیان ملتند
این جا هم، ای عزیز، کلاس «اکابر» است

توفیق - ۴۵۹۷۱۰

کلك بازى

عشق خسته کلك. باز برى رو کلك است
دل و دلبر کلك و من کلكم. او کلك است
حرم وصال کلك. محرم جانانه کلك
سجدهى دل کلك و قبله‌ى ابرو کلك است
روى زيباست کلك. موى دلآرست کلك
چشم شهلا کلك و نرگس جادو کلك است
سبزی خط کلك و سرخى رخسار کلك
لب چون لعل کلك، خال چو هندو کلك است
روى چون گل. لب چون غنچه سراسر کلكى است
قد چون سرو کلك، قامت دلجو کلك است
خط چون مور کلك، حرمگس خال کلك
عقرب زلف کلك، مار دو گيسو کلك است
هسره روى نكو گر نبود خوى نكو
خط کلك. خال کلك، روى کلك، مو کلك است

۱۹۷۷:۲۸

سیر در کره ماه

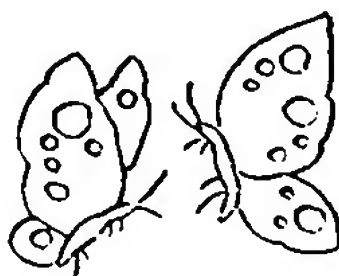
بنیدهام همه جا شکوه کرده‌ای، ای ماه
که عشق بنده فکنده است در مخاطرات
من مریخ. عزیزم، اگر که پی در پی
ز شوق دیدنت آیم به پشت پنجره‌ات
هسیر در کردی ماه طالبند همه
تو همچو ماهی و من نیز طالب کرده‌ات

توفیق - ۳۷۹۹۲۷

مصاحبه‌ی مطبوعاتی

- گفتم: از دست تو ما را عقده‌ها اندر دل است
- گفت: اشکالی ندارد. چاره‌اش يك مسهل است
- گفتم: از جور و دُچار سگته‌ی ناقص شدم
- گفت: امروز آنچه ناقص بود، فردا کامل است؟
- گفتمش: هر کس نشست اندر رخت، پامال شد
- گفت: حرف مفت کم‌تر زن. مگر او پشگل است؟
- گفتم: از دست تو شد محنت کشیدن کار من
- گفت: شاکی نیست از کارش هر آنکو عاقل است
- گفتم: این‌جا از چه‌رو باید چو خر مانم به گل؟
- گفت: زین پس هر کجا باشی زباران پر گل است
- گفتم: آخر زیر بارت تا به کی باشم چنین؟
- گفت: تاجسمت برای بار بردن قابل است
- گفتمش: کارم به کم خوردن کشید از زور فقر
- گفت: بهتر! حاصل پر خوردن آخر رو دل است
- گفتمش: نه روغن اندر خانه‌ام دارم، نه گوشت
- گفت: چربی از برای معده زهر قاتل است
- گفتمش: قانع چو مرتاضان به بادامی شدم
- گفت: ای احسن! ریاضت کار مرد مقبل است
- گفتمش: از غایت افلاس بی زن مانده‌ام
- گفت: سود تست! چون زن ماییدی خون دل است
- گفتم: آخر، این میان. کار من اندر دست کیست؟
- گفت: کار جمله در دست خدای عادل است

توفیق -- ۴۵۷۷۲۱



پیش در آمد نوروز

سرحد بهر حد رخت کهنه و مستعمل است
درب طبع کهنه خرهائی چو ملا یزقل است
می رسد نوروز و می گردد لباس جمله نو
رخت مستعمل نصیب کهنه گردی مهمل است
گور خود گم می کند سرما و با خود می برد
هرچه کرسی یا بخاری یا زغال و منقل است
همچو رستم بر زمین می کوبد او را نوبهار
گر که در قوت زمستان همچو سهراب یل است
در بهار آید کدوی سبز همراه خیار
در زمستان گر چغندر یا کدوی تنبل است
زوجهای اسراف کار مخلص مفلس مدام
بهر پول رخت عید خود به دوشم انگال است
آنچه ازهر خانه بیرون می رود، پول است پول
و آنچه اندر خانه می آید، حریر و مخمل است
از برای سوز خوردن، سوریان در روز عید
می دوند از صبح، حتی آن که با پای شل است
بغل و شیرینی که می بلعند در ایام عید
حاصل آن خارش است و کورک است و تاول است
از پی تحصیل عیدی می شود زبر و زرننگ
بچه‌ی مخلص که در تحصیل دانش تنبل است
می شود شاگرد آخر چون نکرده درس حفظ
لیک اندر حفظ نفع خویش شاگرد اول است

توفیق -- ۱۱۲۲۱۶۶



دور دور هیکل است

هر که ریز و کوچك اندام است، کارش مختل است
 هر که چاق و گنده شد، حرفش چو وحی منزل است
 هر که خوش خوی و نکو رخسار و خوش منظر بود
 جمله می گویند: «این در زشت روئی اول است!»
 هر که در کار است و کوشش همچو شیر تیز چنگ
 گر که باشد لاغرو، گویند: «مردی مهمل است»
 اندر این ایام، شخص لاغر و زرد و نزار
 همچو تریاکی شمارندش که پای منقل است
 هر که خود کامل تر از بدر است و لاغر چون هلال
 تنبلش خوانند، و گر در چابکی شیر یل است
 آن که لاغر شد، به کارش هر چه باشد انتظام
 آدمی بی عرضه و بی بند و بار و تنبل است
 قصه ی هیکل پرستی گشته در هر انجمن
 دم ز هیکل می زند گر ابله و گر اعقل است

دور دور هیکل است
 دور دور هیکل است
 گر چو من لاغر بود
 دور دور هیکل است
 چست و چالاک و زرنگ
 دور دور هیکل است
 گر چه باشد مرد کار
 دور دور هیکل است
 ملت از راه خیال
 دور دور هیکل است
 باز در چشم عوام
 دور دور هیکل است
 گفت و گوی مرد و زن
 دور دور هیکل است

۲۷۵۵۳

توسری

آن که او را آشنا خوانی زما بیگانه است
 پاسبان خانه ی مانیت، دزد خانه است
 وعده ی پوچی که ما را دشمنان ما دهند
 از برای خواب طفلان وطن افسانه است
 گول تلقینات و تبلیغات بی جا را مخور
 کاندرا این فرهنگ عاقل معنی اش دیوانه است
 مجلسی ها بس که می باشند سرمست غرور
 های وهوی جمله همچون نعره ی مستانه است
 هر که مشغول صدارت می شود، فرزانه نیست
 هر که از این شغل دوری می کند، فرزانه است
 توسری هایی که روز و شب ز خانم می خورم
 شام ها شام من است و صبح ها صبحانه است

فضولی موقوف

تا گول زدن شیوهی آن یار چو غول است
کار من بیچاره فقط خوردنِ گول است
رفتم بزخم طعنه به یارم که: چه پر روست!
او مسخردام کرد که: یارو چه خجول است!
گفتم که شدم پیرو ندادی تو مرا کام
خندید و بگفتا که فلانی چه عجول است
گویند: به گفتن اثری هست، وایکن
يك حرف نگوئی که نگویند: فضول است
دایم کندم منع ز سیگار کشیدن
آن کس که زترياك به جیبش دو سه لول است
صد حيله توان برد به کار از ره قانون
آری، چه اداهاست که برطبق اصول است
دولت به ستوه آمده از شکوهی ملت
دایم ز طلبکار بدهکار ملول است
توفیق - ۴۵/۱۰/۱

جفتك پرانی

رمقی در تنم نمانیده است	بس که عشقش مرا دوانیده است
رشوه ز اغیار می ستانیده است	یار با ما اگر که بد کرده
سالها مغز خور خورانیده است	این که اکنون سوار ماست، به ما
ته صد کیسه را تکانیده است	این که سر کیسه می کند ما را
جفتکی سوی ما پرانیده است	سالها هر خری رسیده به ما
اگر آذوقه ای نمانیده است	هست بی شبهه علتی در کار
سالها موش می دوانیده است	گربه ای حيله گر در این انبار

۲۱۲۱۲۱۵

در وصف نان سنگك واختتام به مدح حسن بك

این نان که نام نامی او نان سنگك است
از زور کوچکی به علی عین توتك است
اکنون ز بچه‌دان تنور آمده بیرون
زین رو به سان بچه‌ی نوزاد كوچك است
كوچك‌تر و ظریف‌تر از تخم چلچاه است
لاغرتر و نحیف‌تر از پای لكك است
يك جای آن سیاه و دگر جای آن سپید
چون چهره‌ای کریه که پر از كك و مك است
از بس که چاله چوله و سوراخ اندر اوست
چون روی پر ز آبله و پر ز سالك است
این نان که چیز نازك و سفت و نپخته‌ای است
گوئی چو پوستی است که بر روی تنبك است
از بس که نازك است و سبك همچو زورورق
گوئی برای ساختن بادبادك است
این نان خشك و بی رمق و بوك و پرپری
چون بنگری درست، خوراك حسن بك است
آن فعله‌ی دلیر که با نان و اشکنه
هیكل درست می‌کند و هیكلش تك است
اندر کنار سفره‌ی او هیچ میوه نیست
نه گوجه و نه سیب و نه موز و نه گرمك است
خود خانه‌ای ندارد اگر چند ساخته است
صدها بنای نو که به تجریش و قلحك است
آن كو بنای حشمت اعیان به سعی اوست
لیکن به پیش دیده‌ی اعیان چو دلقك است

توفیق - ۴۵/۶/۱۷

دیواند

گفتم به خردمند که دیوانه کدام است؟
گفت آن غلط اندیش که ناپخته و خام است
آنکو چو در این ملک زحزبی سخنی رفت
پنداشت که دارای اصول است و مرام است
آن مرد که هر ظاهر آراسته‌ای دید
پنداشت درست است نه دانه است نه دام است
آن کس که به پا خیزد و خواهد که بجنگد
با هر که در این جا پی اغوای عوام است
آن مرد که منسوخ چو شد برده فروشی
پنداشت که دیگر نه کنیر و نه غلام است
آن کس که فقط رفت پی دانش و پنداشت
دانائی تنها سبب جاه و مقام است
آن کس که ندارد زد و بند و به گمانش
گر جدی و پاك است و اءین، کار تمام است
آن مرد که پنداشت بود این سخنی راست
گر گفت کسی: حرف حسابی دو کلام است
آن کس که چو گفتند حرام است فلان چیز
پنداشت که بهر همه آن چیز حرام است
آن کس که گمان می‌کند امروز در این بزم
مستی فقط آن است که ازباده و جام است
آن مرد که شد صاحب يك منصب و پنداشت
آن منصب و آن مرتبه دارای دوام است
آنکو متأهل شد و پنداشت که با زن
جان خرم و دل بی‌غم و ایام به کام است

توفیق - ۴۷/۷/۲۵

کارهایی که آسان نیست

ترك دونبازی و بامبول مگر آسان است؟
در گذشتن ز سر پول مگر آسان است؟
دست برداشتن از منصب والا و مقام
آخر ای آدم معقول، مگر آسان است؟
این چنین با مکن ای دوست به کفش حضرات
حمله امروز به هر غول مگر آسان است؟
مرد بی زور، چه با این همه خر زور کند؟
جنگ با رستم و هر کول مگر آسان است؟
گر از آنان شنوی پرت و پلا، عیب مکن
يك سخنرانی معقول مگر آسان است؟
می دهی پند که از رشوه خوری دست کشیم
ترك این عادت مقبول مگر آسان است؟
می کنی توصیه تا توصیه بازی نکنیم
ترك این شیوهی معقول مگر آسان است؟
حق خود خواستن و حرف حسابی گفتن
به عمو سام و به جانبول مگر آسان است؟
صاحب عقل و خرد بودن و بازی کردن
رل دیوانه چو بهلول مگر آسان است؟
در مقامی که درستی و صداقت نخرند
کار بی حقه و بامبول مگر آسان است؟

توفیق - ۵۰/۳/۱۱

خواب

که شوئی خوب و ملیونر گزیده است
زن من روز هم این خواب دیده است!

یکی گفتا: زنم شب دید در خواب
رفیقش خنده ای کرد و بدو گفت

اسرار مگو

آن پریچهره که معشوقدی عیار من است
هر کجا هست به دستش سر افسار من است
من حقوقم کم و خرج قریب یارم بسیار
لاجرم رشوه گرفتن ز کسان کار من است
با خبر گشت رئیس من و اخراجم کرد
گفت: «همکاری تو ننگ من و عار من است»
گفتم: «آخر شوی از کرده پشیمان. زیرا
نکند فتح کسی کز پی پیکار من است
گر نگهدار من آن است که من می دانم
هر چه هم خبط کنم، باز ننگه دار من است»
پیش معشوقه شکایت ز رئیسم کردم
گفتم: «او مانع کار من و افکار من است»
گفت: «فوراً ز سر کار دکش خواهم کرد
کاین عمل بسته به یک عشوه و اطوار من است.»
رفت از خانه و یک ساعت بعد آمد و، کرد
معجزی کآن سبب حیرت بسیار من است
هم دگر باره سر کار فرا خواندندم
هم به ترفیع رسیدم که سزاوار من است
من سر کارم و افتاده رئیسم از کار
روز او تیره به مانند شب تار من است
پست او قسمت من گشت و، ریاست کردن
کار او بود پریروز و، کنون کار من است
آنچه درنصب من و عزل وی آن دلبر کرد
مایه‌ی شکر و سپاس دل بیدار من است
گفتم: «آخر ز چه راهی تو چنین کردی؟» گفت:
«مکن اصرار که این کار ز اسرار من است»

افطار من

هر که زیر گذرِ ماست . طلبکار من است
چه طالب کار؟ که چون دشمن خورنخوار من است
دارد از من طلب و پول ز من خواهد و بس
هر که در کوچه‌ی ما طالب دیدار من است
بر در خانه‌ی ما سبز شدن پیشه‌ی اوست
آفتابی نشدن بر دم در کار من است
من گرفتار صد و شصت طلبکار دغل
هر طلبکار دغل نیز گرفتار من است
بهترین شاهد افلاس و تهی دستی من
پارگی‌های کت و وصله‌ی شلوار من است
روزه می‌گیرم و گر روزه نگیرم چه کنم؟
خوی با تشنگی و گرسنگی کار من است
سر شب در رمضان می‌کنم افطار ولی
خوردن غصه و خون جگر افطار من است

۵۰۸۸۱۲

بهترین جهاز

به خنده گفت رفیقی که همطراز من است:
زنی گرفتم و گفتم که دل نواز من است
ولی به خانه من چون نهاد پا، دیدم
بلای جان من و خصم جان‌گداز من است
شکم‌پرست بود آن چنان که می‌گوید:
«بهین مزیت من اشتهای باز من است»
چو گفتمش که: «جهاز تو کو؟» جوابم داد:
«جهاز هاضمه‌ام بهترین جهاز من است»

درگذشت شادروان عمونوری ز

رفت آن عید که هی سیم و زر ارمن می خواست
خرج و برجش ز طایلا یک دوسه معدن می خواست
بهر آن عید . که ده روز فقط عمرش بود .
خانم بنده چهاها از من کودن می خواست
فرش شوئی ز پی شستن قـالـی آورد
باغبانی ز پی زینت گلشن می خواست
تا شود شیک و پی سور چرانی برود
کفش و جوراب و کلاه و کت و دامن می خواست
تا هنر کرده و در خانه پزد شیرینی
کیسه های شکر و کوزه ی روغن می خواست
پسر من که رسیده است به سر حد بلوغ
عوض عیدی امسال ز من زن می خواست
پسر دیگر من مـوـقـع تعطیلی عید
پول از بهر سفر جانب لندن می خواست
دختر من که کنون وقت خود آرائی اوست
طوق زرین ز پی زیور گردن می خواست
در سر راه به هر لات که بر می خوردم
عیدی از بنده ی درویش فروتن می خواست
احمقی قلدر و بد پوزه و بی ریخت مرا
بهر بوسیدن و لیسیدن و دیدن می خواست
اهل ذوقی چو پی دیدن من می آمد
از دعاگو می و ساز و قره نی زن می خواست
دوره ی عید دگر طی شد و الحق کاین عید
متحمل شدنش قلب چو آهن می خواست

توفیق - ۲۳۷۱۲۷

سیاه و سپید

گر سپید این قدر روشنفکر یا آزاده است
با سیاهان از چهره مردم به جنگ افتاده است
اندر آن کشور که نامش «مهد آزادی» بود
گردن مردم ز قید «رنگ» در قلاده است
زیر کی گفتا که این جنگ از برای رنگ نیست
بلکه دارد علتی دیگر که خیلی ساده است
آن که می باشد سیه، بارنج خو کرده است و فقر
سینه چاک و سوخته چون گندم بوداده است
و آن که می باشد سپید از رنج کم دارد خبر
ناز پرورداست چون در ناز و نعمت زادداست
لاجرم از بهر هر سختی سپید آماده نیست
لیک بهر هر فدا کاری سیاه آماده است
بر سیه تا می تواند راه می بندد سپید
ز آن که مغبون گشته هر جا راه را بگشاده است
هر کجا او باز کرده راه را بهر سیاه
زو سیه در طرفه العینی جلو افتاده است
در سیاست، در هنر، در هر ره دیگر، سیاه
پیش افند چون که مرد هر ره و هر جاده است
بر سیه کم تر دهد میدان سپید از آن که سخت
گشته مغلوبش، بدو هر جا که میدان داده است
ترس فوق العاده از کار سیه دارد سپید
چون سیه دارای استعداد فوق العاده است

۵۰۳۷



بیست گرفته است

(به مناسبت امتحانات مدارس)

تنها نه سر جبر پری بیست گرفته است
یا در سر فیزیک زری بیست گرفته است
در مدرسه‌ی عشق، سر مسئله‌ی لاس
آن تازه جوان حشری بیست گرفته است
آن خانم عیار که مادر زن بنده است،
در خود سری و حيله گری بیست گرفته است
بین همه زن‌های دهن لق ننه زهرا
بیش از همه در پرده‌داری بیست گرفته است
بر ریش تو چسبیده پی باج سبیل است
آن‌لات که در مفت‌بری بیست گرفته است
در مستی و چاقو کشی و عربده جوئی
چندی است که اصغر جگری بیست گرفته است
در درس دغل بازی و شیادی و تزویر
امروز به هر کس نگری بیست گرفته است
آن کز همه کس پیش تو کند دعوی نیکی
بیش از همه در بد گهری بیست گرفته است
گردون ز پی جایزه آخر دهدش گنج
هر سفله که در کله خری بیست گرفته است

توفیق - ۳۹۲۳۱۹

گرانی تخم مرغ

تا که گردید تخم مرغ گران
دائم از هجر روی زرده‌ی تخم
صبحدم با خروس مرغی گفت:
دل ازین غصه پرغم و درد است
همچنان زرده، روی من زرد است
هر که تخم مرا خورد، مرد است!

توفیق - ۲۱۲۱۱۵

صفر گرفته است

در منطق و دستور هما صفر گرفته است
طفلك شده گریان که چرا صفر گرفته است
زن نیست پی منطق و، زین روی عجب نیست
در منطق اگر دختر ما صفر گرفته است
آن تازه عروسی که ندارد خبر از طبخ
در پختن هرگونه غذا صفر گرفته است
آن یار که عیارتر از او نتوان یافت
در راستی و مهر و صفا صفر گرفته است
تا روی نشان داد، مرا پاك ز رو برد
آن شوخ که در حجب و حیا صفر گرفته است
استاد من آن است در اخلاق که خود نیز
در درس نزاکت همه جا صفر گرفته است
آن کس که بود قاضی کار من بد بخت
در فن قضاوت ز قضا صفر گرفته است
در شانس یقین داشته باشید که مخلص
افزون ز تمام رفقا صفر گرفته است
بیش از همه در آب فتد از بدی بخت
آن خسته که در درس شنا صفر گرفته است
از صفر نرنجی، که به هر کس نهی انگشت
در اول خلقت ز قفا صفر گرفته است
توفیق - ۳۹۳۱۲

مایه‌ی معطلی

گفتم: «اندر کجاست اربابت؟»
گفتمش: «زود باز می‌گردد؟»
گفت: «بهر نهار خوردن رفت.»
گفت: «آری از آن که بی‌زن رفت!»

اشیاء گمشده

کیف پول من پریشب در خیابان گم شده است
آنچه مشکل می شود پیداچه آسان گم شده است
ضامن چاکر فقط چاقوی ضامن دار بود
آنهم از بدبختی اندر چاله میدان گم شده است
نیست تنها دل که در گیسوی دلبر کرده گیر
جانور هم اندر آن زلف پریشان گم شده است
با چماق خود شبان می گشت شب دنبال گرگ
گفتمش: لابد میان گوسفندان گم شده است
دور يك ميز ریاست های وهو بر پای بود
چون که پرسیدم «چرا» گفتند وجدان گم شده است
در پی دنیا فتادن، پول پیدا کردن است
گرچه اندر راه دنیا، دین و ایمان گم شده است
بین رندانی که می دزدند عقل مرد را
پامنه زیرا که عقل آنجا فراوان گم شده است
ابله از سود و زیان خویشتن آگاه نیست
کی خبر دارد الاغ از این که پالان گم شده است
هیچ گه کامل نگردیده است اسباب رفاه
نان اگر پیدا شده در سفره، دندان گم شده است
توفیق - ۴۶۱۲۰۱

انگلیران

عنوان تلگرافی شرکت نفت ایران و انگلیس «انگلیران» بود

انگل این دیار ویران است
به چه منظور «انگلیران» است؟

شرکت نفت انگلیس امروز
ورنه عنوان تلگرافی آن

۲۲۵۵۴

درد دل

رهزنِ فتنه زهر سوی نمایان شده است
خانه امروز عجب بی سر و سامان شده است
مجلس ما که بود مرکز اصلاح امور
جای جنگ و جدل و تهمت و بهتان شده است
راه چاقو زدن و رسم شکم جگر دادن
مشکلی بود که بهر همه آسان شده است
بس که سیگار در این شهر گران می باشد
بهر سیگار تنم چون نی غلیان شده است
کار گردیده چنان سخت که از قحط قماش
گونی پاره مرا وصله‌ی تنبان شده است
ز آن سبب بهر بنا گشته مصالح کم یاب
که گنج و خاک نهان در وسط نان شده است
شب اگر بنده بخوابم، ننهام بیدار است
بس که در کوچه‌ی ما دزد فراوان شده است



همه از مرحمت دولت و دربار بود
این خوشی‌ها که کنون قسمت ایران شده است

توفیق - ۲۳۳۳۷

کیفر باده خواری

شبی، می‌خواردای، ودکای قاچاق
از آن ودکای قلابی چو نوشید
ظریفی گفت: تا چشمت شود کور
به خلوت برد و بازش کرد و بنشست
به کل بینائی وی رفت از دست
که دیگر هی نگردی از عرق مست!

۶۰۲۲۱۰

لذت سورچرانی

خوش آنکه در عرص جوع مبتلانیده است
به هر دقیقه به قدر سه من غذائیده است
به حیرتم که چسان میل آب گوشت کند
لبی که با پلو و آتش آشنائیده است؟
نموده عشق گلابی دل مرا بیمار
اگر چه مردم بیمار را شفائیده است
فدای سبب صوفی که پرخوری مخصوص
بدین جماعت دلقیده و ردائیده است
کسی که وقت غذا فکر دوستان باشد
به فول سورچرانها بسی خطائیده است
هر آن که گفته من از سور روی گردانم
یقین بدان به من سوری افترائیده است
توفیق - ۳۹۲۱۱۲۰

العشق

القند و العسل: لب همچون لبوی دوست
الشمس والقمر: به وجاهت، هووی دوست
الهیچ: رحم آن مه و الپوچ: قول وی
الماه: روی دلبر و المشک: موی دوست
الفیس و باد: لازمه‌ی راه و رسم یار
العطر و پودر: واسطه‌ی رنگ و بوی دوست
البینوا: خران گرفتار بار عشق
البیحیا: سگان سر چارسوی دوست
المدعی: سرخربستان عاشقی
العشقباز: گوشه نشین سکوی دوست
المست و الملنگ: مقیمان بزم یار
الکور و الجلاق: گدایان کوی دوست

رنج بیجا

ناکس مردم فریب از حرف ما رنجیده است
گر بود حق بین ز حرف حق چرا رنجیده است
چون ز آقای مذبذب هر چه آید نارواست
گر که از ما هم برنجد، ناروا رنجیده است
گفته‌ام کاندلر رهی گامی خطا برداشت او
سخت از تذکار آن کار خطا رنجیده است
من ز خائن طینت خادم نما بد گفته‌ام
رند خائن طینت خادم نما رنجیده است
پندهای تلخ من هر درد را همچون دواست
و آن مریض از تلخی طعم دوا رنجیده است
رنجش خائن ز حرف حق فقط این بار نیست
از حقیقت گوئی ما بارها رنجیده است
چون که حرف ما بجا بوده است در تقبیح او
لاجرم بیجا از آن حرف بجا رنجیده است
تهران مصور - ۲۸ و ۱۰ ر ۲۴

کثرت مشغله

یافت آن گل چهره در کار اداری ارتقاء
شد رئیس شعبه و، دازای مسئولیت است
طرز کارش جلوه‌ای از جد و جهد و چابکی است
روی ماهش آیتی از حسن و مقبولیت است
روز و شب بی کار هرگز نیست، زیرا شیوه‌اش
روز فعالیت و شب نیز مفعولیت است
۴۸۷۷۱۶

خود پسندی

هر که تاحدی بدکار خود موفق بوده است
خویش را عاقل ترین مردم گمان فرموده است
غره بر خویش است و می پندارد از زور غرور
آنچه کرده واقعاً عین زرنگی بوده است
فی المثل خورد را شمارد اوستاد اقتصاد
گر که ده تومان به مال خویشتن افزوده است
گر که سودی برده از راهی، تصور می کند
بهر کسب نفع راه تازه ای بگشوده است
خانهای کو ساخته عالی ترین دولتمست
پایه ای کو ریخته نیکوترین شالوده است
هر چه کرده، هر چه گفته، هر چه دیده، جمله را
نیک پندارد و زین بابت دلش آسوده است
لیک در پیری چو نیکو بنگردد، پی می برد
کآنچه در یک عمر کرده سربه سر پیهنده است
هر که را حوری گمان می کرده چون غریبه است
هر چه را چون سرمه می پنداشته چون دوده است
در ره پوچ و طریق باطل و خطی خطا
بی ثمر یک عمر جسم و جان خود فرسوده است
آن که می پنداشت مغزی مبتکر دارد به سر
حال می بیند که مغز او چو مغز روده است
آن که خورد را عقل کل می خواند اندر زندگانی
چون سر آمد عمر می بیند چه احمق بوده است!

توفیق - ۴۹۸۱۲۰



عجب دنیائی است

همه شب از پشه در خانه ما غوغائی است
راستی این پشه هم دشمن جانفرسائی است
منگر ظاهر او را که به قدر مگسی است
حذر از باطن او کن که چو از درهائی است
بس که شب آمد و خون همه را خورد و بر رفت
دخترم کرده گمان پشه در اکولائی است
صبحدم چشم چو از خواب گران بگشایند
باد کرده است به هر جا که لبی شیرین است
اثر زخم زایش پشه در هر جائی است
زشت گردیده به هر سو که رخ زیبائی است
شب زدست پشه چون دوزخ جان کاه شود
روز اگر باغ به از جنت روح افزائی است
به جراید چو نظر می فکنم، می بینم
از هجوم پشه در شهر شکایت هائی است
آدمیزاده بدان هیکل و آن فیس و ورم
می خورد از پشه ای زخم، عجب دنیائی است
می زند نیش و خورد خون و رساند آزار
بله. آخر پشه هم بهر خودش آقائی است
باکش از کشته شدن نیست اگر حمله کند
راستی هم که عجب دشمن بی پروائی است
بس که با خلق خدا ظلم کند، پنداری
مالکی، محترمی، مقتدری، دارائی است

توفیق - ۴۵۴۲۲



حقه

همیشه در جگرم خون زدست آن حوری است
نصیب گر گشود دلبری که این جوری است
مرا فکنده به دستور دشمنان از پای
که کار او همه فرمایشی و دستوری است
به حلقه‌های سر زلفِ بورِ او سو گند
کز آن نگار دبوری نصیب من بوری است
دلم ز آتش غم چون سماور است به جوش
ز بهریار شکم گنده‌ای که چون قوری است
نشد که هیچ شبی مغز بنده را نخورد
خوراك مغز مگر شام آن بت سوری است
مرا به «حقه» گرفتار کرد و پاك بسوخت
مگر که بنده چو تریاك واو چو وافی است
بگفتمش: چه کنم تا رخت نبینم باز؟
جواب داد: بهین چاره‌بی گمان کوری است
توفیق - ۳۷۶۶۶

ذخیره‌ی گوشت

طبق تصمیم شهرداری، قرار بود برای زمستان در سردخانه‌های تهران
گوشت ذخیره شود.

دوشینه شوهری، به زن چاق خویش گفت:
کای جان فدای هیکلِ چون خیکِ شیریات
بیرون مرو بدین تنِ پروار ازین سرای
زیرا که چشم خلق شود پاك ذخیره‌ات
و آن گاه، شهرداری تهران، کند به‌سهو
در سردخانه بهر زمستان ذخیره‌ات
توفیق - ۴۳۷۷۳۰

جای شکرش باقی است

دارم اندر سفره نانی، جای شکرش باقی است
در تنم مانده است جانی، جای شکرش باقی است
ماهی و مرغ و فسنجان را مگر بینم بحواب
مانده بهرم لقمه نانی، جای شکرش باقی است
ظالمان در حق مظلومان کجا رحم آورند؟
گرددند اذن و عافی جای شکرش باقی است
جنبش و کوشش چه می خواهمی از آن کو گرسنه هست
گر خورد گاهمی نکابی جای شکرش باقی است
مفلس بی جا و منزل چون به زندان رفت، گفت:
حالیا دارم مکابی، جای شکرش باقی است
مرغ بی قوت و غذائی در نفس افتاد و گفت:
دارم این جا آب و دانی، جای شکرش باقی است
سنگت اگر کو بند بر سنگت هیچ جای شکو نیست
می دهندش استخوانی، جای شکرش باقی است
گر چه بارت سخت سنگین است و راحت بس دراز
باشدت تاب و توانی، جای شکرش باقی است
کز نداری حق درد دل، مشو هرگز غمین
در دهان داری زبانی، جای شکرش باقی است
غم مخور گر بیم گرگان دنبهات را آب کرد
بهر خورد داری شبانی، جای شکرش باقی است

توفیق - ۴۲۵۷۱۱

قلبم متعلق به تست

گفت که قلبم متعلق به تست
گفتش ای جان به از این لطف چیست
قلب تو گر شد متعلق به من
باقی جسمت متعلق به کیست؟

توفیق - ۲۰۶۲۲

واردات اروپا

آنچه در خاک اروپاست در این جا هم هست
تحفه‌هایی که در آن جاست در این جا هم هست
گر هوس پروری و دلبری و طنازی است
ور سروگردن زیباست در این جا هم هست
گر برهنه شدن مرد و زن اندر برهم
ورشنا بر لب دریاست در این جا هم هست
گر غرض کافه و کاباره و رقاصه‌ی لخت
ور نظر برمی و میناست در این جا هم هست
رقص و لاسیدن و بی‌عفتی و بی‌دینی
گر که مقصود تو این‌هاست در این جا هم هست
گر کوکائین هوسست بود در این جا کم نیست
هر و تین گر که دلت خواست در این جا هم هست
هر چه محصول اروپاست رسیده است به ما
زین جهت هر چه در آن جاست در این جا هم هست
پول خود را به اروپا زچه می‌ریزی دور؟
آنچه در غرب مهیاست در این جا هم هست
توفیق - ۲۸۶۶۱۸

تغییر منصب

صبح او همچو شام تار شده است	دیدم آن یار را که از پیری
حالیا سخت زرد و زار شده است	چهره‌ی او، که بود سرخ و سپید
مخبری جلد و کهنه کار شده است	گشته سرگرم کار مطبوعات
سر پیری خبرنگار شده است	در جوانی فقط نگاری بود
توفیق - ۳۹۳۳۱۹	

خواب خرگوشی

نافع تر از گرفتن حق و حساب چیست؟
اندیشه‌ی جزا و حساب و کتاب چیست؟
بانی به هر طریق که پیدا شود، خوش است
بهر فقیر حرف خطا و صواب چیست؟
ما را به فضل و دانش و علم و عمل چه کار؟
بهر گرسنه خوب تر از نان و آب چیست؟
حرف از کباب جوجه زدم پیش مفلسی
اصلاً خبر نداشت که جوجه کباب چیست؟
گفتم که قاب قاب پلو می‌دهم تو را
گفتا که دیگک دیگک بده، قاب قاب چیست؟
ای آن که می‌زند به سرت فکر انتحار
آخر چو فقر می‌کشدت، این شتاب چیست؟
من گنج می‌رسانم و خود مانده‌ام فقیر
گل می‌دهد گلاب و نداند گلاب چیست؟
با معده‌ای زنان و لبو گشته نیمه سیر
ای یار، این رسوم فرنگی مآب چیست؟
گفتم: رجال ما همه در خواب غفلتند
گفتند: نعمتی به جهان به ز خواب چیست؟
توفیق - ۴۹۹۷۱۷

کامیابی واقعی

همه کس به گفت و شنود آمده‌است	ز پروازِ انسان به ماهِ فلک
بشر در سرور و سرود آمده‌است	اگر چند، زین کار، ای ماه روی
درین آسمان کبود آمده‌است	نه آن کام یابد که در مه فرود
که در چون تو ماهی فرود آمده‌است	به نزدیک من کامیاب آن کسی است

موضوع روز

پیش نو کر خوب ترازد کر نان و آب چیست؟
اوجه می داند سیاست بازی ارباب چیست؟
بهر حمال فقیر بینوا «موضوع روز»
غیر نان سنگک و بریانی و سیراب چیست؟
جنگ من تا بوده بهر گوشت نان بوده است
من چه می دانم که جنگ رستم و سهراب چیست؟
در پی نام چه دارم از غم نانوا خبر؟
گوشت می خواهم چه دانم غصه قصاب چیست؟
چون غم خود داشت ملت کی غم دولت خورد؟
تشنه تنها آب خواهد، قصه ی میراب چیست؟
هر غذای گندرا درویش از بس گرسنه است
می خورد بی آن که بیند در توی بشقاب چیست؟
ماشینی بیچاره چرا چشمش در آب افتد به نان
می رود پیش و نمی پرسد که این قلاب چیست؟
گر ز مسجد هم تواند برد فرشی، می برد
پیش دزد لخت و عریان مسجد و محراب چیست؟
توفیق - ۴۰۵۵

نعل اسب

مبارزه با خرافات

از چه هر کاسبی به خاطر شانس	دم دکان خویش نعل گذاشت؟
گفت مردی که: نعل اسبی را	مایه شانس کی توان پنداشت؟
اسب من در مسابقات نبرد	گرچه خود چار نعل همرد داشت!
	توفیق - ۳۸۳۲

تکیه به شیطان

آن قدر که در فکر تو وعده است وفا نیست.
آن قدر که در چشم تو هیزی است، حیانیست
از جمله خوبانی و خوبان جهان را
آن قدر که جور است و جفا، مهر و وفانیست
رفتم بدره عشقت و دیدم که در این راه
آن قدر که مشت است و انگد، لطف و صفانیست
عشاق سرکوی تو ما را خفه کردند
آن قدر که آن حاست هواخواه، هوانیست
از بس که ز دست تو بلا دیده دل من
آن قدر که وحشت ز بلا هست، بلا نیست
از دردِ سرِ راهِ ترقی چه بگویم؟
آن قدر که لنگ است در این راه عصانیست
این است اگر نسخه و تجویز و طبابت
آن قدر که مرگ است در این عهد شفانیست
فریاد که دور و بر این سفردهی یغما
آن قدر که مهمان گرسنه است غذا نیست
ب گریه گدا گفتم به همسایه دارا:
آن قدر که درد است در این خانه، دوا نیست
خمدید که در منزل من وضع به عکس است
آن قدر که عیش است و طرب آه و عزانیست
نان خوردن ما بیش تر از راه فریب است
آن قدر که تکیه است به شیطان به خدا نیست
توفیق - ۴۵۷۷۱۴



انصاف نیست

آن که در عین توانائی بی اجحاف نیست،
و آن که گرم کوشش و کار است و فکر لاف نیست،
و آن که با میهن پرستان خاطر او همراه است،
و آن که با میهن فروشان سینه‌ی وی صاف نیست،
و آن که در کار وزارت، موقع احقاق حق،
خاطرش را بیمی از اخلاف یا اسلاف نیست،
و آن که بر اهل حقیقت کارهای مثبتش
می‌کند این نکته را ثابت که منفی باف نیست،
و آن که سر تا پا ست سعی و همت و مردانگی،
و آن که فخرش در حقیقت جز بدین اوصاف نیست،
گر نماید برکنار از تهمت بیجا، بجاست
ز آن که در اعضا این دولت جوی انصاف نیست

تهران مصور - ۲۴۱۰۲۱

مهم نیست

گر نبود خاطر تو شاد، مهم نیست	شادی و تفریح ما زیاد مهم نیست
روی ز شمشیر آب دار مگردان	گر سرت از گردنت فتاد مهم نیست
هر که ز تو پول قرض خواست به او ده	پول تو گر خورد و پس نداد مهم نیست
از دل و جان اعتماد کن به رفیقت	گر که کلاهی سرت نهاد مهم نیست
خاطر مردم به وعده خوش کن و بگذر	بردی اگر وعده را زیاد مهم نیست
پول بجوی و ز حرف خلق میندیش	پول مهم است، انتقاد مهم نیست
گر که فتدسیم و زربه چنگک مهم است	گر که رود آبرو به باد مهم نیست
یافتن منصب و مقام مهم است	تجربه و دانش و سواد مهم نیست
سعی کن از هر نمد کلاه بسازی	بهر سرت گر بُود گشاد مهم نیست

۴۹۱۲۲۵

ساکت باش

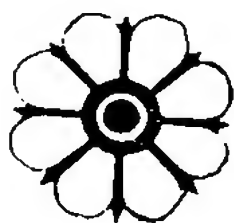
با زبان بسته‌ی خاموش کسی دشمن نیست
در نگفتن اثری هست که در گفتن نیست
هر چه پختند برایت، بخور و جیک مزین
هی ممکن داد که در روی پلو روغن نیست
هی مزین طعمه و مشکین دل یاران عزیز
چون دل نازک این طایفه از آهن نیست
آخر آن جا که عیان است چه حاجت به بیان؟
این میان هیچ کسی کور، و با کودن نیست
آن معایب که تودانی، همه کس می‌داند
نکته‌ای نیست که در پیش کسی روشن نیست
باغبانان همه خواهند که باور بکنیم
چون که گفتند خس و خوار در این گلشن نیست
بگذارید کند فکر که باور کردیم
فاسقی گر بزند لاف که تر دامن نیست
بگذارید زنی زشت چنین پندارد
که به زیبایی او در همه عالم زن نیست
راهزن را، که به حرف تو مجازات کند؟
حاصل حرف توجزرنجش هر رهزن نیست
آن که باریک‌تر از موی بود گردن او
مرد میدان فلان قلدر خر گردن نیست
گر که بادزد در افتم چه ثمر خواهم برد؟
فتح با اوست به هر جا که رود، با من نیست

توفیق - ۴۳۷۱۶



بگو نیست

امروز کسی گر تلفن کرد، بگو نیست
هرگاه مرا خواست فلان مرد، بگو نیست
آن دلقی بی بدول که می خواست ر من قرض
گر رو به در خانه ام آورد، بگو نیست
گر مرد ظلمکار مرا خواست بیامد
ز آن پیش که پیشش بکم زرد، بگو نیست
اریزد برایم دوسه مهمان رسد امروز
باید همگی را بکنی طرد، بگو نیست
آن کس که ز من برده مرتب سر بازی
گر خواست که با من بزند زرد، بگو نیست
صد مرتبه دلال محل داده فریم
آمد اگر آن مردك نامرد، بگو نیست
خواهد كمك از بنده جوانی که گرسنه است
گر خواست مرا آن لش ولگرد، بگو نیست
مادر زن من تشنه ی خون من زار است
با هیچو عجوزی چه توان کرد؟ بگو نیست
با هر که شود باعث تفریح، بگو هست
با هر که بود مایه ی سر درد، بگو نیست
با دختر نو بالغ خون گرم بگو هست
با مادر چل ساله ی خون سرد بگو نیست
نوفی - ۴۹۳۳۲۶



در این جنگل مولا

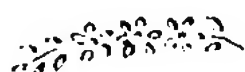
دختری رابطه گر با پسری خواهد داشت
عاقبت در دل خود کمره خری خواهد داشت
گر که در راه خطا پای گذاری امروز
این خطا بهر تو فردا خطری خواهد داشت
گفت معشوقدی بیمار بدان عاشق مست:
کار بد، هر چه بود، بد اثری خواهد داشت
در شب جمعه زنی گفت به شوهر کای یار
هر درختی که بکاری، ثمری خواهد داشت
هر کسی مرتکب کار زیان آور شد
آخر آن کار برایش ضرری خواهد داشت
هر که چون ما سخن از حق و عدالت گوید
پی هر حرف که زد در دسری خواهد داشت
هر که در گفتن اسرار نماید اصرار
هر طرف دشمن بیدادگری خواهد داشت
هر که دایم غم آشفته‌گی مردم خورد
خود او حالت آشفته تری خواهد داشت
هر که بی باک در این جنگل مولا تازد
ناگهان در پی خود شیرنری خواهد داشت

توفیق - ۱۲۰۱۲۰۲۴

دهن بند

«گر ببوسم لبست چه خواهی گفت؟»
گر لبم بالب تو باشد جفت؟»

پسر از دختر جوان پرسید:
گفت: «دیگر چه گونه حرف زنم



بهترین نعمت

دیدم قلندری که به تن رخت نو نداشت
شب، غیر نان خشك، غذا در جلو نداشت
هر شب که مانده بود معطل برای شام
چیزی به درد خور که گذارد گرو نداشت
رنگ چلو کباب به عمرش ندیده بود
آگاهی از وجود کباب و چلو نداشت
جز اشکنه به سفره‌ی صد وصله‌اش نبود
ته چین و مرغ و بره و شیرین پلو نداشت
ایام سرد و سخت زمستان چو می‌رسید
در کلبه هیزمی که نماید الو نداشت
شب‌ها همیشه خانه‌ی او سوت و کژر بود
بزم و بساط عیش و بیا و برو نداشت
جز عکس خود در آینه‌ای تیره، همدمی
در آن اطاق ریخته و بلبشو نداشت
دلخور نبود از این که ندارد مصاحبی
طبع چرند گوی و مزخرف شنو نداشت
محروم مانده بود ز هر نعمت بزرگ
زیرا که پول و مال به قدر دو جو نداشت
اما ز نعمت عجیبی بهره‌مند بود
زیرا درون کلبه‌ی خود رادیو نداشت
توفیق - ۴۹۲۱۲۱۱

گزند حضرات

شاید که نصیب خلق گردد خطرات
سخت است رهائی از گزند حضرات

توفیق - ۴۷۲۵۱۰

این قدر مگوی کز گزند حشرات
چون دفع گزند حشرات آسان است

از دست رفته

(به مناسبت بسته شدن مجلس بیستم)

آخر آن کرسی معجز اثر از دستم رفت
ود که ناندانی بی دردسر از دستم رفت
انتخابات به يك مرتبه باطل گردید
رأی‌هائی که خریدم به زر از دستم رفت
آنچه يك عمر به صد حقه بدست آوردم
سر يك ماه از آن بیش‌تر از دستم رفت
عجبی نیست اگر بی همه چیزم خوانند
همه چیز من خونین جگر از دستم رفت
آن مقامی که به صد شور و شرافتاد به دست
دیدي آخر که چه بی‌شورش از دستم رفت
آن درختی که به صد خون جگر پروردم
آه و افسوس که وقت ثمر از دستم رفت
روی هر رفتگری داغ دلم تازه کند
ز آن که آراء بسی رفتگر از دستم رفت
همچو یاری که وفائی نکند، کرسی نیز
شب به دست آمد و ناگاه سحر از دستم رفت
طمع سود کلان غرق زیان ساخت مرا
بودم اندر پی پالان که خر از دستم رفت
توفیق - ۳۹۶۱۷

دیزی بی‌گوشت

از هر که چو مافقیرو مسکین و گداست،
آن دیزی بی‌گوشت همین دیزی ماست
مأمور حریص رشوه نتواند خواست
گر دربر گربه روسیاه است به جاست

فرست چند روز

هر که آمد چند روزی حلق را آزرده و رفت
گواشان زد، حبشان زد، بواشان را خبرد و رفت
با بیاض دلبستی کوش مردم را برید
با زبان آتشین هم گوش ما را برد و رفت
چون به روی کار آمد، کرد هر کاری که خواست
هیچ کس هم مانع کارش نشد تا مرد و رفت
عقده‌ای با پنجه‌اش نگشود از کار کسان
لیک بیرحمانه حلقوم کسان افشرد و رفت
بار کس هرگز نشد تا مرگ بارش گشت و بس
دل به کس نسپرد تا روزی که جان بسپرد و رفت
آنچه پول و مال از اول برد گوئی بس نبود
لامروت آبرو را نیز آخر برد و رفت
آن که هر یک غاز پول ما شمرد وزد به جیب
هستی ما را به چیزی عاقبت نشمرد و رفت
همچو غول سهمگینی بود و هر جا پا نهاد
کرد زیر پای خود بیچارگان را خرد و رفت
من ندانم چیست میدان سیاست کاندرا آن
هر که اول چون لرآمد گشت همچون ارد و رفت
روز اول چاکر و عبد و عبید جمله بود
گشت آخر رستم یل با حسین کرد و رفت
چون ز کار افتاد و شد ناگه بهار او خزان
ما شکفتیم از خوشی، هر چند او پژمرد و رفت

توفیق - ۱۶۰۰۱۶۷۲



کسی چیزی نگفت

هر چه با مردم جفا کردم کسی چیزی نگفت
هر چه در کارم خطا کردم کسی چیزی نگفت
دسته گل بر آب اگر دادم، کسی حرفی نزد
فتنه‌هایی گر به پا کردم کسی چیزی نگفت
چون به کاری دستیار از بهر خود می‌خواستم
گر که شیطان را صدا کردم کسی چیزی نگفت
آب گیرم آمد و فرصت به دستم افتاد
هر چه از هر سوشنا کردم کسی چیزی نگفت
گر بساط حيله گستردم، کسی حرفی نزد
ور دکان حقه وا کردم کسی چیزی نگفت
گر که خود دارا شدم از من حسابی کس نخواست
ور گروهی را گدا کردم کسی چیزی نگفت
هیچ دانی کز چه گشتم اینچنین پر مدعا؟
چون که هر قدر ادعا کردم کسی چیزی نگفت
گوسفندان را رها کردم کسی مدحم نکرد
گر گئ‌ها را هم رها کردم کسی چیزی نگفت
بعد از این هم کار خود را می‌کنم چون پیش ازین
هر چه بیجا یا بجا کردم کسی چیزی نگفت

۵۰۱۱۲۱

بستر گرم

تا این دم و این حرارت و این گرماست
بدبخت فقیر یافت در تابستان
اندر همه جا آتش دوزخ برپاست
آن بستر گرمی که زمستان می‌خواست

توفیق - ۴۱۲۴۲۱

مدرسه

ای نور دیده‌ام که به جان دوست دارم
امسال من به مدرسه‌ای می‌گذارم
يك جاز آن جهت که توئی کودکي شرور
در طیّ روز به که ز سر باز دارم
يك جا در این طمع که پس از طی دوردرس
در رأس يك مقام حسابی گمارم
آری به عشق میوه‌ی دوست ای نهال دل
ور نه به بوستان فضیلت نکارم
ما بین شصت طفل، توی يك اتاق تنگ
با زور می‌چپانمت و می‌فشارم
رخت تو اندك است و هوای کلاس سرد
ای طفل بینوا، به خدا می‌سپارم
این ره پیاده گز کن و پول اتول مخواه
تا آنکه طفل زبر و زرنگی شمارم
گر وعده‌ی دوچرخه دهم، باورم مکن
چون پول نیست توی پسی می‌گذارم
هم وضع خانه‌ات بد و هم وضع مدرسه
در حیرتم چه گونه سر شوق آرم
بگذارم به مدرسه امروز بیسواد
تا بیسواد نیز از آن جا در آرم
توفیق - ۴۰۸۷۱۱

مظهر سرد مهربی

این اشك توای عزیز باران من است فیس وورم تو، باد و طوفان من است
مویّت که سپید گشته، برفم باشد حرفت که بُود سرد، زمستان من است

نفرین شرق بد غرب

ای غرب به دنیای پر از رنگ تو لعنت
بر راه تو و رسم تو و رنگ تو لعنت
سازت ننوازد به جز آهنگ غم انگیز
صد بار به ساز تو و آهنگ تو لعنت
ز آن سوی جهان می فکنی چنگ بدین سو
بر دست دراز تو و بر چنگ تو لعنت
از رنگ تو دنیای تو پر گشته سراسر
ای بر تو و دنیای پر از رنگ تو لعنت
کردی به سیه فخر که رنگ تو سپید است
بر فخر فروشی تو و رنگ تو لعنت
روی تو سپید است و درون تو سیاه است
بر چهره ی تابان و دل سنگ تو لعنت
در چنگ پی صلحی و در صلح کنی چنگ
بر قاعده ی صلح تو و چنگ تو لعنت
دنیا ز توجز سیلی و اردنگ نخورده است
بر مشت تو و سیلی و اردنگ تو لعنت
فکر تو همه مکر بود رنگ تو نیرنگ
ای بر تو و مکر تو و نیرنگ تو لعنت
از علم تو بمب افکن و بمب اتمی زاد
بر دانش و علم تو و فرهنگ تو لعنت

توفیق - ۴۹۲۸۲۸

ملك عدم

گر محنت ورنج است و گردد و غم است
این قدر که درد ورنج و محنت دارد
خاصیت آب و خاک ملك عجم است
این ملك عجم نیست که ملك عدم است

توفیق - ۴۱۶۲۱

توقع بیجا

کس راه ترقی نکند بازار برای
دارد همه کس وقت کمک ناز برای
بناگر به چه منظور سیل تو کند چرب
روغن جو دهد مردك رزاز برای
دارد ز تو صد گونه سرانجام توقع
يك كمار اگر کرد در آغاز برای
باشد متوقع که برقصی تو به سازش
مفتی نزنند هیچ کسی ساز برای
ای گل طمع وصل تو را داشت و گر نه
بلبل ز چه خواند این همه آواز برای؟
ای كيك نگون بخت، ره عیش تو بسته است
تا بازار بسود پنجه‌ی شهباز برای
گر بار دهد وعده‌ات امروز مخور گول
دامی نهد آن دلبر طناب برای
فردا عوض بوس و هم آغوشی و لبخند
مشت آورد و تو سری و گاز برای
اسبی که از او داشتی امید سواری
دیدي که چه سان شد لگد انداز برای؟
باید ز خداوند جوی شانس بخواهی
تا بخت تو هر دم کند اعجاز برای
توفیق - ۴۳/۵/۱۵

تقرین یا دعا؟

در پهلکدانی که زندگی همچو بلاست
گرم مرگ خورد از خدا بخواهند رواست
خمدید که تقرین تو بهتر ز دعاست
گم بد یکی: «خدای مرگت بدهاد!»
توفیق - ۲۷ ز ۱۰ ز ۲۱

با قید دو فوریت

به مناسبت پایان دوره ی سیزدهم
و آغاز دوره ی چهاردهم مجلس شورای ملی

بر خیز و ببارا با قید دو فوریت
ای پیر و کیل آخر خود تخلیه کن دیگر
این مجلس شوری را با قید دو فوریت
در مرگ تو عزرائیل صد لایحه آورده
در جای دیگر جا کن و آن گاه ز سرواکن
این بساغ مصفا را با قید دو فوریت
رفتم تر صدر اعظم کردم به برش قد خم
گفته که در آینده بنمای نماینده
تنها من تنها را با قید دو فوریت
بابا شملی گر گفت تبعیض خطا باشد
تا رأی دهد بر من بشکن سر بابا را با قید دو فوریت
ای قائد هوچی ها باید که کنی امضا هر بی سرو بی پا را با قید دو فوریت
هوچی گری ما را با قید دو فوریت

۲۲۸۲۱۸

رجال امروزی

این سبزه که در رهگذر باد صباست
عبارت از رجال امروزی ماست
چون از سه حبث در دورویی یکتاست
گاهی به چپ است مایل و گاه به راست

تاریخ - ۲۵/۱/۱۴



ادای حج، از راه کج!!

چون بهر طیّ راه حج، آماده شد مشدی فرج،
گفتم: چه کردی تا چنین واجب شد از بهر تو حج؟

گفتا که جستم پول‌ها، زیرا زدم بامبول‌ها
کم کم بدین فرمول‌ها، در کار حاصل شد فرج
دیدم چو این خر تو خری، من نیز در سوداگری
از بهر صدها مشتری کردم هزاران حقه رج

گر ناصحی آمد جلو، گفتا: ز راه راست رو،
گفتم: به چشم. اما ز تو رفتم همان از راه کج
«ای خراست‌گر گیرد کسی هی مالیات از من بسی»
خود را زدم برمفلسی، چون نیست برمفلس خرج

اول تهی دست آمدم، اما ز بس نارو زدم
یک ساله ملیونر شدم با این اصول و این نهج
حییم چو شد پر سیم و زر، دیگر چه غم دارم اگر
ملت ز من بید ضرر، دولت شود کارش فلج

هر کس که طرحی ریخت تا بندد ره اجحاف ما
فریاد کردم کای خدا، یارو چرا با ماست لج؟

گر اسکن نو لاجرم، چینم کنون پهلوی هم
مفروش سازم بیش و کم ره را ز تهران تا کرج

یک صد هزارم ز آنچه ما کندیم از جیب شما
اکنون چو مردان خدا سازیم صرف راه حج

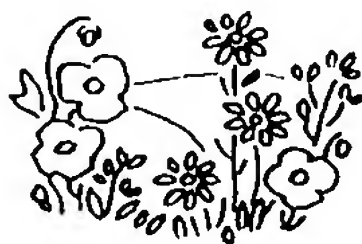
۲۳۱۲۹



شب زنده دار

هر کسی خوابد و آرام کند شب تا صبح
من بیچاره‌ام از رنج معذب تا صبح
بچه‌هایم همه بیمار و نزارند و علیل
این کند سرفه و آن نیز کند تب تا صبح
بخش دارو است میان بچه‌ها کار حقیر
این خورد شربت و آن نیز خورد حب تا صبح
سگک همسایه اگر دزد نبیند در شب
شیر غران شود و وق زند اغلب تا صبح
تا مگر موش ز سوراخ سر آرد بیرون
گر به يك گوشه نشسته است مؤدب تا صبح
مژه بر هم ننهد فاطمه از دست بتول
بس که غرغرزند از خور خور زینب تا صبح
كيك بالا رود از پاچه‌ی تنبان تا روز
ساس پائین رود از گردن و غیغب تا صبح
گر مرا هی نزنند پشه‌ی لامذهب نیش
همسرم می‌زندم نیش چو عقرب تا صبح
لامروت ز پی ژاکت و دامن دیشب
بهر من خرج تراشید مرتب تا صبح
چون که گفتم ابداً پول ندارد مخلص
به هزاران لقیم ساخت ملقب تا صبح
گر شما راجمه شب ساغر عیش است به لب
بنده را جان عزیز آمده بر لب تا صبح

توفیق - ۴۶/۶/۱۶



استیضاح

که دولت تو نگردد فدای استیضاح
خبر ز عاقبت ماجرای استیضاح
و گر نه باش مهیا برای استیضاح
که رنگ صدق ندارد حنای استیضاح
بود همیشه نهان لا به لای استیضاح
هزار دوز و کلک زد سوای استیضاح
مدد ز پنجه‌ی مشکل گشای استیضاح
که ازدها شود آخر عصای استیضاح
به دست و پای توزنجیرهای استیضاح
نمی‌شوند رنود آشنای استیضاح

به دوش باش و بترس از بلای استیضاح
تو آن نخست‌وزیری که بی گمان‌داری
همیشه باش مہیای خدمت و کلا
تو اهل رنگی و نیرنگ. نیک می‌دانی
هزار خواهش بیجا ز جانب و کلا
هر آن وکیل که از دولتی کدورت یافت
ز کارشان بگشا عقده، ورنه می‌جویند
مشو ز کبر چو فرعون بھر مجلسیان
مپیچ با و کلا، ورنه عاقبت پیچند
تو با وظیفه‌ی خود آشنا اگر باشی

تهران مصور - ۲۲۷۸۱۳

دلبر دلاور

هر که جادست دهد، بر سر جنگ است آن شوخ
پیرو قاعده‌ی اهل فرنگ است آن شوخ
تا چنین با همه بی‌واهمه دارد سر جنگ
جای شکر است که بی‌توپ و تفنگ است آن شوخ
هیچ درنده به درندگی او نرسد
جان فدای خط و خالش که پلنگ است آن شوخ
نخاندی بخت مرا کرده ز بنیاد خراب
خواهر ناتنی بیل و کلنگ است آن شوخ
یار با ما شود و بوسه به اغیار دهد
نخورد چشم، که بسیار زرنگ است آن شوخ
از غذاها فقط او میل به ماهی دارد
اشتهایش نشود کسور! زهنگ است آن شوخ
ز برون سخت لطیف و زدرون سخت سخیف
چشم بر شهد می‌فکن، که شرنگ است آن شوخ

توفیق - ۲۵/۱۱/۲

یخ

تا هر کسی بیاید و گیرد نشان یخ
با تیشه یخ فروش در افتد به جان یخ
گردیده باز ورد زبان داستان یخ
بس چیزها که هست ز سردی به سان یخ
تعظیم یخ، تملق یخ، با زبان یخ
تحییب یخ، تشکر یخ، امتنان یخ
آواز یخ، تراندی یخ، از دهان یخ
پر کرده نطق یخ، سخن یخ، بیان یخ
موضوع یخ، حکایت یخ، داستان یخ
چون زمهریر می شود این، جا به جان یخ

توفیق - ۴۷۵۱۵

گرما رسید و باز شد از نو دکان یخ
چون ظالمی که حمله به مظالم آورد
چون قصه‌ی یخی که مکرر شود مدام
تنه‌انه این یخ است که باشد به طبع سرد
رو کن به یک ضیافت رسمی که بنگری
تکریم یخ، تعارف یخ، احترام یخ
در پای رادیو بنشین تا که بشنوی
بسیاری از جراید یخ تر ز برف را
اخبار یخ، مطالب یخ، وعده‌های یخ
هر چیز یخ اگر کند اندر هوا اثر

عسل آباد

قدّر دَکَلت تحفه‌ی شهر دکل آباد
سیم دغلی، رایج شهر دغل آباد
البته بُود کوی تو بابا شمل آباد
گاهی به کمرگاه و گاهی در بغل آباد
هرگاه که آرند عسل از عسل آباد
شد دفتر این بنده سراسر غزل آباد

ای کله‌ی تو میوه‌ی باغ کهچل آباد
اندام تو چون سیم بُود، لیک چه سیمی؟
تا یار و هوا خواه تو بابا شمالاند
خوش آن که شب وصل تو می رفت دو دستم
دل یاد کند از لبِ همچون عسل یار
قربان سر و شاخ غزالی که به وصفش

تقرین

همیشه مشّت ستمگر به فرق سندان باد
معلق از سر کاخی بلند ایوان باد
بگو که مفت خور از درد معده نالان باد
شانه روز گرفتار درد دندان باد
همیشه روی مدال تو نقش پالان باد
که تیز مردم دانا به ریش نادان باد

توفیق - ۲۴/۳/۹

بنای ظلم و تعدی ز پایه ویران باد
ستمگری که بنای ستم به پا کرده است
به هر که شد دهندش باز بهر مفت خوری
هر آن و کیل که دندان عقل او گرد است
اگر که در طلب کاه وجو شوی خر غیر
به حق ریش سفید رجال کشور ما

بدشانس

کاش روزی به کفم گیسوی دلدار افتد
همچو آن ریش که در دست طلبکار افتد
کس نداند که چه رنجی ز کمر درد برم
مگر آن کس که به زیر لگد یار افتد
چشم عاشق که بر آن ران بلورین نگردد
چشم گرگی است که بر دنبه‌ی پرواز افتد
دلم از آتش هجران جگر سوز تو سوخت
همچو آن کت که در آن آتش سیگار افتد
نیک داند که من از نیش زبانت چه کشم
هر که در پیرهنش عقرب جرار افتد
چون روی، می‌شوم افسرده‌و، چون باز آئی
لرزه از ترس به جان من زن دار افتد
پی آزار دل من نه تو تنها هستی
هر که شد یار من زار، دل آزار افتد
بس که بدبختم اگر دست به کاری بزنم
گرهی سخت از آغاز در آن کار افتد
گر به دربان برسم* خود بتر از دزد شود
ور به دکتر برسم لنگهی بیمار افتد
بس که بد دیدهام از خلق به هر کس گذرم
همچو آنم که گذارش به سگ هار افتد
با ادب گر به رئیسی کنم امروز سلام
پاسخم می‌دهد آن روز که از کار افتد

توفیق - ۴۷۲۲۲۶



جادوگری

کسی که در هنر امروز نامور گردد
همو، دو روز دگر، عاری از هنر گردد
به هیچ هر که بسی در نظر عزیز شود
به پوچ نیز بسی خوار در نظر گردد
کسی که بهر تو این هفته همچو راهنماست
همو چو راهنمایت هفتهی دگر گردد
همان طریقه که بوده است خوبتر از خوب
به دیدهی همه ناگه ز بد بتر گردد
همان فلز که برای تنت زره گردید
دور روز بعد برای سرت بتر گردد
همان کسی که به شب تیره دل تر از شب بود
سحر به پاک دلی چون دم سحر گردد
همان که خائن کشور بود، پس از دو سه روز
شود وجیه و دگر خادم بشر گردد
همان کسی که شد امروز غرق بدنامی
به نام نیک دگر روز مفتخر گردد
مرتباً همه اوضاع ماست در تغییر
به راستی ورق این جا چه زود بر گردد
به پشت پرده که جادو کند؟ که هر فردی
به هر دقیقه به یک رنگ جلوه گر گردد
توفیق - ۴۱/۸/۳

نشئه می

فته می انگیزد و شر می کند
آنچنان را آنچنان تر می کند

۲۱۳۳۳

لات چون لب از عرق ترمی کند
شور می اوباش را خر می کند

امید بهبود

بیاید آن زمان اگر رنجور این رنج بر گردد
به دل‌ها تیر آه کارگرها کارگر گردد
بیاید آن که روری شاخ بی بار دموکراسی
به طرف این گلستان در ثمر دادن سمر گردد
بیاید آن که در صحرای آزادی خر ملت
چمن در سایه‌ی عرعر به عزم عروعر گردد
بیاید آن که مشتی کاری يك مشتی کار آمد
به سده‌اشتهای مفت خورها مفتخر گردد
بیاید آن که هر شیاد صاحب جاه نالایق
جل و بالان استر را لباسش آستر گردد
بیاید آن که هر دم رشوه‌گیر مال مردم خور
ز فرط باختن شب در پو کربازی پکر گردد
توفیق - ۲۴۴۷

آینده‌ی درخشان

بعد از این کشور ما رشک گلستان گردد
دیو بیداد و فسون سر به گریبان گردد
چون دما دم شود از نیکی نیکان تمجید
آن که بد کرده، خود از کرده پشیمان گردد
چون طبیبی که بصیر است زند دست به کار
دردهای دل این جامعه درمان گردد
گر به کار همه خورده است گره، باک مدار
عاقبت مشکل کار همه آسان گردد
کم کم آن جمع که کردند پریشان ما را
جمعشان عاقبت الامر پریشان گردد
آن که از بی سر و سامانی ما جوید سود
دارم امید که خود بی سر و سامان گردد
هر چه از کیسه‌ی ایرانی و ایران بردند
باش تا بار دگر قسمت ایران گردد

کیفر بیدادگر

سوی ما روزی عدالت را نظر خواهد فتاد
آتش بیداد در بیدادگر خواهد فتاد
آن که آمد جانش از فقر و پریشانی به لب
راهش آخرسوی گنج سیم و زر خواهد فتاد
آن که ملت را به نامردی ز پای افکنده است
روزی اندر پای مردان خود به سر خواهد فتاد
آن که افکنده است جان مملکت را در خطر
عاقبت خود نیز جانش در خطر خواهد فتاد
آن که جورش شاخهی آمال ما را خشک کرد
شاخهی آمال او ز برگ و بر خواهد افتاد
۵۷۲۲۰

پوزخند

گر ز دیدار من آن غنچه دهن می خندد
به سروروی چو بوزینه‌ی من می خندد
من به دنبال وفا هستم و غافل که مدام
به وفاداری ام آن عهد شکن می خندد
چون که آید سخن عهد و عروسی به زبان
مردمی گیرد از این صحبت و زن می خندد
بلبل و غنچه و گل هریکی اندر حالی است
بیرگه آن است که در رنج و بلا غرق شده است
لیک پیوسته در این بحر محن می خندد
بیغم آن است که در قعر لجن زار افتاد
باز باروی و لبی غرق لجن می خندد
زندگی گر که بدین مسکن و عریانی است
مرده بر حال من از زیر کفن می خندد

توفیق - ۴۱۷۲۵

نسیم بهار در کشور گل و بلبل

به هر دیار نسیم بهار حال آرد
ولی به کشور ما محنت و ملال آرد
ز بس که شهر کثیف است، بادچون ختیزد
بسی به هم‌ره خود آت و آشغال آرد
به جای برگ گل و لاله و بنفشه و یاس
تفاله چائی و گندیده پرتقال آرد
به جای عطر گل و بوی روح پرور باغ
همیشه، خیر سرش! بوئی از مبال آرد
ز بس که در ده خویش از خرابه‌ها گذرد
زباله‌ها بدر از هر سباه چال آرد
گیاه و برگ و پروموی و پشم و پنبه و کراک
برای خلق فزون‌تر ز صد جوال آرد
ز عطر گیسوی سنبل مگر بود محروم
که بوی کاکل گندیده بلال آرد
گذشته است گمانم ز تون يك حمام
که دوده آرد و خاکستر زغال آرد
مگر صبا ز کدامین زباله دان گذرد
که بوی لاشه اسب و سگ و شغال آرد
به سال تازه نسیم بهار مردم را
به یاد آنچه که گندیده پارسال آرد
صبا دهد خبری مردم از کثافت شهر
که شهرداری ما را به انفعال آرد

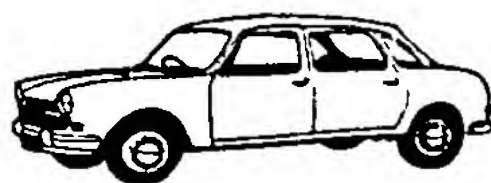
توفیق - ۴۳۲۲۱۰



اسفالت خیابان‌ها

خیابان‌های تهران چساده‌ها و چالسه‌ها دارد
دو صد سوراخ در هر يك و جب چون سنگ پادارد
رخ پر آبله، کف گیر، یا غربال، یا توری،
خیابان را به اینها گسر کنی تشبیه چسا دارد
کسی پایش اگر در لغزد و در چاله‌ای افتد
چو ز آن آید برون، دیگر نه سر دارد نه پا دارد
چنان هر چاله پهنا و درازا دارد و گودی
که گر آب اندر آن ریزند امسکان شنا دارد
خیابان شمال شهر باشد گسر چه اعیانی
دو صد سوراخ و یکصد وصله چون رخت گدا دارد
ره شمران که چون ماری دراز افتاده و پیچان
نخط و خال و لك و پیسی چو پشت ازدها دارد
خیابان‌ها چنان باشد که شوfer از بیابان‌ها
چو وارد می‌شود در این خیابان‌ها عزا دارد
به دست اندازها از بس خسارت دیده ماشینش
سزا باشد اگر راننده بر لب ناسزا دارد
مرتب شهرداری پول از رانندگان گیرد
ولی فکر رفاه حال آنان را کجا دارد
دهد راننده هی دشنام اما گوش باشد کسر
چه سود از این که آن بدبخت فریادی رسا دارد

توفیق - ۴۳۵۲۲



نگرانی بیجا

یکتا نفر از دوستان دیدم که حالی زار دارد
 دیده‌ای گریبان به‌سان شیر آب انبار دارد
 گفتم: آخر آدمی با این همه درد مصیبت
 زن دگر بهر چه می‌گیرد؟ مگر آزار دارد؟
 بیجهای شد قسمتم کز بس تهی مغز است و بی‌مخ
 مادر او نیز از زائیدن او عار دارد
 نمرده‌های امتحانش را نشانم داد، دیدم
 صفر دارد، هفت دارد، پنج دارد، چار دارد
 بابت تحصیل او نهصد تومان امسال داده
 چاکرت کز فقر صدها وصله بر شلوار دارد
 ترسم آخر در بزرگی ماند او بیکار و ویلان
 با چنین وضعی که این بی‌نور بدکردار دارد
 گفتم ای جان گریب آورده‌است فرزندت مخور غم
 «چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»
 گر شد او امسال رد، سال دگر گردد موفق
 «روزگار است این که گه عزت دهد گه خار دارد»
 گیرم آقا زاده آخر فارغ التحصیل هم شد
 خودمگر هر کس که درسی خوانده اکنون کار دارد
 ای بسا عاقل که بیکار است و بی‌نان است و مفلس
 گر چه علم بی‌وعلی سینا و بهمنیار دارد
 وی بسا جاهل که نادان است و بی‌علم است لیکن
 هم مقام شامخ و هم ثروت سرشار دارد
 توفیق - ۴۷۲۵۱



آسایش مطلق

هر که در صحتِ خود باز دهنِ حق دارد
در که رسوای جهانی بشود، حق دارد
آن که نه زور بدین دارد و نه پول به جیب
بی شعور است اگر کردنِ خود شق دارد
مشو آن مرد تهی و غر که پیراست و هنوز
حکیم يك بچه‌ی چلعوز و حَمَلَقْ دارد
سخنِ تلخ مگو، خاصه به آن کس که تورا
می‌تواند ز سرکار معلق دارد
به سهولت نتوان راهِ شهامت رفتن
چون بسی پیچ و خم و چاله و خندق دارد
باش چون موم و به هر شکل که خواهند در آی
سازگاری چو دکانی است که رونق دارد
جای خود باز کند در دل خلق آن که به لب
وعدۀ پوچ و سخن‌های معلق دارد
اگر آسایش کامل دوست هست، بمیر
کیست جز مرده که آسایش مطلق دارد؟
هر شب از بخت بد آن دم که کنم میل به خواب
سگک همسایه‌ی ما میل به وق و ق دارد؟

توفیق - ۵۰۲۲۱۴

جیب‌بری

که در اخلاق چو دیواست و چودد
عینکم را جلور چشم زد!

در اتوبوس - همان جیب‌بری
با زبردستی مخصوص به خود



آقای مدیر کل

آقای مدیر کل، يك خمره شکم دارد
ترسم تیرکند ناگه، از بس که ورم دارد
هی صاف کند سینه، هی باد کند غنغ
زین گونه اداها او هفتاد رقم دارد
گفتی که فقط فحش است درتوی دهان وی
ای دوست خطاگفتی، چون عربده هم دارد
از اهل جهان بکسر خود را شمرد برتر
حرده به عرب گیرد، منت به عجم دارد
فکری که به سردارد هرگز نبود روشن
گر چه سر براقی مانند کلم دارد
نگرفته زنی هرگز، نه صیغه و نه عقدی
لیکن دو سه تن مترس در توی حرم دارد
نه جنبش و نه کوشش، نه سازش و نه جوشش،
نه دانش و نه بینش، نه جود و کرم دارد
چیزی ننویسد او، جز يك دوسه تا امضا
زیرا که سراد وی گویند که نم دارد
خواهد بکشد آقا تصویر الاغی را
زین روست اگر بینی در دست قلم دارد
پشت در او گر کس ده روز معطل شد
آقای رئیس ما زین باب چه غم دارد؟
هرگز نکشد باری، هرگز نکند کاری
چون کار برای او انگار که سم دارد

توفیق - ۴۳۲۳۲۱



خنده دارد

بلوف‌های این خائنین خنده دارد
چو خوانند خود را امین خنده دارد
امیری که باشد سزاوار نفرین
اگر بشنود آفرین خنده دارد
زدزدی که کرده است صدها جنایت
تمنای خلد برین خنده دارد
ز راه تملق اگر «بدترین» را
بخواند کسی «بهترین» خنده دارد
فلان راهزن را چو خوانند رهزن
از این حرف اگر شد غمین خنده دارد
اگر گرگ خونخواره‌ای بازرنگی
شبان را شود جانشین خنده دارد
اگر موشِ خودبین، پی قتل گربه
کند در کناری کمین خنده دارد
اگر پهلوانی ز يك طفل ریغو
به کشتی خورد برزمین خنده دارد
خران چوب خواهند در راه رفتن
شوی گر تو قانع به هین خنده دارد
توئی راست کردار و، هر نادرستی
به ریش تو می‌خندد این خنده دارد

توفیق - ۲۴۷۷۱۱



خوش‌مزه

قفل از درِ صندوق گشودن مزه دارد
پول و پله‌ی خلق ربودن مزه دارد
آئینه‌ی من زنگ غم لیره گرفته است
ز آئینه‌ی من زنگ زدودن مزه دارد
هرکس که بُود نابغه‌ی دزدی و هیزی
سر بر درِ آن نابغه سودن مزه دارد
از غیرت و از عاطفه شد عرصه به من تنگ
بی غیرت و بی عاطفه بودن مزه دارد
بد نیست که قانون پی قانون بشود وضع
غم بر غم افراد فزودن مزه دارد
از نرمی این جامعه جا گرم کند غیر
کاندر تشك نرم غنودن مزه دارد
توفیق - ۱۱/۷/۲۴

خوش‌مزه‌تر

در رادرِ وطن رنج کشدن مزه دارد
آزادی خود را طلبیدن مزه دارد
هرجامه که بیگانه براندام وطن دوخت
با پنجه‌ی تدبیر دریدن مزه دارد
هرکس که خبر می‌دهد از رفتن اغیار
بشنو زدل و جان که شنیدن مزه دارد
زنهار، سرِ خوان اجانب ننشینی
کآن نان و نمک را نمکیدن مزه دارد
آن را که در این ملک بسی فتنه به پا کرد
روزی به سر دار کشیدن مزه دارد
تا بهر مجازات خسان دار بسازیم
بی چانه زدن چوب خریدن مزه دارد
دونبازی ده بیست نفر بی سر و پارا
از دیده‌ی يك جامعه دیدن مزه دارد
تهران - صور - ۶/۷/۲۴

سنگ تفرقه

یربرخی که ز من بوسه‌ای مضایقه دارد
دگر برای چه با من سر معاشقه دارد؟
به جان رسیدم و دارم ز تنگی قفسِ خود
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد
سخن مکن به بر من ز کاخ ابیض و مجلس
که دل به جان تو نفرت از این دو منطقه دارد
از آن کسی که رسیده است بارها به وزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنگ وی به حقیقت
چو کودکی است که دردست خویش جق جقه دارد
حکومتی که به پیران دهد مناصب عالی
چو ابلهی است که با پیرزن معاشقه دارد
ز ما پرس: چرا سرشکسته‌اید بدین سان؟
از آن پرس که دردست سنگ تفرقه دارد
توفیق - ۲۴۳۳۰

آب و نان

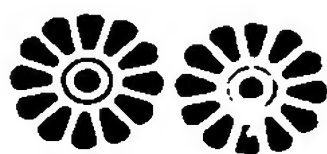
(بمناسبت سیل اردبیل)

رحمت کردگار پندارد	سیل را آنکه رند و عیار است
صحبت جمع پول پیش آرد	ز آن که خیریه را کند عنوان
پول گیرد ز خلق و بشمارد	هی به نام کمک به سیل زده
نه قران را به جیب بگذارد	یک قران را دهد به خیریه
کز برای رفود نان دارد	زین سبب سیل بی گمان آبی است

توفیق - ۴۵۷۷۷

هَرَج و هَرَج

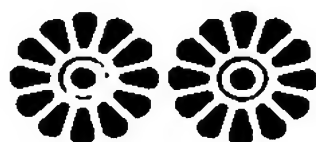
هَر که پَرسید ترقی چه اساسی دارد؟
گفتم این راه نه درسی نه کلاسی دارد
کُرسیِ سروری و جاء کسی خواهد یافت
که نه علمی، نه کمالی، نه حواسی دارد
بِسار گل چهره در آغوش کسی می‌افتد
که قد پیزی و شکل قناسی دارد
قسم ای دوست به مویت که شودشانه‌ی شیک
قسمت آن که چو من کله‌ی طاسی دارد
غالباً یافته آخر لقب «شیر افکن»
آن که از موش به دل هول و هراسی دارد
به جهنم که به سر عقل ندارد آقا
شکر ایزد که بر اندام لباسی دارد
گیتی تنگ نظر، نیست خردمند شناس
غالباً دیده‌ی دیوانه شناسی دارد
مرد بدبخت به شب‌هم که رود در بستر
در لحاف و تشک خود کک و ساسی دارد
لاله را داغ از آن است که در باغ وجود
گلِ خر زهره مقام گلِ یاسی دارد
آن که سر رشته‌ی این مملکت اندر کف اوست
هیچ کارش نه اصولی نه اساسی دارد
توفیق - ۴۸۲۱۱۲۲



استعداد ترقی

طفل همسایه‌ی ما تیر و کمانی دارد
همه گویند: عجب دست و نشانی دارد!
ناز پرورده به بار آمده، زیرا پدرش
متمول بود و پول کلانی دارد
خانه داران همه دشنام بدان مرد دهند
که چنین توله سگ سگ پرانی دارد
توله سگ سگ پرانده است بدان تیر و کمان
جانب هر که در این کوچه مکانی دارد
گر که گنجشگ نشیند به درخت از سنگش
لحظه‌ای بعد، نه روحی و نه جانی دارد
کرد دیروز نشان پشت زنی زیبا را
چون دل بلهوس و طبع جوانی دارد
سنگ این بچه یکی شیشه‌ی سالم نهاد
بهر هر کس که در این راه دکانی دارد
یکی از مردم زیر گذر احمد خان است
که ز دستش نه سلامت نه امانی دارد
گفتم ای دوست بدین بچه نباید روداد
بزنش تا نفس و تاب و توانی دارد
گفت: البته که باید کتکش زد، اما
بهر من غایت این کار زیانی دارد
ز آن که او می‌رسد آخر به مقامات بلند
چون ز بدکاری و آزار نشانی دارد

توفیق - ۴۷۸۲۹



طفیل الدوله

طفیل الدوله در سینه دل چون آهنی دارد
چنان کاندلر سر خود نیز مغز کودنی دارد
تن انسان بود دارای آهن، زین جبهه، بینی
که این آفام اندر تن دل چون آهنی دارد
دل بی بند و بار او هوس بار است و هر جایی
برای این که هر شب التفاتی با زنی دارد
برای آن که روشن بنگرد رخسار زنها را
دل آقا ز چشم تیز بین نور افکنی دارد
دلش گرم است. می دانی چرا دلگرم می باشد؟
دلش از هر طرف سوی جهنم روزنی دارد
ویار مال و مکنت از دلش دوری نمی جوید
دل او گوئیا حکم زن آبستنی دارد
کسی را هیچ گاه در خانه‌ی دل ره نداده است او
فقط ابلیس ملعون است کان جا. سکنی دارد
دل او را به دست آرند همکاران و یارانش
برای این که او در دل نهان اهریمنی دارد
دل هر آدمی در زندگانی رهبرش باشد
ولی این لامروت دل ندارد، رهزنی دارد
وفا و مهر را کشته، مروت را کفن کرده
به هر يك بنگری بینی در آن دل مدفنی دارد
دانش سنگست و سنگین دل چو او کم نیست در تهران
از این سنگ سیه گوئی که تهران معدنی دارد
توفیق - ۴۹۵۲۰



وقت تلف کردن

به چه سان وقت گران قیمت ما می گذرد؟
همه در راه هوس یا که هوی می گذرد
وقت حاجی توی حمام به هنگام سحر
بهر مالیدن يك مشت حنا می گذرد
زن کند وقت تلف تا که بفهمد شبها
وقت آن شوهر عیاش کجا می گذرد
چار ساعت دوسه خانم دم در بحث کنند
کز فلان کوچه فلان مرد چرا می گذرد
کمسیون معنی اش این است که دريك جلسه
وقت جمعی ز پی پرت و پلا می گذرد
در پی غیبت و غلیان کشی و قهوه خوری
غالباً وقت عموم رؤسا می گذرد
در خیابان ز پی لاس زدن با زنها
وقت آن لاسی بی شرم و حیا می گذرد
دو سه ساعت، به امیدی که اتوبوس رسد،
توی صف وقت من و وقت شما می گذرد
هیچ کس چون که ندارد خبر از قیمت وقت
نکند شکوه که بیهوده چرا می گذرد
توفیق - ۴۰ ر ۳۴

قدرت زن

هر زنی بعد از آن که شوهر کرد،
به گمانش که بهر سلطه به مرد
تا نگیرد چو آب در بر وی
دو سه ماهی خجالتی دارد
نه شجاعت، نه همتی دارد
خود نداند چه قدرتی دارد
توفیق - ۳۸/۱۰/۹

یَرَقان

گردد تن بیمار ز درد یرقان زرد
رخ زرد، گلو زرد، دهن زرد، زبان زرد
بیند همه را زرد مریض یرقانی
من زرد، شما زرد، زمین زرد، زمان زرد
دیروز و پریروز به هر کس که رسیدم
دیدم که رخ او شده چون برگ خزان زرد
رنگ پری و اقدس و معصومه و زهرا
روی حسن آقا و حسین و رمضان زرد
آن سان که دل مرد ستمکار سیاه است
دیدم شده آن‌ها همه رنگ رخشان زرد
از رنگ فلان رفتگر خسته گرفته،
تا روی فلان فعلی بی‌تاب و توان زرد
مانند رخ حصبه‌ای و رنگ وبائی
گردیده رخ مرد و زن و خرد و کلان زرد
گشتم متوحش که مرا گر یرقان نیست
از بهر چه بینم رخ بهمان و فلان زرد
گفتم به پزشکی که دچار یرقانم
ز آن روی که دیدم رخ این و رخ آن زرد
گفتا که تو را هیچ نشان از یرقان نیست
تنبان مکن از ترس در این وهم و گمان زرد
تنها نه به چشم تو، که گر نیک ببینی
در چشم عموم است رخ پیر و جوان زرد
توفیق - ۴۹۷۸۷۲۱



کرسی

کرسی برای بنده زنم برقرار کرد
و آن گه بر آن لحاف کلفتی سوار کرد
بر روی منقلی که به زیرش نهاده بود
از بهر شام دیزی آبگوشت بار کرد
بوی دوتا زغال که دودش نرفته بود
مارا به رنج و درد سر آخر دچار کرد
تا کهنه‌های شسته شود خشک، زوجهام
آورد جمله را لب کرسی قطار کرد
اکبر به شام بر سر کرسی نوشت مشق
باباش روی آن عرقی زهر مار کرد
در زیر کرسی اکبر بد ذات آنچنان
زد بر حسن لگد که ز دردش هوار کرد
از گوشه‌ی لحاف، حسن بست شیشکی
چون مادرش به تربیتش افتخار کرد
لم داد زیر کرسی راحت پدر بزرگ
بهرم حدیث رستم و اسفندیار کرد
کاری چو نیست، غصه ندارم اگر مرا
کرسی نمود تنبل و عاری ز کار کرد
با چارمن زغال و سه ری خاکه، تا دو ماه
يك خانواده از غم سرما فرار کرد
کرسی برای ما فقرا نعمت خداست
فضل خدای را که تواند شمار کرد
توفیق - ۱۰۰۱۰۱۰۳۳



شناگر قابل

گر من آیم به سرکار، ندا خواهم کرد
 که بسی خدمت شایان به شما خواهم کرد
 مملکت را چو گلستان برین خواهم ساخت
 زنده باشید و ببینید چها خواهم کرد
 خون خود در ره خدمت به شما خواهم ریخت
 سر ناقابل خود نیز فدا خواهم کرد
 وعده دادند ازین پیش و نکردند وفا
 لیک من گر بدهم وعده، وفا خواهم کرد
 پایهی خود به سرکار چو محکم کردم
 خدمت اول به عموم رفقا خواهم کرد
 هر یکی را سمت و شغل کلان خواهم داد
 همه را زین جهة از خویش رضا خواهم کرد
 خوان رنگین ز برای همه خواهم گسترد
 سوریان را به سر سفره صدا خواهم کرد
 گربه‌ها را به طریقی ز میان خواهم برد
 موش‌ها را سوی انبارها خواهم کرد
 عده‌ای نیز ز اعمالم اگر بد گویند
 هریکی را طرفی پرت و پلا خواهم کرد
 نیستم فکر شنا، چونکه نمی‌یابم آب
 آب چون یافتم البته شنا خواهم کرد

توفیق - ۴۳۳۳۱۴

دیگ زود پز

ز آن پول که خانم به بازار ببرد، باز آمد و دیگ زودپز باز آورد
 یعنی که غذاهای بد خانم را هر روز سه ربع زودتر باید خورد
 توفیق - ۳۸۳۴۱۰

وعدہ کی کشکی

ای شوخ، دگر قول تو باور نتوان کرد
دل خوش به سخن های تو دلبر نتوان کرد
حرفی که دروغ است پیایی نتوان زد
قولی که چرند است مکرر نتوان کرد
تا چند به امید وفای تو کنم صبر؟
من صبر بسی کردم و دیگر نتوان کرد
تاکی شود از دست غمت دیده‌ی من تر؟
این غمزده را این همه منتر نتوان کرد
يك چند گرم خر بکنی، هیچ عجب نیست
اما به همه عمر مرا خر نتوان کرد
هروعدہ که دادی به دعا گو همه كشك است
با كشك به هر شام و سحر سر نتوان کرد
باید هدفی داشتن ای دوست، وگر نه
هی این همه تیر الکی در نتوان کرد
در گلشن ویران اثر گل نتوان یافت
از کیسہی خالی طلب زر نتوان کرد
خواهی که به ساز تو برقصم همه جا، ليك
خود را همه جا لنگہی عنتر نتوان کرد
فریاد که ہرجا زدم از جور تو فریاد
گفتی: خفہ شو، این همه عرعر نتوان کرد

توفیق - ۲۶/۱/۴۴

کچل و شانہ

آنکس کہ شریر و نامسلمان باشد
بی کله مدام می زند لاف کمال
حرفش همه سوگند بہ قرآن باشد
در جیب کچل شانہ فراوان باشد

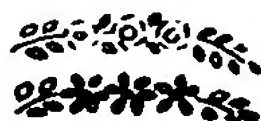
توفیق - ۲۹/۴/۴۶

مکافات عمل

بقال که پیوسنه ز موشان گله می کرد
ای کاش تلاشی ز برای تله می کرد
فریاد ستم دیده اگر از ته دل بود
در قصر ستمگر اثر زلزله می کرد
رهرو به تنش خستگی راه نمی ماند
تا منزل مقصود اگر حوصله می کرد
گر شوهر احمق زنش اندر سرزا رفت
ز آن بود کز اول حذر از قابله می کرد
گر آفت جان همه شد قافله سالار
ز آن غفلت بیجاست که از قافله می کرد
آن پشه که شب تابه سحرخون مرا خورد
ای کاش گذر در دهـن چاپچله می کرد
گر بود مکافات عمل، هر که چون خولی است
از ترس خرابی به سر حرمله می کرد
کاش آن که برکد نفع ز آزار خلایق
قطع نظر از منفعت حاصله می کرد
توفیق - ۳۷/۱۱/۲۳

بد بختی

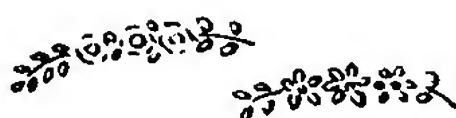
آن هنر پیشه‌ی هوس پرور	که به هر فصل همسری دارد،
گفت: هر وقت می‌رسم به زنی	که جمالی و منظری دارد
بختِ بد، یا که بنده زن دارم	یا که آن ماه شوهری دارد
	توفیق - ۴۰/۹/۳۰



غرقه در حوض

کودكشش ساله‌ای در توی حوض افتاد و مرد
در میان آب پرلای و لجن جان داد و مرد
آرزومی کرد او يك شب خورد شیرین‌پلو
داد طفلک عاقبت این آرزو برباد و مرد
کودکان بی‌شمار افتاده بودند اندر آب
این یکی هم در پی آن‌عده سربنهاد و مرد
هم لگداز زن پدرمی خورد هم مشت از پدر
عاقبت خود رارهائی داد از این بیداد و مرد
عمه‌اش جن‌گیر بود و دائی‌اش هم قاب‌باز
این به‌عکس آن دوتن آخرنشد شاید و مرد
هم غم‌نان داشت طفلک هم غم‌رخت و لباس
شد دگر از قید غم‌های جهان آزاد و مرد
بار خرج خانه و فرزند و زن در مفلسی
درد جانگاهی است زین رو او نشد اما و مرد
زنده گرمی ماند می‌آموخت کم کم حیل‌ها
فوت و فن زندگی نگرفت آخریاد و مرد
زود زیر خاک رفت اما درست و پاک رفت
چون پدر بر شیر و افیون نشد معتاد و مرد
مرگ او مهلت ندادش تا به راه کج رود
لاجرم در دزدی و هیزی نشد استاد و مرد
شاید او می‌ماند، قتلی نیز سرمی‌زد از او
گور را ترجیح بر زندان دائم داد و مرد

توفیق - ۴۵/۴/۲۳



تحفه‌های زمستان

آنچه امسال زمستان به سرما آورد
تحفه‌ها بود که با یاری سرما آورد
از دماغ پسر رود اس جاری ساخت
وز برای ننهام آنفلوانزا آورد
خرج‌ها بود که برگردن افراد نهاد
پول‌ها بود که در جیب اطبا آورد
اسکی و سرسره بازی و به هم برف زدن
بهر اشراف از این گونه خوشی‌ها آورد
سینه درد و تب و سردرد و گلودرد شدید
از برای پری و شمسی و زهرا آورد
این گریپ است همان تحفه که دوش از ژاپن
مرحمت مرحمتاً بهر زلیخا آورد
رفت بابا به سرکار و شب آورد زکام
بچه هم زود گرفت آنچه که بابا آورد
پیرزن کیسه به دست از عقب خاکه زغال
دم به دم روی بدین جا و بدان جا آورد
چون عدوی فقرا بود طبیعت، بالطبع
هر فشاری که توانست، بدان‌ها آورد
چون نیامد خوشش از خانه‌ی تنگ فقرا
بهر ویرانی آن سیل در آن جا آورد
روی او دید به شب نیست پتو، جای پتو
طاق را روی عیال حسن آقا آورد
واجب الحج شده هر دکتري از بس که مريض
روی بر درگه او بهر مداوا آورد
کرد آقا تب و از بهر علاج تب خویش
يك پرستار پری چهره‌ی زیبا آورد

خانمش هم چو به شب گشت گرفتار ز کام
 رو به يك دكتر زيباى توانا آورد
 خانمی حامله پايش سر يخ ليز گرفت
 به زمين خورد و يکی بچه به دنيا آورد
 کار برعکس بود، بچه‌ی ما رودل داشت
 مسهلې خورد و به يك مرتبه بالا آورد
 توفيق - ۴۷/۱۱/۲۲ و ۲۸/۱۰/۱۱

گول خورها

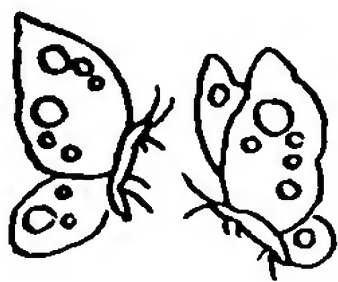
اين بدر خسار قشنگ آن به طلا گول خورد
 هر کس آخر به طریقی ز شما گول خورد
 آن که فوری است به يك شش نخودی پخته شود
 و آن که سوری است به يك وعده غذا گول خورد
 هر که مسکین شد و بیچیز، خورد زود فریب
 که به يك لقمه‌ی نان مرد گدا گول خورد
 بدیکی حلقه که دارای نگین بدلی است
 از فلان رند، فلان ماهلقا گول خورد
 ریش انبوه بجنابند فلان تاجر و گفت:
 مشتری خود به همین ریش و قبا گول خورد
 هر که را می‌نگری، در پی مکر است و فریب
 تا که را گول زند، یا به کجا گول خورد
 چون زند گول نگوید که چرا گول زده است
 چون خورد گول، بنالد که چرا گول خورد
 آن که اکنون سر يك مسئله ما را زده گول
 وقت دیگر، سر يك کار ز ما گول خورد
 وای بر عاقبت زندگی ساده دلی
 که خورد گول و نداند ز کجا گول خورد

توفيق - ۴۰/۴/۸

تحفه‌های تابستان

گرما فراز آمد زره، تا تحفه‌ای چند آورد
از کاسبان میوه‌چی، راه تو را بند آورد
از شهری واز کومبوزه، از گرمک و از خربزه،
بس میوه‌های خوش مزه بی مثل و مانند آورد
توتی به هنگام سحر، آرد برایت نقل تر
سیبی هم از سوی دگر، سیب دماوند آورد
زیر گذر مشدی رجب، از بهر جمعی تشنه لب
هر روز یا دوغ عرب، یا شربت قند آورد
در هر طرف چشم افکنی، بینی بسی نوشیدنی
در کوچه از نو بستنی، مردی تنومند آورد
ریزند باصدهای وهو، این جاخیار آن جا کدو،
این یک گلایی، آن هلو، شادان و خرسند آورد
گرما ز بهر اغنیا، آرد گل و باغ و صفا
هر چند بهر بینوا سوز و غم و گند آورد
هر کس به کنجی دلنشین، گردد به شادی جاگزین
این رو به تجریش و اوین، آن رو به دربند آورد
شبهه به شمران روی پل یاری که باشد همچو گل
بهر تو اندام تپل با روی دلبد آورد
سازد جوانی بی حیا ظاهر دوصد اور و ادا
تا دختری ز آن عشوه‌ها بر چهره لبخند آورد
گر دختری با یک پسر، هر دم گذارد سربه سر
لابد به نه ماه دگر، خواهد که فرزند آورد

توفیق - ۴۰۲۲۲۸



بابا نوئل

هرزمان بابا نوئل رو سوی طفلان آورد
بهر آنان مفت سوغات فراوان آورد
یا عروسك یا ترن یا اسب یا خرس و پلنگ
هرچه اومی آورد، یکسر برای بچه‌هاست
کاشکی چیزی هم از بهر بزرگان آورد
کاش بهر لختیان رخت و لباس نونوار
وز برای سوریان مرغ و فسنجان آورد
هرکسی نان دارد و دندان ندارد دردهان
بهرش از راه کرم يك دست دندان آورد
در دل هر زورگوی ناکس بی معرفت
يك گرم انصاف یا يك ذره وجدان آورد
از برای آن خر کچی کو خرش پالان نداشت
مرحمت فرماید و يك دست پالان آورد
بردهان آدم پر حرف بندد پوزه بند
وز برای مردم کین توز نسیان آورد
هرضعیفی را به بازو قوت و نیرو دهد
هر بخیلی را به سر سودای احسان آورد
در خور حاجت به هر کس تحفه‌ای بخشد ز لطف
بهرمن هم دلبری شیرین و خندان آورد

توفیق - ۴۶۱۰۷۷



روز دداری

درس سراسر سال!

ز صبح تا سرشب جز هو نباید خورد
غذا به روز به حکم خدا نباید خورد
چهار هفته از این پنج تا نباید خورد
جگر میان محل عصرها نباید خورد
به طهر ترپلو و شوربا نباید خورد
به کافه یا که بدمه مانسرا نباید خورد
«به روز بامیه و زولبیا نباید خورد»
بدون شبهه و چون و چرا نباید خورد»
مده شعار کزین چیزها نباید خورد
دگر مگوی که نان بر ملا نباید خورد
اگر به روزه گرفتن غذا نباید خورد.»

توفیق - ۴۸۲۴۹۹

به روز ماه مبارک غذا نباید خورد
حرام کرده خداوند روزه خوردن را
کباب و اخی و مرغ و شنیسل و کنت
خلیم زیر کدر صبح ها نباید زد
به صبح نان و پنیر و کره نباید زد
چه خوردنی و چه نوشیدنی در روز
شبی فلاں مندرول بدمه لسی می گفت:
چه لقمه های حرام و چه لقمه های حلال
جواب داد: «برای گرسندی بی پول
به من که هیچ زمان نان به کف نیآرم
به جان تو که منم روزه درس سراسر سال

بی انصافی

مهرس ز آنچه سیه بخت بی پناه خورد
به جای نان، تو به میری که خاک راه خورد
نهد به چشم خر خویش خواه عینک سبز
که کاه را عوض جو به اشتباه خورد
اگر الاغ الاغ است، این چه انصاف است
که يك الاغ جو و يك الاغ کاه خورد
رسیده کار به جائی کس کس نمی داند
در این میان غم سر یا غم کلاه خورد
فقیر اگر به غنی دست اتقاق دهد
فریب او نخورد، گول مال و جاه خورد
قوی به قوت خود عرد است و، زین غافل
که گاه مشّت ضعیفان به گیجگاه خورد

توفیق - ۲۴۱۲۲۱

عاقبت عشق

وقت آن است که هر کس پرو بالی گیرد
سوی نجریش رود هر شب و حالی گیرد
هروئینی به سرپل هروئین آورده است
تا که بفروشدش و پول حلالی گیرد
پسری با دهن گاله خیاری بجود
دختری در لب چون غنچه بلالی گیرد
آن زن هرزه به دنبال شکاری گردد
ماده گرگی است مهباه که شغالی گیرد
زیگولو با بز عالی سرپل آمده است
تا که دنبال زن حور جمالی گیرد
بس که سگ دوزد و اندر پی زن ها شده است
عسوی رخسار زنان می کشدش از هر سوی
تا چنان خرسود آخر که عیالی گیرد
توفیق - ۴۵۳۳۰۰

الکی ها

آن سیاستمدار را نازم
دوستان را میحک زند دایم
تا کسی را درست نشناسد
رفقا را الک کند هر ماه
که قدم ناشمرده نگذارد
تا مگر نبضشان به دست آرد
دل بدو هیچ گاه نسپارد
الکی هاش را نگه دارد
توفیق - ۴۷۵۱۰



روزه داریم تا روزه

روزه آن نیست که همسایه‌ی ما می‌گیرد
یا که ارباب هوسران شما می‌گیرد
روزه آن است که مسکین سحری ناخورده
با همان معده‌ی خالی ز غذا می‌گیرد
روزه آن نیست که این ماد به‌عنوان رژیم
مالك چاق شکم گنده‌ی ما می‌گیرد
روزه آن است که با پیکر بی‌بنیه‌ی خود
مفلسی از سر ایمان و صفا می‌گیرد
روزه آن نیست که چون مرد ریاکار گرفت
می‌کند اخم و چنان سگ پروپامی‌گیرد
روزه آن است که هر بار بر گرسنه‌ای
زیر بار غم و اندوه و بلا می‌گیرد
روزه آن نیست که آقای خبیث‌الوکلا
یا که سرکار خسیس‌الدوزا می‌گیرد
روزه آن است که بی‌ریگ‌وریا در فمه‌حال
مرد رحمت کش بی‌برکت و نوا می‌گیرد
روزه آن نیست که آقای خدا شناسی
در سر آوردن مخلوق خدا می‌گیرد
روزه آن است که گیرد ر سحر صفت شیر
وز بسی خرجی افطار عزا می‌گیرد

آزادی قلابی

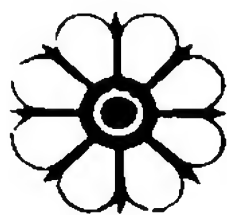
ورشاخ طرب خشک ز بی‌آبی شد،
در سایه‌ی آزادی قلابی شد

گر چهره ز خون دیده سرخابی شد
ور کار عناد پیشه قصابی شد،

سنگ محك

آن که دزد است، اگر با بهفك خواهد زد
گوشه‌ی عرش برین جیب ملك خواهد زد
وضع قانون و مجازات چه دارد تأثیر؟
چون كلك باز به هر حال كلك خواهد زد
می‌شود باطن هر ناکسی آخر ظاهر
چون كه يك روز بدو چرخ محك خواهد زد
آن که با قلدری و زور مخالف شده است
چون قوی گشت دم از چوب وفك خواهد زد
آن که پای تو به عنوان ارادت بوسد
روز بهر دو قران نان تو آجر سازد
آن که شب با تو دم از نان و نمك خواهد زد
فرصت اریافت، زند جیب تو با دست دگر
آن که زیر بغلت دست كمك خواهد زد
دست چوپان چو بد چوبی برسد، خواهی دید
که چه اندازه بر این گله كتك خواهد زد
پنبه زن را بند آزاد که تا درنگری
عوض پنبه چه در لای تشك خواهد زد
این محیطی است که فاسد کند آخر همه را
نان به هر حال در این دیگك كپك خواهد زد

توفیق - ۴۱۶۲۹



دست و دل می لرزد

چمان از رور سرما این تن تب دار می لرزد
که وقت رشوه گیری دست رشوت خوار می لرزد
بگمتم اشهدم را موقع اصلاح، چون دیدم
ز سرما دست آن سلمانی ناکار می لرزد
چو بیم لکهای ابری، تنم در لرزه می افتد
چو آن کز دیدن روی سگان هار می لرزد
به فکر دوری از کرسی همی لرزد تن و جانم
چو آن عاشق که از یسار فراق یار می لرزد
ز هر هول و تکانی لرزه می افتد بر اندامم
چو لرزانک که از هر یک تکان صدبار می لرزد
مگر چون پنبه برف از آسمان بارد که هر مردی
به سان بیضه ی حلاج وقت کار می لرزد
چو مقروضی که می لرزد ز دیدار طلبکاران
تنم از دیدن هر برف و هر رگبار می لرزد
ز باد سرد می لرزد تنم آن سان که در حجره
ز دست مالیاتی پیکر تجار می لرزد
به بزم عیش منعم سرخوش است از می چه غم دارد
که اندر کوچه مفلس با تن بیمار می لرزد
دل مردم بود در راه سحت زندگی لرزان
چو ماشینی که اندر راه ناهموار می لرزد
توفیق - ۳۷/۱۱/۳۰

تازه بالغ

آرزوی دلبری خندان کند
گفت و گو امروز از پستان کند
توفیق - ۳۹/۵/۲۷

آن پسر کو تازه بالغ گشته است
داشت تا دیروز پستانک به لب

آمرزش سفارشی

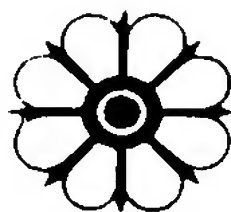
خطیب گفت: فلان را خدا بیامرزد
به خنده گفتش آخر چرا بیامرزد؟
اگر حساب و کتابی به روز محشر هست
خدا برای چه آن مرد را بیامرزد؟
برای این که بد دوران زندگانی خویش
شده است مرتکب ظلم‌ها بیامرزد؟
برای این که از آن مرد تا دم مرگش
ندید هیچ کسی جز خطا بیامرزد؟
برای این که دل سنگ و طبع سقله‌ی او
نبوده هیچ بهرحسم آشنا بیامرزد؟
برای این که ز راه حرام گرد آورد
دلار و پوند و فرانک و طلا بیامرزد؟
برای این که بوسی گنج بهر خویش اندوخت
ز دست رنج شب و روز ما بیامرزد؟
برای این که ز بهر سه چار وارث خویش
نهاده ارث کلانی بهجا بیامرزد؟
برای این که به نام او پی رنگ وریا بیامرزد؟
برای این که تو در باره اش در این مجلس
کنی ز روی تکلف دعا بیامرزد؟
خدا جواب حسین شهید را چه دهد
اگر به حرف تو هر شهر را بیامرزد؟
توفیق - ۲۷۳۳۹



خوشبخت و بدبخت

گزر کرمان فرش اعلا بهر اعیان می رسد
بهر مغلس جمله کشک از شهر کرمان می رسد
گزر کاشان به خیل آرند از برای بیک بخت
بهر بدبختان فقط عقرب ز کاشان می رسد
هم فالان خوشبخت گیرد رشوده و هم تیره بخت
آن به کیف زندگي، این يك به زندان می رسد
قسمت بیچارگان از اصفهان تنها ککه است
گر برای منعمان گز از صفاهان می رسد
گر که از مازندران بهر شما آید برنج
بهر من مالاریای مزمن آن می رسد
از برای ما سیه روزان فقط آید زغال
گر که از بهر شما ماهی زگیلان می رسد
از خراسان میوه گر می آید از بهر شما
بهر من يك مشت مهمان از خراسان می رسد
آن که بدبخت است اگر خود خضر گردد، بهر او
پشت هم حیوان به جای آب حیوان می رسد
يك نفر بی رنج یابد گنج، اما دیگری
بر لبش جان می رسد، تا بر لبش نان می رسد
صبر کن، زیرا چو شعر من که پایان یافته است
هر بلائی عاقبت روزی به پایان می رسد

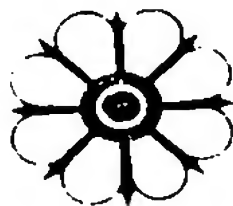
توفیق - ۴۶۰۲۰۲۸



قیل و قال بعد از ظاهر

هر روز تا خوابم به چشم اندر خماری می‌رسد
فریاد سنگینی به گوش از بدببیری می‌رسد
آن با الاغ خود کدو، بهر فروش آرد به کو
از پیش چون بگذشت او، پشتش خیاری می‌رسد
آن سبب قندك آورد، بسا نعره گوشت را برسد
آن دم که سیبی بگذرد، از پی اناری می‌رسد
زین کوچه آقای فلان، خواهد کند نقل مکان
از بهر حمل بارشان، ماشین باری می‌رسد
ماشین رود در جو فرو، برپای گردد های وهو
چون گردد او از چارسو، هر کس بیاری می‌رسد
آقای دارای دگر، کرده است عزم رامسر
بهرش برای این سفر، فورد سواری می‌رسد
همسایدی ما کل امان، دارد خیال ساختمان
بهرش مرتب این زمان آجر فشاری می‌رسد
ناگه چو مست می‌کده، در کوچه‌ی ما سر زده
گاریچی بد عربده، همراه گاری می‌رسد
از زنگ درخیزد صدا خواب از سرم گردد جدا
کز بهرمن همچون بلا حکمی اداری می‌رسد
مأمور دارائی ز در نارفته گامی پیش‌تر
ناگاد مأموری دگر از شهرداری می‌رسد
همسایه می‌خواهد کمک چون می‌خورد از زن کتک
فریاد او سوی فلك از بیقراری می‌رسد

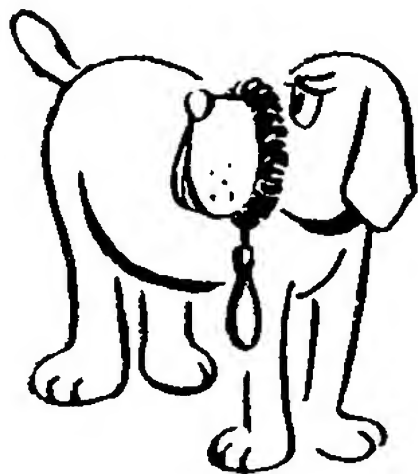
توفیق - ۴۱/۵/۲۵



بی دست و پا

گر از آغاز کار ای دل کسی بی دست و پا باشد
در این محنت سرا پایان کارش بسا خدا باشد
کسی از بهر علم او نگردد ارزشی قائل
ز چندین رشته گر دارای چندین دکترا باشد
پس از یک عمر تحصیل قضائی، کی برد سودی
چو مسکین ماند و عاجز ز تحصیل غذا باشد؟
پزشک حاذقی کامروز بی پول است و پشتیبان
خودش درماندهی دردی است کآن هم بی دوا باشد
چو اندر بین مسترها ندارد آشنایانی،
چه سود او را با زبان انگلیسی آشنا باشد؟
به کسب علم کوشیده است و ناکامی کشدا کنون
نخوانده درس پرروئی که تا کامش روا باشد
اگرچه درسها خوانده است، درماند بهر کاری
گر او را ذره‌ای کمروئی و شرم و حیا باشد
ولی ای بس که مردی بی سواد و جاهل است اما
ترقی می کند، چون حبله باز و ناقل باشد
اگر حرف تو را کس نشنود، بیخود بگر منشین
که هوچی نیستی، زین رو صدایت نارسا باشد
بده حق و حساب آنگه بزنی حرف حسابت را
و گرنه هرچه گوئی پیش مساپرت و پلا باشد

توفیق - ۴۴۹۹۱۸



چه توقع‌ها

ای خداتی که اگر لطف تو یاور باشد،
از برای همه درکار میسر باشد،
لطف کن در حق من تا که شود عاشق من
دختر خوشگل مردی که تو ادگر باشد
لطف کن تا که برم یکسردبی ز حمت و رنج
ره به گنجی که پراز سیم و پراز زر باشد
لطف کن تا که مگر موی بروید به سرم
کسه مثال سر بی موی بز گر باشد
لطف کن لطف که مستخدمه‌ی خانه‌ی من
فرز و پرکار ولی کم خور و لاغر باشد
لطف کن که همه گردانش من کم تر بود
لااقل ثروتم از جمله فزون تر باشد
لطف کن لطف که تالو طی این معر که ام
کار من ماییدی خرسندی عنتر باشد
لطف کن کآنچه که گویم پی خر کردن خلق
همه را گفته‌ی من یکسرد یاور باشد
لطف کن تا اگر افسار فروش است حقیر
هر که با بنده ملاقات کند خر باشد
توفیق - ۳۸۲۳۳

دیوانه‌ی پابرهنه

ای دوایتیان، برای هر کار
هر جا که به دجله‌ای رسیدید
اشکال چه قدر می‌تراشید؟
دیوانه‌ی پابرهنه باشید!
توفیق - ۲۵۲۲۴

خوشبختی احمق‌ها

درها به روی احمق، پیوسته باز باشد
دور فلک همیشه، احمق نواز باشد
ای بس که بهر احمق گردد ره سعادت
راهی که عاقلان را ز آن احتراز باشد
اغاب نصیب احمق مرغ و برنج و ماهی است
اما خوراك عاقل نان و پیاز باشد
آن کو به آدمیزاد اندیشه و خرد داد
می‌خواست قسمت او سوز و گداز باشد
هی غم خورد که از چه اجحاف گشته رایج؟
یا از چه رو فلان جا دزدی مجاز باشد؟
نالد که از چه بره در دست گرگ افتد؟
گرید که از چه گنجشگ در چنگ باز باشد؟
گوید که از چه هر کس هوچی و پرهیا هواست؟
مانند غاز باید گردن فراز باشد؟
سوزد دلش که از چیست کوتاه عمر بلبل؟
اما کلاغ باید عمرش دراز باشد؟
عاقل، به هر چه بیند، غم می‌خورد که آخر
در آن چه علتی هست؟ در این چه راز باشد؟
اما همیشه گوئی آه و فغان عاقل
در گوش احمقان چون آواز و ساز باشد
آنان نه گوش دارند، تا بشنود فغان را
نه عقل و هوش دارند تا چاره ساز باشد
غافل ز عیب کارند، چون واقعاً ندارند
چشی که تیز بیند، گوش‌ی که باز باشد

کار پر در دسر پرستار

کسی که بر سر وی ساییدی اجل باشد
مشوش است، و گر حضرت اجل باشد
کسی که ناخوش و بیمار گشته. هر ساعت
به نقّ و نقّ چو خروسان بی محل باشد
زنی که گشته پرستار، دائماً به ستوه
ز آه و دادِ مریضان کور و شل باشد
هوار می کند آن بچه کو سرش زخم است
علاج اگر نشود، عاقبت کچل باشد
یکی دمل به در آورده است و فریادش
ز درد موقع جر دادن دمل باشد
یکی هوار ز دل درد می کشد. وین درد
به جرم خوردن خربوزه و عسل باشد
یکی همین که نشیند، فغان او خیزد
ز درد آن دو سه زخمی که در کپل باشد
یکی به آسم دچار است و باچنین مرضی
فتد ز پا، و گر اسفندیار یل باشد
به خود همیشه پرستار بینوا گوید
که ای خدا عجب این شغل مبتذل باشد
برای آن که نجاتش دهد خدا زین کار
به استغاثه به درگاه لم یزل باشد
چو آن کسی که پرستار بیست بیمار است
بسی ز دست مریضان خود مچل باشد
چه گونه آن که پرستار بیست دلیون شد
همیشه راضی و خوشنود از این عمل باشد
بسان بار گرانی است سرپرستی خلق
که خسته گردد از آن گرچه سام یل باشد

دروس تجربی

بچه من، شرش چیست که عالم باشد؟
علم از بهر کس امروز چه لازم باشد؟
آن که امروز رود در پی این کوبه دروس
عاقبت انگل و سربار و مزاحم باشد
جیت اصرار معلم که در آخر شاد دارد
فاسی و دگر و بیطار و منجم باشد
به که از تجربه‌ی زندگی مشکل خویش
بچه را یاد دهند هر که معلم باشد
دهدش یاد که بی‌رحمت چه سان زیست کند
که ز سرما نشود نعل و سالم باشد
دهدش یاد که گر خانه نصیبش نشود
کنج بیمه و آغل چو بهانم باشد
دهدش یاد که با دخل کم و خرج زیاد
روء داری کند و غابد و مسلم باشد
دهدش یاد که هر چند کشد محنت فقر
بار بار روی خویش و خوی ملایم باشد
دهدش یاد که از وضع ملال آور خویش
گر شکایت بکند، باغی و سجرم باشد
توفیق - ۴۰/۱/۱۰

راننده‌ی ناشی

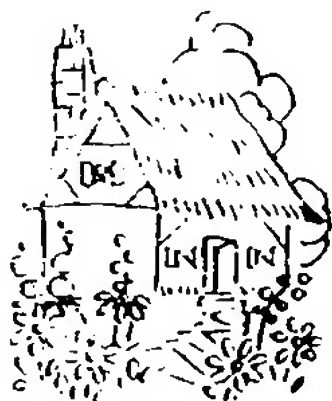
زن به رانندگی چو ماهر نیست	دل از این کار به که برگیرد
شوهرش گر بدو احاره دهد	تا که در پشت رل مقرر گیرد،
با که ماشین دیگری جوید.	با که خواهد زن دگر گیرد!

توفیق - ۳۹/۵/۶

گرما بهی مجانی

مگور گرمای تابستان بلای مرد و زن باشد
 که این گرما مددکار فقیرانی چو من باشد
 فقیر بسوا لخت است و زین بابت ندارد غم
 به تابستان که گوی فصل عربان زیستن باشد
 من بیچاره‌ی مفلس ز عربانی چه غم دارم
 اگر نه کنش در پا و نه پوشاکی به تن باشد؟
 برهنه روز و شب سرمی کشم بی آن که هر ساعت
 نسائی از زکام و نوید و تب در بدن باشد
 من از عربانی خود کی خجالت می کشم دیگر
 چو عربان پیگر هر دلم شیرین دهی باشد؟
 چو ز لخت است من هم لخت خواهم شد به تابستان
 چه درد است آن که اندر زنند کمی کم تر زن باشد؟
 به یکما پیرهن قانع شود هر چند می ترسم
 که نگذارند در داک برنم یک پیرهن باشد!
 نه زیر انداز می خواهم، نه رو انداز می جویم
 روم در خواب هر جا بستر برم چمن باشد
 به تابستان توان هر روز تن را شست و شوردادن
 در آن گرما بهی منی که حوضی پر لجن باشد
 کسی فکر علاج درد بدبختان نمی افتد
 مگر این فصل کسرها یاور امثال من باشد

ترویج - ۲۲/۴/۲۲



جهان ایده آل

قربان جهانی که در آن جنگ نباشد
مشت و لگد و سبلی و اردنگ نباشد
از وحشت بمب اتم و توپ و مسلسل
پیوسته به پا خار و به سر سنگ نباشد
هر مملکتی تا طلبد حق خودش را
محتاج به صد لشکر و صد هنگ نباشد
با هم نستیزند سپیدان و سیاهان
دعوا سر نام و نسب و رنگ نباشد
آن جا که پی رایزنی گرد هم آیند
سرهای کسان چون سر من منگ نباشد
افسار به دست دو سه گمراه نیفتد
ایام به کام دو سه الدنگ نباشد
در باغ وفا مرغ بد آواز نیابی
در بزم صفا ساز بد آهنگ نباشد
احمد ز پی خواهر محمود نیفتد
جمشید رفیق زن هوشنگ نباشد
غمگین نشود مرد و، پی دفع غم خویش
فکر هروئین و عرق و بنگ نباشد
مادون ز ستمکاری مافوق ننالد
از دست دلی سنگ دلی تنگ نباشد
آن بار که باید ببرد باری ده تن
بر پشت خری مردنی و لنگ نباشد

توفیق - ۴۶۱۹۵۵



مرد زرنګ

مرد اگر خوار و زبون چون خر لنگی باشد
بهرتر از آن که ستمگر چو پلنگی باشد
ساده لوحی که نه رنگی و نه بوئی دارد
به از آن رند که هر لحظه به رنگی باشد
مرد اگر پیش کسان نرم تر از خاک شود
به که سرسخت تر از پاره‌ی سنگی باشد
به که اندر عوض صید دو تا ماهی خرد
گر ببندی دهن و هیچ نگوئی سخنی
به که حرفی زنی و حرف جفنگی باشد
مرد اگر جتجقه سازد، به علی خوبتر است
تا پی ساختن توپ و تفنگی باشد
نان خشکی که سر خوان کریمی یابی
به ز شیریں پلو مسرد دبنگی باشد
آدم بی هنری کو نرود از پی نام
به از آن با هنری کز پی ننگی باشد
آهنی گر شده گاو آهن بد ترکیبی
به از آن است که شمشیر قشنگی باشد
جای آن لقمه که از رشوه به دست آوردی
به که اندر شکمت تیر خدنگی باشد
هیچ کس مسند قدرت چو به دستش افتاد
نکند ظلم، اگر مرد زرنگی باشد

۴۰/۱۰/۲۸



غرق شدن شناگر

گرما رسید و مایه‌ی صد التهاب شد
بهر شنا و آب تنی فتح باب شد
احمد رفیق ما که هوسباز و گم‌برد است
راهی به سوی بحر حور با شتاب شد
تن را در آن کرانه‌ی دریا برهنه کرد
همچون هزارها تن دیگر در آب شد
بود از پی شنا که به ناگاه رو به رو
با دختری لطیف‌تر از ماهتاب شد
از یک نگاه شیفته‌ی آن نگار گشت
وز عشق او اسیر دو صد اضطراب شد
از شعله‌های عشق به جانش شرر افتاد
در توی آب بود و ز آتش کباب شد
ناگاه خانه‌ی دل او در میان آب
چون خانه‌ای که سیل ببیند، خراب شد
روزی از او در آب چکی آبدار خورد
چون دست او پی عملی ناصواب شد
روز دگر رفیق شد او را و ماه بعد
با او روان به محضر ملا تراب شد
او را به عقد خویش در آورد و ز آن سپس
بیچاره و اسیر زنی بد لعاب شد
بشنید این ظریفی و گفتا که بینوا
آمد برون از آب و دچار عذاب شد
آن کس که در میانه‌ی دریا نگشت غرق
دردا که غرق در وسط منجلاب شد

توفیق - ۴۸/۴/۱۹

چاقو کشی

لات میدان بهر یاری سیمبر چاقو کشد
نره خر اندر هوای ماچه خر چاقو کشد
آن که می خواهد به نامردی خورد خون تو را
پیش رویت گر شد، از پشت سر چاقو کشد
نیست تنها قلدر میدان پی چاقو کشی
قلدر دیگر به یک نوع دگر چاقو کشد
هر که را بینی، به نحوی در پی چاقو کشی است
گاه معرب بهر مشرق می کشد قداره ای
گاه خساور از برای باختر چاقو کشد
ترسم آخر هر و کیلی بیر از بهر و کیل
در مقام اختلافی مختصر چاقو کشد
ای بسا معشوقه کفر با حنجره زنگان خربش
از برای عاشق خونین جگر چاقو کشد
شغل چاقو بیر کردن بعد از این باید رواج
بس که بهر خلق هر بیدادگر چاقو کشد
توفیق - ۲۷ و ۳۷

آرایشگر ناشی

شدم دچار یکی تازه کار سلمانی
که داشت شکوه ازو، هر که پیشش آمده بود
بدین سری که زده است او، چه گونه زیست کنم؟
به جای سرزدن ای کاش گردنم زده بود!
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۱۳ و ۳۱

فرنگ رفته

عقرب است که محتاج به نان خواهم شد
سوی میهن ز بی کار روان خواهم شد
تا بگیرم ز برای "وزرا" توصیه‌ها
به در خانه‌ی بهمان و فلان خواهم شد
بنده هم عاقبت الامر به هرطور که هست
پشت میزی به خوشی زورچیان خواهم شد
با بزرگان وطن دست یکی خواهم کرد
گرم خدمت به وطن چون دگران خواهم شد
چون که در خارجه تحصیل زبان می کردم
کاملاً خوش سخن و چرب زبان خواهم شد
زیر عنوان دهن پرکن "خدمت به وطن!"
صاحب ثروت بسیار کلان خواهم شد
گر به غربت منم افتاده تر از مور ضعیف
در وطن مست‌تر از پیل دمان خواهم شد
بخت‌تسا یار بود، در همه جا جلوه کنم
چون بگردد ورق از دیده نهان خواهم شد
چون گلم من که در آیم به چمن فصل بهار
لیک از باغ فراری به خزان خواهم شد
از فرنگ آمدم و چون که شود جیبم پر
باز هم جانب آن خطه دوان خواهم شد
من همان اهل فرنگم که از اول بودم
عاقبت نیز به جان تو همان خواهم شد

توفیق - ۴۰/۲/۲۹



خانه یا مریض خانه

در آن که اول کار اهل بد لعابی شد
گرفت حق و حساب آدم حسابی شد
چو برف آب شد آثار جرم و رفت از بین
جمال رشوه به هرجا که آفتابی شد
ز پول چای وزن حرف و پول باده بده
که رشوه خور عرقی گشت یا شرابی شد
طریق رشوه گرفتن ز اهل فن آموز
که فن رشوه خوری نیز اکتسابی شد
حجاب شرم و حیا هم ز روی خلق افتاد
بدین بهانه که دوران بی حجابی شد
دلم بر آتش حسرت کباب نکرد آن یار
همین که رفت و رفیق حسن کبابی شد
همیشه بود زنخدان یار همچون سیب
ز بخت بنده زنخدان او گلابی شد
در آن که هیچ کجا کار بهر خویش نیافت
برفت و صاحب بنگاه کاریابی شد
یکی سبیل ز بیکاری آن قدر تابید
که خود به خود متخصص به پشم تابی شد
نداشت کار من ارزش به قدر کار سپور
چو شغل بندهی شرمنده ارزیابی شد
هر آنچه بود به مغرب اساس آبادی
به مشرق آمد و سرمایهی خرابی شد
شدند اهل و عیالم مریض و خانهی من
مریضخانهی پنجاه تخت خوابی شد

توفیق - ۴۲۱۲۱

چه خوب می شد

یار اگر رام من محبوب می شد خوب می شد
گر به پیش موش اگر مغلوب می شد خوب می شد
گاه گاهی شب میان بستر این آغوش خالی
گر پر از اندام آن محبوب می شد خوب می شد
کیست مخلص تا که آقائی کند از بهر خانم؟
نوکر او هم اگر محسوب می شد خوب می شد
توسری تا کی خورد ز آن یار مغز خالی من؟
این سر گنج دور از آن گنج کوب میشد خوب می شد
گفتمش چندان که خواهی کن مرا تو بیخ گفتا
خر اگر آدم به ضرب چوب می شد خوب می شد
گفتم این درویش آماده است تا خدمت نماید
گفت اگر ریشتم را جاروب می شد خوب می شد
همچو اعیان زاددی بی معرفت، فرزند من هم
بر مقامی خوب اگر منصوب می شد خوب می شد
هر که بد راه است اگر می کرد دوری از بدی ها
خوب می شد خوب می شد خوب می شد خوب می شد
توفیق - ۳۷۲۴۲۶

کله بره

دوش گفتم به کله بره فروش:	همه از کله برده ی تو برند
گفت: آری، برای آن که همه	در شکم پروری چو جانورند
هنر جمله پر خوری باشد	فقط استاد در همین هنرند
مشتري های کله بره ی من	گاه گاه از دو بست بیش ترند
رو به راه است کار کله فروش	بس که اهل زمانه کله خرند

بدشانسی

هر کجا یاری کردم، کودن و هالو درآمد
 هر کجا اسبی خریدم، بدتر از یابو درآمد
 هر که را از بهر یاری برگزیدم، کرمکی شد
 هر چه این جا میود چیدم سر به سر کرمو درآمد
 هر دهانی را که همچون غنچه‌ای خوشبوی خواندم
 تا که رنگش پاك شد چون گاله‌ای بد بو درآمد
 هر زمان در زیر زلف دلبری دستی کشیدم
 ز آن کله گیس اوفتاد و کله‌اش بی‌مو درآمد
 هر کجا خربوزه کردم پاره، بدتر از کدو شد
 هر که را دوشیزه خواندم، عاقبت بانو درآمد
 هر زمان با چشم گریان در بر معشوقه رفتم
 از پی دك کردنم فراش با جارو درآمد
 هر کجا قد را علم کردم که با دشمن بجنگم
 دشمنم بسیار خرزور و قوی بازو درآمد
 هر که پیش منطق من کند تیغ زبانش
 بهر عاجز کردنم از جیب وی چاقو درآمد
 هر کجا با یار گفتم شرحی از درد دل خود
 خنده زن گفنا عجب این هم مزحرف‌گو درآمد

توفیق - ۳۷۷۷۱۷

نظام وظیفه‌ی امروزی

در نظام وظیفه‌ی امروز	هر که داخل زفرط خامی شد
بینوا، قسمتش دوسال تمام	تیره بختی و تلخ کامی شد
از تعب جان سپرد و رفت به خاک	خاك او، آجر نظامی شد

۲۲۲۴۲۲

سیورسات عید

نوبهار آمد و گل هم به گلستان آمد
وقت چه چه زدن بلبل خوشخوان آمد
عید نوروز شد و دُورِ عمو نوروز است
که ز نو در سر در کوچه به جولان آمد
هر فروشنده که اجناس بد و بنجل داشت
کرد قالب چو خریدار به دکان آمد
صبح با پول فراوان زنم از خانه برفت
ظهر با دست پر و جنس فراوان آمد
تا فروشد به کسان سبزی صحرائی را
باز دهقان ز بیابان به خیابان آمد
روز شیرینی و آجیل به هر خانه رسید
شام سبزی پلو و مرغ به هر خوان آمد
کشمش و برگه و زردآلو و انجیر و مویز
پیش قطاب و گز و پشمک و سوهان آمد
پرتقالی که رسیده است ز بابل دیروز
دیشب اندر بر نارنگی کرمان آمد
سحرم دوات بیدار برانگیخت ز خواب
گفت: برخیز که از بهر تو مهمان آمد
صبح يك شاعر عیاش ز شیراز رسید
عصر يك مرد مقدس ز خراسان آمد
آن زند هی به سرم داد که این دیگر کیست؟
این به من توپد و غرّد که چرا آن آمد؟
عید جمشیدی و دیدار عزیزان چه خوش است
گرچه از خرج زیادش به لبم جان آمد
توفیق - ۵۰/۱/۱

دو غلو یا سه غلو؟

لب سرخ تو نگارا به لبو می ماند
رنگ زلف تو به رنگ سمنو می ماند
روی صافت چو هلو باشد و افسوس افسوس
که دل سخت تو بر هسته هلو می ماند
آن دو پستان بلورین به چه ماند؟ دانی؟
به دو تا جام بلور دمرو می ماند
خنده کن، غمزه بزن، بوسه بده، عسره بیا
غیر از این ها چه از آن روی نکو می ماند؟
می مکم آن لب و حرصی که در این کار مراست
به غذا خوردن مرد شکمو می ماند
خوب و شیرینی و خوش مزه وای پر خطری
همچو آن لقمه کسه در بیخ گلو می ماند
بس که غافل شدی از من، صنما، سوخت دلم
همچو آن چیت که در زیر اتو می ماند
دلم امروز به دست آر که فردا دیگر
از گل روی تو نه رنگ و نه بو می ماند
گر دهی دست به هر رذل برایت آخر
یک غلو یا دو غلو یا سه غلو می ماند

توفیق - ۳۸۷۷۱۵

شانس

هر درد که داشتم مسداوا می شد
ای کاش گره زکار من وا می شد

توفیق - ۴۹۴۳۰

گر شانس در این زمانه پیدا می شد
آن قدر که بند کفش من باز شود

ارمغان‌های حضرات

شده تار و روت زرد و جسم زارت داده‌اند
جمله این‌ها را به رسم یادگارت داده‌اند
جسم بی جان، خوان بی نان، مزد کم، کار زیاد
و ده چه نیکو تحفه‌ها در این دیارت داده‌اند
من نمی‌دانم چرا تا حال این جا مانده‌ای؟
گر چه از روز ارل پای فرارت داده‌اند
شیره و ترباک و مرفین و کوکاتین و عرق
دام‌ها ترتیب از بهر شکارت داده‌اند
چون درخت بارور از هر کس و ناکس مدام
می‌خوری سنگ جفا تا برگ و بارت داده‌اند
گر نه بهر بردن بار گران اغنیاست،
اینچنین پشت قوی، بهر چه کارت داده‌اند؟
تا شکایت کم کنی از بردن بار زیاد
طینتی نرم و صبور و بردبارت داده‌اند
حق نداری بر لب آری حرفی از سوز درون
گر که عرزالیل بر حال تو گرید، دور نیست
دکتر ناشی و درد بی‌شمارت داده‌اند
محنت ورنج و بلا و فقر و افلاس و مرض
تا ز تنهائی رهی، این چند یارت داده‌اند
بس عجب دارم که با وضعی بدین یأس آوری
باز هم جان و دل امیدوارت داده‌اند

ترتیب - ۴۱/۱/۳۰



تعبیر خواب

خواب دیده عددای پیسم به خاک افتاده‌اند
جملگی سر ذر پی فرمان من بنهادند
می‌کنند از من اطاعت هم فقیر و هم غنی
می‌برند از بنده فرمان کر و کر و گرامدارند
هر کجا خواهم که آنان را به دنبالم کشم
جمله می‌آیند از پی کر چه بی‌قلاده‌اند
روی اگر در جاده‌ای آرام که شیطان کرده باز
دیگران هم از پی من رهرو آن جاده‌اند
تا سیلم را کنند از بهر سود خویش چرب
دنبه بر دست از پی خدمت همه آماده‌اند
همفردیم گوش تا گوش وسیل اندر سیل
جمله اشرافند و اعیانند و اعیان زاده‌اند
گرچه از کار کسی هرگز گره نگشوده‌ام،
هر کجا رو می‌کنم بهرم رهی بگشاده‌اند
روز در ظاهر ز عیب باده می‌گویم سخن
شب خورم خود باده با آنان که اهل باده‌اند
گاه با اهل شراب و ساز و دلبر دمخورم
گاه با آنان که اهل سبحة و سجاده‌اند
گرچه مردم زیر کند و نکته‌دان و هوشیار
من گمانم جمله کم عقلمند و صاف و ساده‌اند
صبح گفتم با یکی خواب مرا تعبیر چیست؟
گفت: شاید وعده‌ات بهر وزارت داده‌اند

تودیق -- ۴۲۲۲۲۶



یار در نظر اصناف

باغبان گر چهره‌ات را نوگل بی‌خار خواند
اکبر نچار هم قد تو را السوار خواند
بس که ای زیبا صنم پهن و کلفت و بادوامی
اصغر بزاز جنست را بهین چلوار خواند
کله‌ات را گر فلان گچ کوب کان گچ شمارد
قامت را هم فلان جلاد چوب دار خواند
هست نامت کوکب و پیوسته گرم سیر و گشتی
ز آن تو را مرد منجم کوکب سیار خواند
بس که دودت می‌رود هر دم به چشم عاشقانت
مرد توتونچی تو را چون پیپ یا سیگار خواند
بس که با گیسوی پیچاپیچ خرکردی کسان را
گیسوانت را خرکچی لنگهی افسار خواند
آن دو لب عناب و خالت فلفل و رخ زردچوبه
صورتت را هر کسی چون دکهی عطار خواند
کله پز کابن رندی و پر حرفی و چاقی ببیند
مر تو را مغز و زبان و پساچهی پروار خواند
توفیق -- ۳۷۱۱۲۱۶

دیروز و امروز

در دوره‌ی قدیم جوانان نوبلوغ
می‌خواستند زود به‌مردی نشان شوند
می‌خواستند ریش بر آرند و زودتر
مردانه در میانه‌ی مردم عیان شوند
اما در این زمانه جوانان به جای ریش
گیسو نهند تا که شبیه زنان شوند

مزایای ریاست

تا به دستور مدیر کل رئیسم کرده‌اند
اهل خشم و کبر و ناز و باد و فیسم کرده‌اند
گشته‌ام پا تا سر از زور تکبر شق و رق
گوئی اندر کاسدی آهار خیسم کرده‌اند
نیست بی علت اگر اهل تکبر گشته‌ام
ز آن که با اهل تکبر هم انیسم کرده‌اند
در اتاقم بعد از این آسان نشاید پا نهاد
مخفی از انظار چون جنسی نفیسم کرده‌اند
تا شوم بالکل و رنگی مسلک و قرتی مآب
چندروزی هم روان سوی سویسم کرده‌اند
داده‌ام دیگر زن گلچهردی خود را طلاق
ز آن که با یاری از او بهتر جلیسم کرده‌اند
زیر دستان اداری از پی خوش خدمتی
دختری طناز را ماشین نویسم کرده‌اند
دور دی مهر و صفا و دست و دل بازی گذشت
تازگی دون طبع و بد ذات و خسیسم کرده‌اند
بیستم من آن که ازدوز و کلک پرهیز داشت
تازه اهل بندوبست و راس و ریسم کرده‌اند
آن که بود از رشوه خواری بر حذر من نیستم
ز آن که دیگر پاک اهل لغت و ایسم کرده‌اند
پیش اربابان کنم پیوسته عرض چاکری
هم تسلق پیشه و هم کاسه لیسم کرده‌اند
توفیق - ۴۲۲۲۹



سیب سرخ و دست چلاق

آنان که سنگت و چرب و چساق آفریده‌اند
ار بهر دست و پای چلاق آفریده‌اند
این جا کسی بد و کمر حساب و کتاب نیست
بیخود چرا حساب و سیاق آفریده‌اند
آن جا که اهل دود لب یار می‌مکند
بهر می‌کند نور سساق آفریده‌اند
ما را که گشته‌ایم به جان تشندی وصال
کونی فقط برای فراق آفریده‌اند
ما مستحق سوختن و دود گشتیم
چون هیزمی که بهر اجاق آفریده‌اند
هم دختری برای زناشوئی شما
هم دفتری برای طلاق آفریده‌اند
دانی که موش‌ها ز چه این قدر لاغرند؟
زیرا که گربه‌های براق آفریده‌اند
مانیز ریز و لاغر و بی‌حال ماندایم
تا سروران گنده و چاق آفریده‌اند
مال جهان به مردم احق رسیده است
سیب از برای دست چلاق آفریده‌اند

۴۹۷۸۲۷

داروی خواب آور

هر که آید چند روزی روی کار	وعده پی در پی به مردم در دهد
خواهد او با وعده‌های بی‌اساس	خلق را در خواب غفلت سردهد
چون طبیب ماست می‌کوشد مدام	تا به ما داروی خواب آور دهد
	توفیق - ۴۴۷۸۲۶

وظائف الاعضا

در جهان روز اول از چشم دیدن خواستند
 از زبان گاهی سخن گاهی چشیدن خواستند
 ده مدد انگشت هم دادند از بهر کمک
 آن زمان کردست کارار پا دویدن خواستند
 تامل از سر سرگرانی خوانند از تن نسلی
 چون وجودش را فقط بهر امیدن خواستند
 از گلهای سرکشان آب خوشی پائین نرفت
 ز آن که از کردن فقط گردن کشیدن خواستند
 ای شکم، ابرار دار سوریان تو، کاین گروه
 اردهی نشخوار واردند از جویدن خواستند
 چانه‌ای دادند مردم را پی پر چانگی
 بعد از آن از گوش یارای شنیدن خواستند
 ماجر اجریان که پیشانی پر از چین کرده‌اند
 سینه‌ی مخلوق را بهر دریدن خواستند
 توفیق - ۲۰۶۲۱

وطن

نقشه‌ی رنگ رنگ می‌ریزند	از برای ترقی ملت
در ره چهل سنگ می‌ریزند	بر سر علم نقل می‌پاشند
زهر در کام رنگ می‌ریزند	باده از دست نام می‌گیرند
جای شربت، شرننگ می‌ریزند	هر که سستی نمود در کامش
سیم وزر چنگ چنگ می‌ریزند	هر که کوشش نمود در پیشش
نقشه‌های قشنگ می‌ریزند	الغرض تاقوی شوند افراد
دم توپ و تفنگ می‌ریزند	بعد از آن جمله را به نام وطن

۲۱۴۱۶

فرصت عیش

با استمداد از حافظ

آستان تو نبوسیده‌ام ایامی چند
«محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند»
بی عیایات شما، کس به وکالت نرسد
«هم مگر لطف شما پیش نهادگانی چند»
بوسه بر دست مبارک چوزنم، دل گوید:
«بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند»
ای نماینده‌ی مجلس، غم ملت چه خوری؟
«فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند»
دردِ خود با وکلا گفتم و وجدانم گفت:
«که مگو حال دل سوخته با خامی چند»
از وکالت بگذر، با وکلا یار مشو
«تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند»
زین وکیلان کذائی چه توقع دارید؟
«چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند»
توفیق - ۱۰/۵/۲۲

قاب عکس

کرد معلم نظر به طفل فقیری
کش نه تن فربه و نه جامه‌ی نو بود
خواندش و یک قاب عکس جایزه‌اش داد
چون که سر درس، او ز جمله جلو بود
کودک مسکین، گرفت قاب و به دل گفت:
کاش که این قاب عکس قاب پلو بود

شش و شوی مغزی

دوش سر محض شرافت کبابم دادند
شریفتی ساخته از قند و گلابم دادند
تا بدزدند بدین دوز و کلک قاب مرا
از پلوه‌های مزعفر دو سه قابم دادند
به کسبم که چو مسکین و فقیرم دیدند
آنچه دادند، به عنوان ثوابم دادند
چون که گفتند چه باید بکنم، دانستم
کآن همه آش و پلو را زچه بابم دادند
گفتم از بهر خدا دست بدارید ز من
این شنیدند و ندانم چه جوابم دادند
تا که راضی شوم از آنچه نصیبم شده است
سیم و زر بیش تر از حد نصایبم دادند
منگ گردیدم و دررفت حساب از دستم
تا ندانم که چرا حق و حسابم دادند
با همان پول که در جیب گشادم کردند
فکرها جای در این مغز خرابم دادند
توفیق - ۴۵۹۹۱۷

معنی مدیریت

با رفیق قدیم خود گفتم	که فلانی ز ما کناره کند
تا که گشته مدیر کل، ز غرور	ناز بر ماه یا ستاره کند
پول او بسکه گشته است زیاد	نتواند کسی شماره کند
گفت: لابد مدیر گردیده است	که فقط خویش را اداره کند

توفیق - ۴۱۵۵۲۱

پاداش

دوش در ظلمت شب آب حیاتم دادند
 راه در محضر خاص حضراتم دادند
 لطف کردند بسی در حتم آقای مدیر
 ز آن که با دست مبارک شو کولاتم دادند
 نیمه شب حکم ریاست به کفم بنهادند
 گوئیا آب بقا در ظلماتم دادند
 مصیبتی عالی و پر سود نصیبم کردند
 دیگر از مسکنت و فقر نجاتم دادند
 پست من منشی گل چهره‌ی زیبا دارد
 دلبری خوش گل و شیرین حرکاتم دادند
 تا که دستم بشود از پی چاییدن باز
 حق اهداء چک و قبض و براتم دادند
 من پس از آن نیمه خوش خدمتی و خوش رقصی
 «مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند»
 من به هورچی گری و رسوای حوری متصنّفم
 بی شک این پست به پاداش صفتاتم دادند
 توفیق - ۲۶ ز ۱۰ ر ۲۳

نان و آجر

شاطران از بهر يك نان سیاه
 آرد چون کم می شود، جای خمیر
 مردمان این نان خاك آلود را
 ای خدا! این شاطران بیحیا
 دم به دم بر ما تغیر می کنند
 هر تغاری را ز گِل پر می کنند
 خشت یا آجر تصور می کنند
 نان ما را از چه آجر می کنند؟
 توفیق - ۲ ز ۱۱ ر ۲۱

در شب چله

به شب چله مرا در بر یار آوردند
پیش رویم ز خوراکی دو سه بار آوردند
بر تنم از بی بارنگی اعلا آمد
این یکی را به میان آن به کنار آوردند
لیسوی زرد که باشد چو دو لیسوی نگار
سیب سرخی که بود چون رخ یار آوردند
ناگهان پاك ز چشم همه افتاد خیار
موز را چون که به پهلوی خیار آوردند
دلم انگشتر یاقوت هوس کرد و عقیق
چون که يك قاب پر از دانه انار آوردند
باد می کرد در آن بزم به خود خرمایان
که سرا میوه‌ی شیرین به شمار آوردند
همدوانه ز چپ و خربزه از راست رسید
این یکی را ز یمین، آن ز یسار آوردند
پشت هم دم به دم انگور، کلابی، ازگیل
از برای من بی صبر و قرار آوردند
میزبان می به من اصرار کنان گفت: بخور
پس در این خانه تورا بهر چه کار آوردند؟
بنده هم خوردم و این گونه خوراکی‌ها نیز
هی بر این معدی بی پیر فشار آوردند
تا فکندند مرا پاك به دل درد شدید
بینوا را به فغان و به هوار آوردند
دکتر پر طمع و داروی سنگین قیمت
بهر این بنده‌ی بدبخت ندار آوردند
ده تومن بنده فقط میوه در آن جا خوردم
صد تومن دخل من مفلس زار آوردند

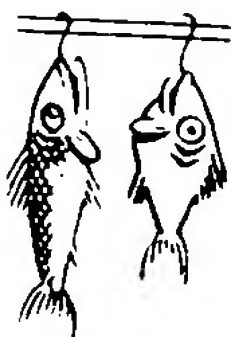
کنه دزدان

کنه دزدان که ز مال فقرا می‌دزدند
نان خشکیده ز انبان گدا می‌دزدند
رحم بر عاجز و افتاده ندارند روا
از کران سمعک و از کور عصا می‌دزدند
چه به صبح و چه به شام و چه به کوفه چه به شام
غرض اندر همه وقت و همه جا می‌دزدند
رافت و رحم کجا آید از آن قوم دنی
که ز افتاده‌ی بیمار دوا می‌دزدند؟
جرات سرفت اموال بزرگان نکنند
کله و کفش ز هر بی‌سر و پا می‌دزدند
هر کجا رزق کسان در کف ایشان افتد
قند از چائی و روغن ز غذا می‌دزدند
گر حنا بسته ببینند به گرمابه تو را
از سر ریش و سبیل تو حنا می‌دزدند
دو سه شب پیش‌گر از کیسه‌ی ما دزدیدند
دو سه روز دگر از جیب شما می‌دزدند
پول دزدند گر از کیسه‌ی ما چیزی نیست
عقل هم، پا چو دهد، از سر ما می‌دزدند
بهر خاکینه و کوکری خود این مفت خوران
زرده از بیضه‌ی مرغان هوا می‌دزدند
عسر دزدان چه قدر نیز دراز است اغلب
مگر از خضر نبی آب بقا می‌دزدند!
ماتم از این که اگر کیسه‌ی مخلوق تهی است
دزدها این همه ثروت ز کجا می‌دزدند

۴۰۶۶۱۵

ای مشدی حسن جان

این درد تو، ای مشدی حسن جان، همه دارند
داری تو غم نان و غم نان همه دارند
تنها تو نداری گله از گردش دوران
داد و گله از گردش دوران همه دارند
گر وصله به تنبان زدی از زور فلاکت
هی غصه نخور، وصله به تنبان همه دارند
فریاد تو از دخلِ کم و خرجِ زیاد است
وین مخصوصه هم، از توچه پنهان، همه دارند
حسرت کشی از دیدن يك دیزی آبگوشت
وین حسرت جزئی است که در جان همه دارند
تنها تو نباشی که فریبت دهد ابلیس
جان تو که سر در پی شیطان همه دارند
گر یار تو دایم پی آزار دل تست
این کرم عجیبی است که خوبان همه دارند
گر با تو ستم کرد فلان آدم دارا
این عیب ضعیفی است که اعیان همه دارند
با دودِ دلت چشم مرا آب نینداز
کاین دود دل امروز چو غلیان همه دارند
داری تو کمی دغدغه و غصه و این هم
چیزی است که امروز فراوان همه دارند
توفیق - ۴۴۱۱۲۸



مردم بی جربزه

هر چه کردیم ز ما جمله رضایت دارند
نه ملال و نه کدورت نه شکایت دارند
شاید از ما کلاه بزنند و اگر دم نزنند
حجب و کم رویی بی حد و نهایت دارند
چون ندارد شمر از ما گله بپسود بکنند
آن کسانی که به سر عقل و درایت دارند
به که با تیغ جفا در دلشان چاک زنیم
تا ببینیم که در دل چه حکایت دارند
خندهام گیرد از اندیشه‌ی آن ساده دلان
که ز امثال من امید حمایت دارند
واقعاً مسخره است این که منم خود گمراه
دوستان جمله ز من چشم هدایت دارند
همه خواهند که من گردن خائن بزنم
این چه عشقی است کدیاران به جنایت دارند !
قسمت مردم بی جربزه می دانی چیست ؟
رؤسائی که نه عقل و نه کفایت دارند
توفیق - ۴۲۹۴۲۹

عاقبت کره‌ی ماه

قطعه‌ی زیر پیش از سفر به کره‌ی ماه سروده شد

مادر دیگر، پی ورود به ماه	آدمیزاد رو به راه کند
پا گذارد به ماد و همچو زمین،	ماه را هم پراز گناه کند
با زد و خورد و فتنه و آشوب	حالت ماه را تباه کند
هر خرابی که در زمین کرده است	میرود تا به قرص ماه کند

۴۸۷۴۷۲

به رحمت وزیر آینده

این کینه و کیلان که به پشت تو چو بارند
ز آن پیش تو خوارند که در پای تو حارند
آن قوم که هستند کم از مصدر سرهنگت
از رحمت این وکلا مصدر کارند
ای آن که در آینده رئیس الوزرائی
بپا وکلا دخل تو را نیز نیارند
کاری مکن امروز که این طایفه فردا
در عرصه‌ی مجلس قدرت را به در آرند
بپا نرنی دست به آنان، که چو تبعند
بپا نخوری نیش از آنان، که چو مارند
بپا که تو را عشق به میهن نکند شیر
کاین فرقه‌ی روباه صفت شیر شکارند
امروز اگر جمله فروزنده چو نورند
از بهر تو فردا همه سوزنده چو نازند
گر بیضه‌ی این قوم نسالی به تسلق
با دست جفا بیضه‌ی بخت بفشارند
چندی است که از بردن و آوردن دولت
جمعی ز وکیلان جوان سحت شکارند
گویند: رئیس الوزراهای گذشته
تا چند دگر باره قدم پیش گذارند؟
آن قوم که کردند از این پیش صدارت
باید پس از این راه صدارت نپارند
دیروز دل مجلسیان بیره هوس داشت
امروز عموماً هوس باکره دارند

۲۷۳۳۲۵

پشه‌ها

گرما رسید تا پشه‌ها بر در آورند
در هر کجا که سر بنهی، سر در آورند
از يك طرف به امشی اگر دورشان کمی
سوی تو رو ز جانب دیگر در آورند
آیند تا به بام و زندت به خواب نیش
پر در هوا به سان کبوتر در آورند
آن دم که بهر خواب روی سوی بسترت
همراه با تو روی به بستر در آورند
تا در تن من و تو چپانند دم به دم
نیشی به جان گزائی نستر در آورند
هی نیش بر تن تو مکرر فرو کنند
تا ناله از لب تو مکرر در آورند
افتادند چون ملك السوت در تلاش
تا جان ز جسم و روح ز پیکر در آورند
چون مردم فصول و سحر شام تا به صبح
کوشند تا که از همه جا سر در آورند
امشی به خانه هر چه فزون‌تر بری به کار
گوئی که سر به خانه فزون‌تر در آورند
چون پشه‌ی دو پا که خورد خون خلق را
پیوسته خون از این تن لاغر در آورند
خون کسان خورند و ندارند هیچ باك
تقلید مردمان ستمگر در آورند
توفیق - ۱۳۴۲/۴/۴۶



پیش در آمد سرما

باد یابری دعا دم نیش بر ما می زند
حرف با صد های وهوی از فصل سرما می زند
دست سرما هر تگرگی را که آید ز آسمان
می کند چون سنگ و آن را بر سر ما می زند
قابض الارواح زین پس می شود مسکین نواز
هر کسی را لخت می بیند بفرما می زند
بینوا تا چند یکتا پیرهن آرد به سر؟
گر ز سرما یخ نزد امروز، فردا می زند
هر کجا آقا ز پوشاک زمستان بحث کرد
زود خاتم حرف از خزهای اعلا می زند
تا که خانم پول گیرد از برای کفش نو
لنگه کفش کهنه را بر فرق آقا می زند
برف و باران می کند کولاک و دارا در اتاق
پشت در بهر تماشا پرده بالا می زند
در کنار کلبه‌ی خود مفلس از سرما و فقر
آه ها برمی کشد از دل، فغان‌ها می زند
مرحمت بر عاشق مسکین بتا امروز کن
ور نه فردا در کنار کسوچه سرما می زند

توفیق - ۳۹۸۸۱۲

این مدح است یا ذم؟

گویند: خط بد است نه کارِ حروف چین
گر در مقاله‌ای عوض «پوست» «پست» چید
من خود دو روز پیش‌تر از بهر امتحان
گفتم: «چین» «درشت» بدیدم درست چید

توفیق - ۲۰۹۹۲۸

همسایه

زحمت همسایه بر جان بس که نستر می زند
صحبت همسایگی خورد آتشیم در می زند
بچدی همسایه آنکور روز و شب در کوچه هاست،
میخ بر دیوار کوبد، سنگ بر در می زند
گر کنم آن بچدی لجباز را يك روز منع
روز دیگر سنگت بر در ده برابر می زند
هر زمان از خانه ی همسایه عوغائی بد پاست
که زنش آواز خواند که خردش عر می زند
چون سگش وقت سحر خسبید و از وقوق فتاد
تازه آن موقع خروشش نعره تا بر می زند
با همان ماشین که باشد یادگار از عهد بوق
تا که از رد می رسد بوق مکرر می زند
خانه ی من هیچ، بانگ دلخیراش رادیوش
خواب از چشم ملک در عرش اکبر می زند
تا کند ده کدشت از ما فرض و داهی کدشتکوب
کلفتش در روز صد نوبت به ما سر می زند
دخترم را بچدی نو بالغش سازد خراب
بس که با او حرف های وحشت آور می زند
می زند آقا به خانم حرف معمولی، ولیك
بس بلند آن سان که گوئی حرف باکر می زند
حرفشان چندان بلند است و رسا کآید به گوش
نیمه شب هم زن اگر حرفی به شوهر می زند
کارم از دست دو همسایه است زار و بر تنم
این از این ور می زند نیش، آن از آن ور می زند

توفیق - ۳۹۴۲۲

کمیابی قند و شکر در طی جنگ جهانی دوم

هر صبح و شب ز بس که دویدم برای قند
شد خرد پیکرم چو شکر در هوای قند
همچون مگس دودست ز حسرت به سرزنم
گاهی برای شکر و گاهی برای قند
بعد از بلای نان که بلائی عظیم بود
در هر بلا صبور شدم جز بلای قند
هم مسلک چغندر قندم که حاضرم
تن در فنا دهم به هوای بقای قند
از ماجرای خسرو و شیرین سخن مگوی
تا هست ماجرای من و ماجرای قند
آن خسروم که بر نگزیدم ز شاهدان
شکر سوای شکر و شیرین سوای قند
رویم اگر که چون شکر زرد زرد شد
تأثیر ماتم شکر است و عزای قند
هر جا به ضرب قند شکن قند بشکنند
آید دل غمین به نشاط از صدای قند
از بس زدیم نعره‌ی القند صبح و شام
شد جان ما چو جان چغندر فدای قند
بگذر ز توت و کشمش و خرما، که چای را
شیرینی دگر نبود خوش، و رای قند
آن کس که قند در بر مهمان خود نهاد
رویش سپید شد چو رخ جان فزای قند
و آن کو گذاشت کشمش و خرما به پای چای
مانند چای گشت سیه رو برای قند
خرد و بزرگ و مرد و زن و شیخ و شاب را
دل می برد ز دست رخ دل ربای قند

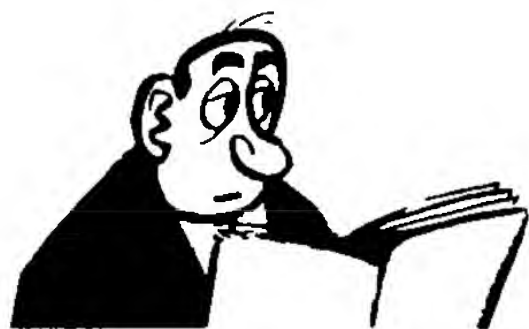
این همچو مور بسته کسر در پی شکر
 و آن چون مگس گشوده پر اندر هوای قند
 از وصل قند کام تو شیرین نمی شود
 وز شمشچو خاکه قند شوی خاک پای قند
 قند آنچنان گران شدد کآن یار نوش لب
 داده است بوسه‌ی شکرین در بهای قند
 من بوسه جای قند نخواهم قبول کرد
 با این که قند می‌دهدم در ازای قند
 گفتم که طعم قند نهد بوسه‌ی نگار
 بهتان ناحقی است که بستم به پای قند
 دانی کدام لب شکرین تر ز هر لبی است؟
 بی شک لبی که بیش تر است آشنای قند
 پیوسته یار نوش لبم قند می‌جود
 قربان آن دهن که بود آسیای قند
 آن بد سقط فروش، که یارب سقط شود!
 بنهاد قفل بر در انبارهای قند
 هر صبح و شام محترک خر دو اسبه تاخت
 گه در قفای شکر و گه در قفای قند
 از بس که قند گوشه‌ی انبار جمع کرد
 مشهور شد که هست فلانی خدای قند
 چندان نگاه داشت در انبار قند را
 تا اوفتاد مورچه در لا به لای قند
 از قند گشت منعم و از قند شد فقیر
 اول خدای قند شد آخر گدای قند

۲۲۹۹۱۸

در کلاس اکابر

مسکین چو در کلاس اکابر مفر کند
فکرش به جای نیست که درسی زهر کند
آرد به داکهان سر جغرافیا به یاد
کاو نذر کرده سوی خراسان سفر کند
در کمت گور ز غارت تاریخی معول
او یاد هر چپوچی بیدادگر کند
آید سخن ز تخت فریدون چو در میان
اوتخت کنش پاره‌ی خود را نظر کند
چون سال شمسی و قمری را دهند شرح
فکر لباس شمسی و رخت قمر کند
وقت حساب رفته سر او در این حساب
کاندر فلان معامله شاید ضرر کند
بهداشت چون بدو دهد آموزگار درس
در جامه جستجوی دونا جانور کند
چون مغزو قلب را دهد آموزگار شرح
او آرزوی قلو و مغز و جگر کند
املاء «قرض» را چو معلم کند بیان
او یاد قرض خود فتد و دیده ترکند
انشاء گر طلب کند آموزگار از او
جز شرح فقر خویش چه انشا دگر کند؟

توفیق - ۴۲۸۷۲۳



یك مشت ادعا

در این دیار کسی با کسی وفا نکند
زند به دوست دوست حق و حیا نکند
یکی همیشه کند دعوی طبابت خلق
و ليك هیچ زمان درد کس دوا نکند
یکی به صورت ظاهر گره گشاست ولی
به هیچ رو گره از کار خلق واکند
یکی زند به زبان دم ز طی راه صواب
ولی به وقت عمل خود بجز خطا نکند
یکی همیشه به ابلیس می کند لعنت
ولی طریقه‌ی ابلیس را رها نکند
یکی به حرف، دم از حق زند، ولی به عمل
به حق هم وطنان هیچ اعتنا نکند
یکی مدام به ذکر خدا خداست ولی
دو صد خطا کند و شرم از خدا نکند
یکی فغان کند از دست کیسه بر، اما
خود از بریدن هر کیسه‌ای ابا نکند
چو نیست پای مجازات در میان، هر کس
هر آنچه خواست دلش، می کند، چرا نکند؟

توفیق - ۴۱/۱۱/۱۸

سن خانم‌ها

شب جشن تولدش، خانم	ره و رسم نشاط آموزد
گرچه دارد فزون‌تر از چل سال	او فقط بیست شمع افروزد
گفتم ار نگذرد ز حق، باید	شمع‌ها را ز هر دوسر سوزد

توفیق - ۴۰.۲۱.۲۱

شیطان صفت

گر کت اکر حسنه بنچوپان نکند گو چه کند؟
دیو اکر قصد سلیمان نکند گو چه کند؟
جغد ویرانه نشین خاندی آباد تو را
گر بدصد سفسطه ویران نکند گو چه کند؟
سختیِ رندگی و دخلِ کم و خرجِ زیاد
خود کشی را اگر آسان نکند گو چه کند؟
تا که تحصیل در این ملک مصیبت دارد
طفل اگر ترک دبستان نکند گو چه کند؟
بیخورد گر به پز شیک بنازد، چه عجب!
خر اگر فخر به پالان نکند گو چه کند؟
نازنینی که تو را یافته چون گرگِ حریص
دنبه را گر ز تو پنهان نکند گو چه کند؟
راهزن گر گله‌مند است ز رهبر، چه عجب!
دزد اگر شکوه ز دربان نکند گو چه کند؟
گر به چون تیز کند پنجه و خیزد ز کمین
موش را گر که هراسان نکند گو چه کند؟
آن که شیطان صفتی و یژگیِ طینت اوست
پیروی گر که ز شیطان نکند گو چه کند؟
سعیِ خائن همه در بندگی اغیار است
عاشق ار خدمت جانان نکند گو چه کند؟
نوکر آن گاد که ارباب دهد فرمانی
گر به پاسخ بله قربان نکند گو چه کند؟
آن که کردند اجیرش ز پی فتنه گری
گر دو صد فتنه در ایران نکند گو چه کند؟
رشوه خور گر طلبد رشوه تعجب نکنید
هر که این گشت، اگر آن نکند گو چه کند؟

جرم از مجرم بالفطره شکفت آور نیست
 عاصی ار خوی به عصیان نکند گوچه کند؟
 آن که حق نمک اهل نمک را شناخت
 گر جسارت به نمکدان نکند گوچه کند؟
 آن شغالی که بُود در پی دزدیدن مرغ
 اگر اندیشه ز دهقان نکند گوچه کند؟

۵۸/۱۱/۲۹

تصور باطل

دلبر من خویش را مهر و تصور می کند
 در مقابل بنده را لولو تصور می کند
 چون گیاهی هرزه و بیهوده می خواند مرا
 لیک خود را چون گلی خوش بو تصور می کند
 می زند سیلی به رحسار من و، از درد آن
 آخ اگر گویم، مرا ریغو تصور می کند
 من ز رفتار بدش دارم دلی پر خون و، او
 راه و رسم خویش را نیکو تصور می کند
 گر ندارم وعده اش باور، زمن دل خور شود
 و رکنم باور، مرا هالو تصور می کند
 می به خود می پیچم و جان می کنم و آن نازنین
 این عمل را پشتک و وارو تصور می کند
 گر شوم خاموش، می خواند مرا گنگ و خرف
 و زنم حرفی، مرا پررو تصور می کند
 زیر بار درد و غم هر روز گیرم زایمان
 چرخ دون پرور مرا زاثو تصور می کند
 آنچنان ترسیده از خونخوارها چشمم که دل
 ابروی دلدار را زالو تصور می کند

۴۳۹۹۱۶

دعای دعاگو

ای الهی که خداوند علیت نکند
بنده‌ی دکتر طماع و محیلت نکند
بار هر بی‌سر و پا را ننهد بر دوش
لنگه‌ی بارکش و جر ثقیلت نکند
زرد رو همچو به‌وخون به‌جگر همچو انار
سخت دل همچو هلو یا که شلیلت نکند
نفکند در سر پوکت هوس بنائی
در کف فعله و معمار ذلیلت نکند
وسط خاک و خل اندر بر مثنی عمله
آلت دست چنان دسته‌ی بیلت نکند
مهر این مملکت اندر دلت اندازد و بس
روسفیلت نکند، آنگلوفیلت نکند
ندهد زن به تو، يك ریشه نیاری بچه
هی تو را کش ندهد بحر طویلت نکند
نخوری گول زن پیری و عقدش نکنی
تا همان يك شبه در حجله فسیلت نکند
نشوی همپی و بیخود ننهی ریش و سبیل
تا که هر کس که رسد تف به سبیلت نکند

توفیق - ۴۹/۶/۱۲

در جست و جوی خوشبختی

هرزنی تا آن که بامردی نکرده است ازدواج
بخت خود را جست و جودر چشم مقولاش کند
ليك بعد از آن که با آقا زناشوئی نمود
بخت خود را جست و جودر جیب پر پولش کند

توفیق - ۴۰ر۱۰ر۲۱

علت درویشی

هر که بر درگاه آن دلبر توقف می کند
از پی خوش خدمتی کسب شرف می کند
هر که با آن دلبر ملاک می گردد قرین
غیر قانونی به ملک او تصرف می کند
هر که را کافند دوروزی فرصت کاری به دست
هر که جا پا داد، از قانون تخلف می کند
هر که باید از رموز کار ارباب اطلاع
خود به حال نوکر اظهار تأسف می کند
هر که می خواهد که بردارد کلاهی از سری
بهر پی گم کردن از اول تلافی می کند
هر که بیند روی ظالم، می گریزد از برش
هر که از ماشین شود غافل تصادف می کند
هر که دردی دارد از او ناید اظهار ادب
هر که سرما خورد، هر جامی رسد تف می کند
هر که پیه بیرگی مالید بر تن، چاق شد
هر که اندر خواب غفلت می رود پف می کند
هر که شد نومید، آخر روبه درویشی نهد
میهن ما جمله را اهل تصوف می کند

توفیق - ۳۸/۱/۱۹

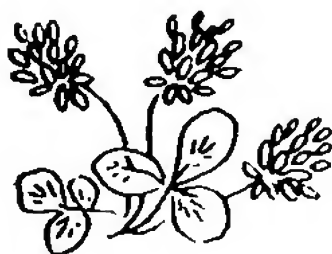
دولتیان

این دولتیان که رهبر مرد وزند
چون شاخ گل از پی صفادادن باغ
شک نیست که باغبان باغ وطنند
هر گل که زنند بر سر خویش زنند
توفیق - ۲۵۲۲۴

جلوه‌ی بهار

هر درختی چون جنون ما ز نوگل می‌کند
هر گلی هم خنده‌ها بر ریش بلبل می‌کند
هر چه بلبل می‌نماید داد خواهی پیش گل
نیست گل گوشش بدهکار و تغافل می‌کند
همچو آرایشگری استاد و ماهر، نو بهار
سعی در آرایش گیسوی سنبل می‌کند
هر گیاه هر زده‌ای را دور می‌سازد ز باغ
این دکان را پاک از اجناس بنجل می‌کند
مجلسی پر شور در گلزار می‌سازد به پا
دور این مجلس درختان را قراول می‌کند
باز نیلوفر همی پیچد به پای نارون
همچو بی‌زوری به خرزوری توسل می‌کند
باد هی بر سبزه‌ها چون ظالمان آرد فشار
سبزه‌هم مانند مظلومان تحمل می‌کند
همچو زالوئی دوبا کز خون مردم می‌مکد
کرم هم با ریشه‌ی گل‌ها تناول می‌کند
ریش جنباند بنفشه همچو پیری بردبار
شکوه از گردن کشی‌های گلابول می‌کند
کرده سوسن هم زبان‌را باز و گیرد عیب‌ها
از بزک‌هائی که می‌خک یا قرنفل می‌کند
گشته زنبور این میان آماده بهرمال مفت
رایگان از شیردهی گل‌ها تناول می‌کند

نوفیق - ۴۸۱۲۸



چه فرقی می‌کند؟

ظالم خون خوار با حیوان چه فرقی می‌کند؟
مودی مکار با شیطان چه فرقی می‌کند؟
آدم دل‌مردد و بی‌جنب و جوش و ناامید
هیکلش با پیکری بی‌جان چه فرقی می‌کند؟
گر بلا نسبت به سار خرد کشتند زیر بار
از برایت پستی و پالان چه فرقی می‌کند؟
قسمت مفلس به هر جاهلست جز اردنگ نیست
بهر او یزد و قم و کاشان چه فرقی می‌کند؟
ز آن همی غرم که پاتا سر در آب و آتشم
حال من با حالت غلیان چه فرقی می‌کند؟
آن که چون من یکدم از دست زنش آزاد نیست
از برایش خانه با زندان چه فرقی می‌کند؟
آن یکی چاقوی و این یک تیغ ابرومی کشد
یار با چاقو کش میدان چه فرقی می‌کند؟
بیش مرد پیر یکسان است گندم‌گون و بور
جوز و فندق بهر بی‌دندان چه فرقی می‌کند؟
هر که شیرینی نباشد با مزاجش سازگار
از برای او گزو سوهان چه فرقی می‌کند؟

توفیق - ۳۹۰۹۱۰

یادگار نوروز

افلاس و بدهکاری و تشویشم ماند
تف بود که از ماچ تو بر ریشم ماند

توفیق - ۴۶۱۲۱۷

از گردش نوروز دلی ریشم ماند
زین عید سعید آنچه در پیشم ماند

سو گند نامه

خاك بر سر شده ام سخت، به جارو سو گند
زیر شلاق برم بار، به یابو سو گند
پیش آن چشم کسه باخشم به من می نگرد
قدم از ترس خمیده است به ابرو سو گند
هر زمان رقص به ساز دگری باید کرد
به ستار و نی و سنتور و پیانو سو گند
چیزها هست که با دیدنشان از حیرت
به در آید ز سرت شاخ، به آهو سو گند
هیئت حا که دانی که چه می خواهد و بس؟
تشك از بهر لمیدن، به پر قو سو گند
آنچه بین همه رایج شده شهوت رانی است
به سرو صورت آن یار پری رو سو گند
دستگاهی است که کارش چو به دقت نگری
خوردن خون من و تست، به زالو سو گند
وعده ای نیز که گاهی به تو این قوم دهند
همه حرف است و هیاهو، به هیاهو سو گند
من دروغ از همه آن قدر شنیدم که ز کس
حرف باور نکنم هر چه خورد او سو گند

توفیق - ۴۱۲۹۲۱۵

پیپ

پیپ خود آن رفیق سبیلو به لب گذاشت
گفتا: خوش است پیپ و مرا سود می دهد
گفتم: برو، چرند مگو، سود پیپ چیست؟
جز این که هی سبیل تورا دود می دهد؟
روزنامه خبرهای روز آبادان - ۳۳۲۸۲۱۱

ما، شما، ایشان

از دست گروهی که وزیرند و وکیلند
بالجمله ذلیلیم، ذلیلید، ذلیلند
در پنجه‌ی شیریم گرفتار چو روباه
زیرا که محبیلیم، محبیلید، محبیلند
در خوی قبیحیم، قبیحید، قبیحند
در روی جمیلیم، جمیلید، جمیلند
در قول کثیریم، کثیرید، کثیرند
در فعل قلیلیم، قلیلید، قلیلند
در معددی میهن همه چون میوه‌ی نارس
بی شبهه ثقیلیم، ثقیلید، ثقیلند
پای همه را زحمت و دست همه را رنج
مانند زگیلیم، زگیلید، زگیلند
۱ این همه دکتر که در این جامعه داریم
بالجمله علیلیم، علیلید، علیلند

۲۲۷۷۱۵

سگ پرست

هست در کوی ما زنی که رُخش
دارد آن نازنین سگی که بسی
که سراپای او فرو شوید
گفتمش: عاشق سگت هستی؟
بوسد و بوید و به بر کشدش
ترسم از سگ پرستی آخر کار
عقدۀ از دل به خندد بگشاید
بهر او وقت صرف بنماید
که بر و بال او بیاراید
گفت مبهم بد پاسخم: شاید!
بسکه از شکل او خوشش آید
عوض بچه، توله‌ای زاید

توفیق - ۲۷۷۷۲۴

جویندگان طلا

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
هر کوششی کنند، برای طلا کنند
تا خود به درد شهوت و حرصند مبتلی
دیگر چه گونه درد خلایق دوا کنند؟
بی کار نیستند که زحمت به خود دهند
تا حاجت ستم زدگان را روا کنند
تنها خورند و چون به سر سفره ای رسند
هرگز قرار نیست که ما را صدا کنند
ز اینان مدد میخواه که جاه و مقامشان
بالا تر است از آن که به ما اعتنا کنند
ز آن پیش تر که گوش به حرف شما دهند
دزدانه يك نگاه به دست شما کنند
آنان که بهر کس ننمایند کار مفت
پولی بده که بهر تو جان هم فدا کنند
چون دستشان رسد همه جا، این عجیب نیست
گر گاه گاه دست توی جیب ما کنند
لب را ببند و هرچه که بینی به رومیار
دور از نزاکت است که گوئی خطا کنند
توفیق - ۴۴/۱۱/۲۱

پیکار با سواد!

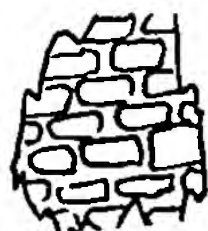
به مناسبت آغاز نام نویسی در مدارس

اولیاء مدارس از امروز	هی سر ما هوار و داد کنند
از پی ثبت نام بچه‌ی ما	دمدم ناز و فیس و باد کنند
دل ما خون برای شهریه	دل خود را به پول شاد کنند
شوی از کسب علم و گردان	بس که اشکال را زیاد کنند
گوئیا این گروه آمده‌اند	تا که پیکار با «سواد» کنند

درد سر بنائی

گردچار گر گک هار و شیر خون خوارت کنند
به که خود بیچاره دی بنا و معماری کنند
هیکلت را گر که بگذارند از اول لای جرز
به که آخر منتر یک تیغه دیوارت کنند
چست زین بدتر که روزی در جهان احتیاج
همچو من محتاج کاگل مال و گچکارت کنند
فعله و بنا تو گوئی متحد گردیده اند
تسا ز بهر خانه ای عمری بدهکارت کنند
این جماعت گر که بنمایند صد تکلیف شاق
با کک بهر قبولش نیز ناچارت کنند
زجرهائی کز پی یک دار بست می دهند
بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
فعله و معمار اول خوب خونت می کند
بعد از آن تسلیم آهن کوب و نجارت کنند
بند کش، گچ کار، بنا، شیشه بر، آهن فروش
هر یک از این فرقه ها یک جور آزارت کنند
بهر سی چل بار گچ، افزون تر از هفتاد بار
چون خر گچ کش خرت سازند تا بارت کنند
بس که بینی رنج در تعمیر سقف یک اتاق
بیش تر راضی شوی گر زیر آوارت کنند
بی گمان در فکر بنائی نیفتی هیچ گاه
گر درست از درد سرهایش خبردارت کنند

توفیق - ۳۹۳۵



در صحنه‌ی سیاست

اغیار هر دو روز یکی را نشان کنند
مدح صفات او به هزاران زبان کنند
تبلیغ‌ها کنند در اطراف وی که خلق
او را گره گشا و مدبّر گمان کنند
ز آن حسن‌ها که هیچ در او نیست دم زنند
و آن عیب‌ها که هست به کارش نهان کنند
با این قبیل و سمه و سرخاب و عطر و پودر
او را وجیه و خوب رخ و دلستان کنند
و آن گسه زمام کار مهمی بدو دهند
توصیف کار دانی او هر زمان کنند
بازیگری نو است و کند بازی نوی
ما را به حیلۀ گرم تماشای آن کنند
در ضمن، وضع بازی او را به روی سن
از هر نظر نگاه کنند امتحان کنند
دیدند اگر که خوب رلش را گرفته یاد
از کار او همیشه حمایت به جان کنند
بندند یا به تودهنی، یا به ضرب پول
لب‌های آن کسان که ز دستش فغان کنند
اما از آن دقیقه که شد بازی‌اش خراب
او را کفّت پیش تماشاچیان کنند
از صحنه‌ی سیاستش آخر برون برند
او را به سوی خانه به خواری روان کند

توفیق - ۴۱۳۳۳



زبان میوه‌ها

گر میوه‌جات نیز تلاش زبان کنند
شاید که وضع خویش بدین‌سان بیان کنند
گوید تو را انار که هر دانه‌ی من است
چندان گران که دانه‌ی لعلش گمان کنند
گوید به فیس و باد گلابی که بنده را
هم قیمت گلاب و هل و زعفران کنند
گوید به‌خنده سیب که تا کیسه‌ها تهی است
بیهوده از چه خارجم از بوستان کنند
انگور گوید از بر من ای گدا برو
تا اغنیا مرا می‌چون ارغوان کنند
انجیر گوید که به من می‌زنند چشم
باید مرا ز چشم فقیران نهان کنند
نارنج گوید این که در این دوره مرد را
باید به پرتغال خری امتحان کنند
در این میانه موز کند قد خویش راست
گوید: خوش آن کسان که مرا دردهان کنند
گوید هلو: چه قدر ز بهرم کشند آه
حمال‌ها که بار مرا می‌چپان کنند
با ناز و طعنه خربزه گوید که مفلسان
آن به که بگذرند ز من، فکر نان کنند
گوید خیار: من شده‌ام جزء میوه‌جات
تا دم به دم بهای مرا هم گران کنند

۴۱۵۵۲۷



رانده شدن سورچران‌ها

صنعت نفت ایران در روز بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۲۹ ملی اعلام شد. سه ماه بعد نیز از شرکت نفت انگلیس و ایران خلع ید گردید. کلبه‌ی کارمندان انگلیسی شرکت نفت از ایران اخراج شدند و با کشتی‌هایی که در کرانه‌های آبادان و خرمشهر پهلو گرفته بودند ایران را ترك کردند. رفتن حضرات از ایران تماشائی نبود. گروهی از عرشدی کشتی‌هایی که که آمادگی حرکت بودند بادیده‌ی حسرت به ایران می‌نگریستند و گریه می‌کردند و اشک تماشای می‌ریختند و می‌خواستند و انسود کنند که از ترك ایران متأسف و متأثرند.

ولی ایرانیانی که رهائی از شربیه‌گانگان را آرزو می‌کردند، از رانده شدن آنان خوش حال بودند و در ساحل از شادی دست افشانی و پای کوبی می‌کردند و به گریه‌ی خارجی‌ها می‌خندیدند. در این باره مردم خوش ذوق ایران مضمون زیاد كوك کردند و شعارهای بسیار به درودیوار نوشتند. شعر صفحہ‌ی مقابل را نیز من ساختم که در همان تاریخ در روزنامه‌ی «خبرهای روز» آبادان چاپ شد.

زین خانه آن جماعت مغرور می‌روند
مختار آمدند و چه مجبور می‌روند
زین خانه می‌روند گروهی که از غرور
نزدیکشان اگر بروی، دور می‌روند
دیروز آمدند و، عجب قاهر آمدند!
امروز می‌روند و، چه مقهور می‌روند!
وقتی که آمدند، تهی دست آمدند
چون می‌روند، منعم و گنجور می‌روند
روزی به ضرب و زور به هر جای تاختند
اکنون ز جا به ضرب کمی زور می‌روند
در این دیار زحمت بسیار داده‌اند
وین بی‌دلیل نیست که منفور می‌روند

هر کس شکست یافته، رنجیده خاطر است
 زین روی دل شکسته و رنجور می‌روند
 پیوسته پای شور و شر خویش می‌خورند
 آنان که از قفای شر و شور می‌روند
 در این بساط مستی بسیار کرده‌اند
 اکنون عجب مدار که مخمور می‌روند
 دانی چرا ز رفتن خود شاد نیستند؟
 چون از کنار سفردهی پر شور می‌روند

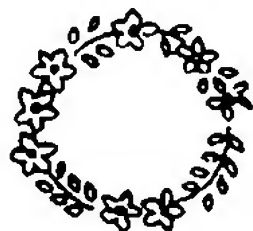
در سر پل تجریش

شب هر که بر سر پل تجریش می‌رود
 دنبال آرزوی دل خویش می‌رود
 تا آن‌که فحش بشنود و لذتی برد
 اندر پی بتان جفا کیش می‌رود
 در هر کجا روانه یکی یار ماده است
 دنبال دختری، پسری شوخ و بلهوس
 صد تر به همراهش ز پس و پیش می‌رود
 با سینه‌ای کباب و دلی ریش می‌رود
 دل داده نیست کز پی دلبر فتاده است
 گرگی است این که از عقب می‌رود
 دختر که لك زده است دلش بهر شوهری
 دنبال آن جوان بد اندیش می‌رود
 باری هر آن که شب سر پل پرسه می‌زند
 دنبال هرزه گردی و مستیش می‌رود
 کم‌تر کسی است کوز برای هواخوری
 یا بهر دفع غصه و تشویش می‌رود

توفیق - ۴۵۵۵۲۷

خرسواران جهان

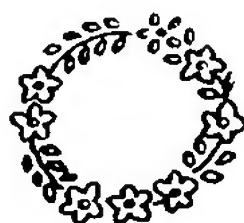
خرسواران جهان کور و کورت می خواهند
تا سواری ز تو گیرند، خرت می خواهند
تا بدانی که چه مقدار به راحت چاه است
همه عمر از همه جا بی خبرت می خواهند
تا که چون هیزم خشکیده بسوزانند
همچنان شاخه‌ی بی برگ و برت می خواهند
کار این شعبده بازان همه دوز و کلک است
تا بدان بی نبری، کور و کورت می خواهند
تا ز سیری تنهی سر پی نافرمانی
زور گویان همه بی زور و زرت می خواهند
تا که از دام بدبال و پر هست پیری
همچنان مرغک بی بال و یرت می خواهند
تا ز بهر تو نماند نفسی فرصت فکر
دایماً درخیم صد درد سرت می خواهند
روز راحت ز تو احوال نپرسند ولی
گر رسد تیر بلا چون سپرت می خواهند
همچو تیغی تو که در صلح کسی یادت نیست
لیک در جنگ نشان از هنرت می خواهند
تو کنی جهد که پیوسته مرفه باشی
غافل از این که به وضع دگرت می خواهند
ساده لوحی تو که داد از بدی وضع کنی
پیش قومی که از این هم بترت می خواهند
توفیق - ۳۹۶۶۳۱



تف سربالا

آن که دایم به زبان حافظ جان ما بود
چون که آمد به سر کار، دراکولا بود
در پس میز چنان زهر هلاهل گردید
آن که تا خانه نشین بود، چنان حلوا بود
آن که در اول ره لاف زرنگی می زد
وسط ره به زبانش همه واویلا بود
رفت چون رنگ بزرگ، زشتی او پیدا شد
آن که تا داشت به رخساره بزرگ، زیبا بود
خلقت ای کاش چنان بود که در دیده ی خلق
باطن هرکسی از ظاهر او پیدا بود
دوش پرسیدم از آن دوست که آزادی کو؟
گفت در اول مشروطه دو روز این جا بود
نیست گر در کشور میز ریاست گنجی
بین اشخاص چرا برسر آن دعوا بود؟
بچه هایش اگر امثال من و سرکاریم
کاش از روز ازل مام وطن نازا بود
این همه منظره ی زشت نمی دید مدام
چشم اگر بسته چنان دیده ی نابینا بود
نتوانم که نگویم بدی از خانه ی خود
گرچه بدگوئی خود چون تف سربالا بود

توفیق - ۴۱/۷/۱۹



کیفر شهوت رانی

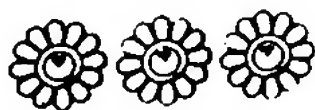
مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود
خطا گفتم از دم ز راحت زدم
که آن وصل با رنج همدوش بود
از اول که بنشست در پیش من
بسی ناز در چشم و ابروش بود
گمان کرد من مرد ملیون-م
پریچهره از بس که بی-هوش بود
گهی خواست او گوشوار طلا
که اندر پی زینت گوش بود
گهی گفت و گو کرد از زیرپوش
گهی نیز خواهان روپوش بود
چو فردا برآمد بلند آفتاب
ندانی که حالم چه مغشوش بود
ز جانت بلا دور بادا که من
سراپای جسمم پر از جوش بود
کجا راحتی داشت شام وصال
که صد نیش همراه آن نوش بود
توفیق - ۳۷۲۸۲۱

حرکت لاک‌پشتی

گویند که سنگ پشت با بانگ بلند
کن شکر که با تمام این کند روی
می گفت به طفل خویشتن کای فرزند
این دولتیان به گرد ماهم نرسند
توفیق - ۲۷۲۴۲۹

درد دندان

مرا پریش و دروز درد دندان بود
مدام کار من از درد، آه و افغان بود
ز بس که بی یروپی بود و سست و بوسیده
نبود دندان. لا، بلکه بند تنبان بود
فساد ریشه‌ی دندان من به قول پزشک
ز فرط ترشی و شیرینی فراوان بود
دگر گذشت زمانی که زیر دندانم
مدام کشمش و آلوچدی لواسان بود
گذشت آن که پیایی غذا فرو می ریخت
درون کیسه‌ی معدی که همچو انبان بود
دگر گذشت زمانی که کار من شب و روز
جویدن گز و نقل و نبات و سوهان بود
چه غم اگر دهنم شد تهی ز دندان
که کرم خورده و فاسد ز بیخ و بنیان بود
نیاز بود به دندان مرا در آن ایام
که هر قبیل خوراکی بسی فراوان بود
به دیده‌ی همه، دندان خوب قیمت داشت
که در بر همه، هم گوشت بود و هم نان بود
کنون چه فایده‌ای می برم ز دندانم؟
گرفتم این که چو دندان شیر غران بود
چو از برای جویدن غذای کافی نیست
دگر مقید دندان خوب نتوان بود
توفیق - ۴۶/۱۰/۲۱



ام الفساد

گر که بقال سر کوچمه طمع کار نبود
پیه در خيك به نام کره‌ی لار نبود
گر نمی‌کرد خر کچی طمع پول زیاد
خر محنت زده این قدر گران بار نبود
فعله را رنج نمی‌داد ز بسیاری کار
هوس پول اگر در سر معمار نبود
همه کس بنده‌ی پول است. بلی، جیب شما
گر تهی بود، کسی بنده‌ی سرکار نبود
شکر کن گر عوض علم خدا پولت داد
علم را هیچ کس ای دوست خریدار نبود
مردك پیر اگر گنج زر و سیم نداشت
با وی آن دختر زیبای جوان یار نبود
گر در انبار حبوبات نمی‌شد پیدا
این همه موش به هر گوشه‌ی انبار نبود
گر شب احمد به زنش پول قر و فر می‌داد
صبحدم همسر او مثل سگ هار نبود
سر نمی‌تافت بدهکار گر از دادن پول
روز و شب قسمت او فحش طلب کار نبود
رشوه شد واسطه‌ی عقد مودت، ورنه
رهنما یار فلان رهن عیار نبود
درد بیمار نشد چاره، از آن رو که طبیب
جز به فکر زدن کیسه‌ی بیمار نبود

توفیق - ۴۴۳۳۲۵



محك امتحان

ای کاش این قدر سخن از آب و نان نبود

هر صبح و بشام پای شکم در میان نبود

ای کاش بهر پول کت و کفش و بیرهن

اشك از دو چشم فاطمه خانم روان نبود

از بهر خرج خانه به شب فتنه و نزاع

بین رقیه خانم و جبارخان نبود

گفتا زنی به شوی که: مردم ز دست تو

ای کاش بیرگی جوتواندر جهان نبود

شوهر جواب داد که: این قدر نق مزین

ای کاش در دهان تو اصلا زبان نبود

ای کاش ما فزونتر از این مزد داشتیم

یا آنچه می‌خریم بهایش گران نبود

ای کاش بنده وصله به تنبان نمی‌زدیم

یعنی به جامه‌ام ز فلاکت نشان نبود

بابا برای روزی اطفال غم نداشت

دولت ز دست شکوهی مردم به جان نبود

ای کاش حل مسئله‌ی آب و نان و گوشت

از بهر این و آن محك امتحان نبود

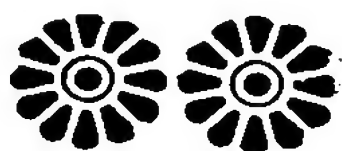
توفیق - ۴۵۳۳۲۶



صرفه در این بود

آن یار که گفتند چنان بود و چنین بود
افسوس که دیدیم اسیر هروئین بود
آن برّه که گفتند بُود ایمن از آفات
دیدیم که گرگی سر راهش به کمین بود
آن چهره که گفتند به زیبائی گل هاست
دیدیم پر از آبله و سالک و چین بود
آن را که نکوکارترین مرد شمردیم
بدکارترین جانور روی زمین بود
دیدیم که شب چاکر شیطان رجیم است
آن کس که سحر پیرو یزدان مبین بود
هم منصب و هم مال طمع داشتم از دهر
دردا که مرا بهره نه آن بود و نه این بود
با نوکر اگر خانم او بر سر مهر است
آقا چه ثمر داشت اگر بر سر کین بود
هر جنگ که در بین بدی آمد و نیکی
پیوسته ظفر قسمت شیطان لعین بود
تقصیر نداری که شدی منحرف از راست
افسار تو در دست بتی زهره جبین بود
گفتم که: ز پاکی به پلیدی گرویدی
گفتا که: فلانی، چه کنم؟ صرفه در این بود

توفیق ۳۰/۶۱/۴۶



خوش ظاهر و بد باطن

هر مرد که در صورت ظاهر ملکی بود

دیدیم که در باطن کارش کلکی بود

هر رند که زد صبح دم از پاکی و عفت

بر دامن او شام ز مساتیک لکی بود

گفتم کَمَکی هم کَمَکم می کند آقا

زو جای کمک قسمتم آخر کتکی بود

آن مرد که با دختر من حرف زد از عشق

منظورش از این کار فقط ناخنکی بود

هرجنس که از کاسب عیار خریدم

خوش جنسی و بدجنسی او را محکی بود

چیزی که زنم خواست ز من، گر نخریدم

از بهر الم شنگه و دعوا گزکی بود

آن یار که می برد به زیبائی خود دل

دیدم که فقط مایه ی حسنش بزکی بود

مشهور شد آن یار به خوش رقصی بسیار

زیرا که به تنبانش از آغاز ککی بود

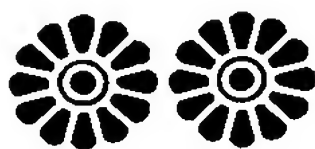
سهم من از آن دست و دهان و لب و دندان

نشگونی و پر خاشی و مشتی و چکی بود

ر شعر خود از جور و جفایش گله کردم

بشنید و بگفتا : غزل با نمکی بود

توفیق - ۴۹۱۱۲۷



نتیجہی قطع برق

لیک شب اندر خانہ مهمانی بہ پا گردیدہ بود
زیر و روی کار را قبلا زنم سنجیدہ بود
کرده بود آمادہ او از صبح مقداری خوراک
جملگی را نیز در یخچال برقی چیدہ بود
گر نمی افتاد آن خاموشی برق اتفاق
لنگہی مهمانی ما دیدہ کم تر دیدہ بود
لیک برق خانہ پیش از ظہر ناگہ قطع شد
و آن غذاہا ہم ز گرما تا بہ شب ترشیدہ بود
کنت و مرغ و زبان و برہ و ماہی و مغز
ہمچو مغز بندہ فاسد گشتہ و گندیدہ بود
ہر غذائی بوی بد می داد لیک از بوی آن
ہمسرم آگہ نشد چون بینی اش چائیدہ بود
اہل مجلس ہم نگردیدند از آن با خبر
چون کہ عطر زعفران ہر بوی را پوشیدہ بود
وقت صرف شام گشت و نیم ساعت چون گذشت
ہر کسی تا خرخرہ از آن غذا بلعیدہ بود
بعد از آن شب ہر کسی بیچارہ تاشش ہفت روز
گشت بیمار و میان بستری خوابیدہ بود
من خجالت می کشیدم پیش خود چون قطع برق
بہر مهمانان بساطی وحشت آور چیدہ بود
لیک از سوی دگر می کردم احساس شعف
چون رئیس برق ہم مہمان من گردیدہ بود

توفیق - ۴۷/۴/۲۵



جلسه‌ی اداری

در وزارت خانه چون وضع بدی رخ داده بود
جلسه‌ای برپای از مردان جدا افتاده بود
يك مداد و دسته‌ای کاغذ برای یاد داشت
پیش روی هر یکی از حاضران بنهاده بود
من گمان کردم زند هر کس بر آن کاغذ رقم
نکته‌ها از نطق ناطق کآدمی آزاده بود
ليك چون رفتند و خلوت شد، نگاه انداختم
روی کاغذها که پیش هر کسی آماده بود
روی هر کاغذ به جای ذکر برخی از نکات
نقش یا تصویر خامی با خطوطی ساده بود
کاغذ اول دلم را برد چون در روی آن
عکس يك تنگ بلور و چند جام باده بود
کاغذ دوم ملولم ساخت چون در روی آن
عکس يك سگ بود کاندرا گردش قلاده بود
کاغذ سوم بیان عشق می‌کرد و بر آن
يك الاغ نر به دنبال الاغ ماده بود
آنچه هم می‌خورد روی کاغذ چارم به چشم
عکس مردی با موتورسکلت روان در جاده بود
چون به روی کاغذ پنجم نگاه انداختم
زاهدی دیدم که جایش بر سر سجاده بود
آن میان يك صفحه با شش هفت سطر یاد داشت
یافتم، وین غیر عادی یا که فوق العاده بود
روی آن دیدم نوشته: پوچ‌تر از هر سخن
نطق این آقای بد ترکیب عتزرزاده بود
آن که با لاطائلاتش داد ما را دردسر
کاش از اول به ما يك آسپرین هم داده بود

توفیق - ۴۸۸۸۲۰

کلاه دوز

در این محله کلاه دوز بی پناهی بود
که روز او ز فقری شب سیاهی بود
در آن مقام کدسره‌های جمله بی کلاه است
کلاه دوزی این مرد اشتباهی بود
نداشت منفعتی جنس بی خریدارش
دوجیب خالی او خود بر این گواهی بود
کشید دست به ناچار عاقبت ز آن کار
که بهره‌ی وی از آن جمله اشک و آهی بود
گرفت با کلک اندر اداره‌ای کاری
که هر فلک زده‌را، این، پناهگاهی بود
مثال برق ترقی نمود، چون با او
رئیس را نظر لطف گاه‌گاهی بود
جلنبری که در آغاز نیم غاز نداشت
پس از سه سال خداوند مال و جاهی بود
اگر مناقصه‌ای می گذاشت بهر خرید
پی گرفتن حق و حساب راهی بود
و گر مزایده‌ای می گذاشت بهر فروش
به سود رشوه ده و نفع رشوه خواهی بود
به طرح کردن برنامه‌ای چو می پرداخت
نبود طرح، فقط نقشه‌ی گناهی بود
کلاه دوز قدیمی چو پشت میز نشست
هر آنچه کرد، برای سری کلاهی بود

توفیق - ۳۰ و ۲۷۲

رژیم لاغری

خواستم گیرم رژیم و پیکرم لاغر شود
لیک بینم چیزهای دیگرم لاغر شود
مالیات امسال افزون گشته و خرجم زیاد
زین سبب هی کیسه‌ی سیم و زرم لاغر شود
کسب و کار از رونق افتاد دست و بازارست سرد
هم تجارت خانه‌ام هم دفترم لاغر شود
دست کاری می کند گاهی زنم جیب مرا
کیسه‌ام از دستبرد همسرم لاغر شود
دزد هم کش می رود از ثروت من گاه گاه
لاجرم هی گنج^۶ در^۷ و گوهرم لاغر شود
باید از این خانه رفت و خانه‌ای کوچک گرفت
یعنی آخر خانه و بام و درم لاغر شود
پشت هم ناچار از خرج غذا کم می کنم
سفره‌ی من هی به قول دخترم لاغر شود
خانه‌ی من، حجره‌ی من، سفره‌ی من، جیب من
هر چه بینی هست در دور و برم لاغر شود
موی من ریزد مرتب، عقل کم گردد مدام
دم به دم از خارج و داخل سرم لاغر شود
چون حریفان دگر من نیز بگرفتم رژیم
تا که جسم فربه و بد منظرم لاغر شود
ذره‌ای لاغر نشد اندام چاق و گنده‌ام
لیک هر دم چیزهای دیگرم لاغر شود
توفیق - ۴۷/۹/۵

ولخرجی بیجا

خانمی، نالان ز درد و سوزش بازوی خود،
از خیابان آمد اندر خانه پیش شوی خود
گفت: اندر راه بازوی مرا نشگون گرفت
ارغهای با پنجه‌های آهنین نیروی خود
شوهرش گفت: این گناه تست کاندل رهگذر
می‌کشی با پول من هر ارغهای را سوی خود
زن به خشم آمد که: از بهر چه تهمت می‌زنی
بر زن پاکیزه و با عفت و نیکوی خود
گفت: آخر دور می‌ریزی توهی پول مرا
از پی آرایش اندام و روی و موی خود
پشت هم روز و مداد ابروی و ریمل می‌خری
تا که زیباتر کنی چشم و لب و ابروی خود
سینه‌بند قیمتی بر سینه می‌بندی مدام
کز دوتا به‌گنده‌تر سازی دو تا لیموی خود
یکصد و پنجاه تومان می‌کنی هر هفته خرج
از پی اصلاح یا آرایش گیسوی خود
می‌روی با دامن کوتاه و بی جوراب راه
تا که اندازی برون ران خود و زانوی خود
هیچ‌گه سویت نباید لاسی زیباپرست
گر توهی با پول من زیبا سازی روی خود
می‌دهی هی پول و نشگون می‌خری در رهگذر
رنجه می‌سازی پک و پشت و برو بازوی خود
گر به جیب شوهر مسکین نخواهی کرد رحم
رحم کن بردست و بازوی و پک و پهلوی خود
هیچ در اندیشه‌ی آرایش خود نیستی
تا که اندر خانه‌ی خود هستی و پستوی خود

غالباً زن روی خود را خوشگل و زیبا کند
از برای هر کسی، جز از برای شوی خود
روی زیبا را بسرد بیرون برای دیگران
لیک بهر شوهر آرد روی زردنبوی خود
توفیق - ۴۹۹۵۵

حرف، حرف، حرف!

با حرف درد جامعه درمان نمی‌شود
حرف از برای فاطمه تنبان نمی‌شود
برنامه‌های کشکی کابینه‌های کشک
از بهر هیچ گرسنه‌ای نان نمی‌شود
گرم‌فندی به جامعه‌ی مصلح رود چه سود؟
کافر به صرف حرف مسلمان نمی‌شود
تا بر نیاوری ز گریبان جهد سر
دیو فساد سر به گریبان نمی‌شود
بی‌جَد و جهد رنج به پایان نمی‌رسد
بی‌جنب و جوش کار به سامان نمی‌شود
تا ز آستین برون نشود دست اتحاد
بالله که هیچ مشکلی آسان نمی‌شود
تا مرد لایقی نشود باغبان ما
باغ وطن چو روضه‌ی رضوان نمی‌شود
تهران مصور - ۲۴/۴/۱۵

بہانہ گیر

ہر لحظہ نگار من، شکل دگرم خواہد
یک روز دہد نفعم، یک شب ضررم خواہد
چون گوش فرو بندم گوید زچہ کرہستی؟
چون باز شود گوشم از بیخ کرم خواہد
تا بی مخ و بی فکرم خواہد کہ شوم عاقل
عقلم چو بہ کار افتد چون کرہ خرم خواہد
تا بی خبر از وضعم خواہد خبرم سازد
و آن گہ کہ خبر جویم اوبی خبرم خواہد
ہر جا کہ شوم گمرہ خواہد بہ رهم آرد
ہر جا کہ بہ راہ آیم از رہ بہ درم خواہد
تا برگ و بری دارم خشکم کند از ریشہ
چون خشک شدم یکسر پر برگ و برم خواہد
تا بستہ پر و بالم، گوید: پر و بالی زن
چون بال و پرم باشد، بی بال و پرم خواہد
چون شور و شرم بیند فوراً خفہام سازد
چون از شور و شورافتم پر شور و شرم خواہد
تا زار و پکر ہستم گوید پی شادی رو
و آن گہ کہ شوم شادان زار و پکرم خواہد
گر قربدم، گوید: این اور و ادا بس کن
گر قر ندم دیگر، قر در کمرم خواہد
آخر بہ چہ ساز او رقص من بیچارہ؟
ہر لحظہ نگار من شکل دگرم خواہد

توفیق - ۲۰۶۰



طلبکارهای دائمی

صبح تا شام ز من عائله‌ام نان خواهد
گر که ماشین بخرم، روغن و بنزین طلبد
ورالاغی به کف آرم، جل و پالان خواهد
زنم از چون و چرا کردن من بیزار است
هرچه خواهد، همه را با بله قربان خواهد
اول تبر پی پوشش تابستانی است
آخر مهر ز من رخت زمستان خواهد
دخترم بهر دوات است به جوهر محتاج
پسرم چون که قلم یافت، قلم‌دان خواهد
پسر من که سه سال از پی هم رد شده است
هر یکی نیز ندانی که چه اعیان منشند؟
این زن بره و آن مرغ و فسنجان خواهد
میوه و شربت و شیرینی و نقل و شوکلات
دائی من چپقی گشته و توتون طلبد
در برخاله‌ی خود جوجه نهادیم، نخورد
عمه‌ی من شده غلیانی و غلیان خواهد
گفت: من پیرم و این‌ها همه دندان خواهد
من که مسکینم و بی پول خدایا چه کنم؟
ز آن که این‌ها همگی پول فراوان خواهد

توفیق - ۳۹۵۵۲۷



تن پرور

من نه آهنگ نی و تار دلم می خواهد
 نه گل و گردش گلزار دلم می خواهد
 نه سبیلی که سرش رفته به بالا ز دو سوی
 چون دم عقب جرار، دلم می خواهد
 نه چنان ریش درازی که نوکش آمده است
 تا دم لبه‌ی شلوار دلم می خواهد
 نه به یاران صفاکیش نظر دوخته‌ام
 نه رفیقان وفا دار دلم می خواهد
 من نه تریاك و نه سیگار دلم می خواهد
 نه به شب آرزوی بره‌ی بریان دارم
 نه سحر پاچه‌ی پروار دلم می خواهد
 طالب بیغمی و بی خبری هستم و بس
 این بود آنچه که بسیار دلم می خواهد
 تا که احساس تأثر نکنم از غم خلق
 سر بی مخ، تن بیعار دلم می خواهد
 توفیق - ۵۰۲۲۲۸

به بهانه‌ی کمک

وای از این دوره که گر چرخ فلک	بیکسی را به زمین درفکند،
به فغانش ندهد گوش کسی	هرچه هم نعره و فریاد زند
ور کسی بگذرد و جانب وی	دست پیش آرد و سر خم بکند،
بهر آن نیست که دستش گیرد	بهر آن است که جیبش بکند

خواست‌های زن

همسر من نه ز من دانش و دین می‌خواهد
نه سلوک خوش و حرف نمکین می‌خواهد
نه خدا جوئی مردان خدا می‌طلبد
نه فسون کاری شیطان لعین می‌خواهد
نه چو سهراب دلیر و نه چو رستم پر زور
بنده را او نه چنان و نه چنین می‌خواهد
اسکناس صدی و پانصدی و پنجاهی
صبح تا شب ز من آن ماه‌جبین می‌خواهد
هی بدین اسم که روز از نو و روزی از نو
مبل نو، قالی نو، وضع نوین می‌خواهد
خانه‌ی عالی و ماشین گران می‌طلبد
ز پلاتین و طلا حلقه سفارش داده است
ز برلیان و ز الماس نگین می‌خواهد
مجلس آرائی و مهمانی و مردم‌داری
از من بی هنر گوشه‌نشین می‌خواهد
پول آوردن و تقدیم به خانم کردن
بنده را او فقط از بهر همین می‌خواهد
گر مرتب دهمش پول، برایم به دعا
عمر صد ساله ز یزدان مبین می‌خواهد
گر که پولش ندهم، مرگ مرا می‌طلبد
وز خدا شوهری احمق‌تر از این می‌خواهد
توفیق - ۲۴۵۷۱۰



پیام از کرهی زمین به کرهی ماه

ای ماه، گر از دست تو امروز برآید
مگذار که برخاک تو پای بشر آید
فرزند زمین در همه جا فکر خرابی است
مگذار در آغوش تو این بچه درآید
مگذار درآید بشر آن جا، که به مولا
هرجا بشر آید، عقبش شور و شرآید
امروز به خاک تو گر این ارغه نهد پای
فرداست که داد تو ز دستش به درآید
فرداست که ناگاه از این جای بدان جا
صد قافله آدم کش و بیدادگر آید
تا خاک تو را مفت درآرند ز چنگت
سویت پی هم مفت خور و مفت خر آید
کم کم به سر خاک تو برپای شود جنگ
عمر خوشی و صلح و صفای تو سرآید
زین آدمیان متمدن به تو سوغات
مین آید و توپ آید و تیر و تبرآید
فقر آید و جهل آید و بیماری و قحطی
اشک آید و آه آید و خون جگر آید
ای ماه، اگر در دسر و رنج نخواهی،
مگذار که در پیش تو این جانور آید
این آدم بدبخت گمان کرده که گردد
خوش بخت، چو در دامن قرص قمر آید
خوش بخت نخواهد شدن او، لیک تورانیز
بدبخت کند چون به کنار تو درآید

توفیق - ۴۸۵۳۱۳

خوش آمد گو

دام خواهد که از من یار مشکین مو خوشش آید

از این رو می کنم کاری که آن دل جو خوشش آید
ز هالو بودن خود شاد گشتم، شکر حق گفتم

چو دیدم یار من از مردم هالو خوشش آید
نخندید این چنین برهیکلم، چون دلبری دارم

که از این جسم چاق و کله‌ی بی مو خوشش آید
تو می خواهی کنم کاری که باشد هر کسی راضی

ولیکن من فقط خواهم ز کارم او خوشش آید
به مجلس من مزخرف‌ها اگر گفتم مکن عیبم

که یار شوخ طبعم از مزخرف گو خوشش آید
به سان دیگران من هم زدم لاف و شدم هوچی

برای آن که یار از لاف وهای وهو خوشش آید
هوائی تیر می اندازم و شادم که می بینم

ز تیراندازی من آن کمان ابرو خوشش آید
ز کار من اگر یاری بدش آید چه غم دارم؟

بدین شادم که از اعمال من یارو خوشش آید

توفیق -- ۴۴۳۳۲۷

قلم و شمشیر

چون نویسنده شود پیشه‌ی وی زخم زبان

هر که را بینی از او دلخور و دلگیر بود

آن که از راه قلم با همه دارد سر جنگ

نیست او اهل قلم در خور شمشیر بود

خیاریه

از این پس فصل تابستان به دنبال بهار آید
ز هرسو نعره‌ی «آی گل به سردارم خیار» آید
خیار آید که گردد همدم گیلاس و زردآلو
مگر او نیز جزو میوه‌ها اندر شمار آید
خیار آید که تاباریك و سبزا است و گران قیمت
به روی میز در مهمانی هر پولدار آید
خیار آید که چون تخمی شد و ارزان و زردمبو
کنار سفره‌ی جمعی فقیر دل فگار آید
خیار آید که گریك قاچ از آن لبزد فلان اعیان
به دل درد افتد و ناگه به فریاد و هوار آید
خیار آید که گرسه تا خورد از آن فلان فعله
نه درسر گبیجه افتد نه به دل دردی دچار آید
خیار آید که آن را عصر در سر کنگبین ریزی
که سازی شربتی تا بربل نوشین بار آید
خیار آید که توی ماست گردد رنده با سبزی
مگر شب در بساط عیش، رندان را به کار آید
خیار آید که توی دوغ با نان‌های خشکیده
غذائی گردد و در معده‌ی جمعی ندار آید
خیار آید که او را پاك با سر بر زمین کوبد
چو در ره پوستش در زیر پای رهگذار آید
خیار آید که آن را چون ببیند پیر زن، گوید:
که من دندان ندارم کی به کار من خیار آید

توفیق - ۴۷۲۳۲۸



پائیز

گرما رود و موسم پائیز درآید
آن تند رود، وین دگری تیز درآید
کم کم به مجالس، عوض میوه و شربت
شیرینی و چائی به سرمبز درآید
پائیز به هر باغ پی غارت گلها
بی رحم تر از لشکر چنگیز درآید
چون از دهن پیرزنان قصه‌ی حسرت
از زاغ سیه صوت غم انگیز درآید
سرسبزخیاری که قشنگ و تروتازه است
زرد و بد و بی ریخت ز جالیز درآید
هر دختر کی بار دگر از پی تحصیل
با شکل و پزی بس هوس آمیز درآید
دختر به ره مدرسه چون پای گذارد
اندر عقب وی پسر نیز درآید
فرهاد دگر از پی فتانه درافتد
پروانه ز نو در ره پرویز درآید
آن خانم نوشین لب زیبا که دبیر است
در مدرسه با وضع دل آویز درآید
ز آن دم که نهد پابه کلاس آن بت رعنا
آه از لب چندین پسر هیز درآید
القصه ره مدرسه گردد چو ره عشق
تا خود چه از این راه بلاخیز درآید

توفیق - ۴۰۷۱۳



مدپرستی

بان حور از بهر من این همنه فراوان آید
این ز تبریز رسد، آن ز خراسان آید
یکی از سوی شمال و یکی از سوی جنوب
شب علی جان رسد و صبح ولی خان آید
صمد از ساود و هوشنگ ز شیراز رسد
قبر از قشه و عباس ز کرمان آید
تو مپندار که در خانه‌ی ما مهمانی است
از چپ و راست اگر اینهمه مهمان آید
ظاهر از پی شرکت بدسمنار بود
مفت خورگر که ز هر شهر بدنهران آید
تازگی سخت سمنار گرفتن شده مد
مد پرستی هم از این جامعه آسان آید
این سمنار هم امروز دکانی شده است
هر کسی از پی وا کردن دکان آید
این سمنار بگیرد که: بدروی دم سگ
ز چه گر پای گذاریم در افغان آید؟
آن سمنار بگیرد که چرا اشک از چشم
یا چرا خون ز رگت و شیررستان آید
این سمنار بگیرد که چرا وقت بلوغ
هوسی در دل و ریشی به زنخدان آید
آن سمنار بگیرد که چرا فلفل‌دان
در سر سفره به پهلوی نمک‌دان آید
این سمنار بگیرد که چرا پیوسته
لبه در قیمه و گردو به فسنجان آید
آن سمنار بگیرد که چرا شیر ز قم
کره از لار و لواشک راواسان آید
مبتذل گشته سمنار گرفتن دیگر
مبتذل زود شود هرچه به ایران آید

طلیعه‌ی زمستان

شعر ذیل یادگار زمانی است که در آبادان خدمت می‌کردم. زمستان آبادان مانند بهار تهران است. هوا لطیف و با طراوت و خانه‌ها پر از گل و سبزه است. بدین جهت در طی زمستان مرتباً برای کارکنان نفت در آبادان و مناطق نفت خیز مسافر و مهمان می‌رسد. اما تابستان خوزستان شدیداً گرم است. در عوض - به علت همین شدت گرما - مردم به ندرت برای گردش به آن استان می‌روند و ساکنان محل از خرج مهمانداری و پذیرائی آسوده‌اند.

عنقریب است که دی در پی آبان آید

فصل گرما رود و فصل زمستان آید

باز جای قطراتِ عرقِ تابستان

در زمستان ز هوا قطره‌ی باران آید

جای آن بستنی سرد که در قندان بود

چای گرم از دل قوری توی فنجان آید

بر تن ما که کنون نیست به جز پیرهنی

کت و شلوار و کراوات نمایان آید

بعد از این روی به پهلوی بخاری آرد

آن پری رو که به استخر شتابان آید

بهر گردش به هوای خنک آبادان

هی به پشت سر هم بهر تو مهمان آید

دائی از رشت شود سبز و عمو از قزوین

عمّه از قم رسد و خاله ز کاشان آید

بس که جایب شود از کثرت مهمانان تنگ

هر شب از تنگی جایب به لبب جان آید

لاجرم هر که چو ما ساکن آبادان است

آنچنان رنج ببیند که در افغان آید

گوید انگار که گرما به از این سرما بود

کاشکی بار دگر، این رود و آن آید

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۹۷۲۳۰

من بیچاره

گر که خمپاره و گر بمب، و گر مین آید
همه یکسر به سراغ من مسکین آید
به سر بندی شرمنده فرود آید و بس
هر بلائی که ز بالا سوی پائین آید
فی المثل گر که یکی تف به هوا اندازد
راست بر ریش حقیر یخه چرکین آید
جای آن صاف سر سفره‌ی من خواهد بود
گرمك لك زده‌ای گر ز ورامین آید
به در خانه‌ی ویرانه‌ی من کوبد و بس
چون پی شکوه کسی بادل خونین آید
رخ شاد و دل خوش برد گران روی کند
پیش من دیده‌ی زار و دل غمگین آید
آنچه کاندرا بر اشراف رود ممکن نیست
که دمی نیز به پیش من مسکین آید
فی المثل هیچ نیاید به در منزل من
تحفه‌هایی که به درگاه خوانین آید
قسمتم جای طلا هر شب و هر روز بلاست
بخت بد در عوض آن به برم این آید

توفیق - ۴۴۱۱۷۷

خرسواران

این رباعی هنگامی که می‌خواستند برای رعایت صرفه جوئی ماشین‌های
ولتی را جمع کنند سروده شد:
ماشین اگر از دولتیان بستانند،
این قوم که بر خر مرادند سوار
در کار میندار که در می‌مانند
هر طور که باشد خر خود می‌رانند

توفیق - ۴۶۱۱۷۱

بدم می آید

من به جان تو که از کار بدم می آید

زین همه زحمت بسیار بدم می آید
گر بخواهی که مرا بر سر غیرت آری

به یقین دان که ز سرکار بدم می آید
مکن اصرار که غمخوار خلاق گـردم

چون من از این همه اصرار بدم می آید
راه اصلاح معایب ره بس دشواری است

من هم از هر ره دشوار بدم می آید
آن مدیرم که ز هر کار اداری کسلم

آن طبیبم که ز بیمار بدم می آید
این میخواهید که پیکار کنم با دزدان

من ز خونریزی و پیکار بدم می آید
پول قرضم ده و از ربح سخن هیچ مگوی

چون که از مرد ربا خوار بدم می آید
روز و شب می کنم از دست طلب کار فرار

چون که از روی طلب کار بدم می آید
چون که بر آدم عاقل نتوان حقه زدن

بنده از عاقل و هشیار بدم می آید
ای خوش آن کس که به خواب است و نجنبد از جای

من از این مردم بیدار بدم می آید

توفیق - ۴۱۹۹۲۲



دندان طلائی

مرد تا نابغه در عقده گشائی نشود
به که مشغول رئیس الوزرائی نشود
هیچ کس تا نشود پاك ز شیطان صفتی
راه شیطانی او رسم خدائی نشود
با فلان مرد بهائی به نصیحت گفتم
که دگر پیرو این راه کذائی نشود
گفت: آن کس که ندارد گهرش فرو بها
به بهائی نرسد گر که بهائی نشود
حرجی نیست بر آن کو همه جائی شده است
که به جائی نرسد گر همه جائی نشود
به تمول نرسد هر که نشد اهل فساد
تا که دندان نخورد کرم طلائی نشود
رانده شد عاشقی از خانه ی معشوقه و گفت
ای خوش آن وصل که منجر به جدائی نشود
شاه داماد زن زشت به چنگش نفتد
گر مطیع نظر خاله و دائی نشود
هست بی «صرفه» حضور وزرا در جلسات
وقت اگر «صرف» به نوشیدن چائی نشود
زین رئیس الوزراها به تو ثابت گردد
که خرد شرط رئیس الوزرائی نشود

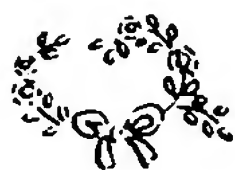
توفیق - ۲۷/۵/۱۳



خزان و بهار اشراف

موسم پائیز گشت و باد پائیزی وزید
دختران باغ را چون عقرب کاشان گزید
ابر می بارد ولی بی برگ می گردد درخت
گوئیا باران نبارد، بلکه می باشد اسید
فصل پائیز آن زمانی را به یادم آورد
کز برای باغ بختم گشت پائیزی پدید
بر درختم باد رسوائی وزید و برگها
يك به يك افتاد تا كارم به عریانی کشید
برگ عز و جاه، برگ آبرو، برگ شرف
برگ فر و فخر، برگ سروری، برگ امید
پیش خود گفتم: بدین ندگی که آوردم به بار
بعد از این هرگز نخواهم از سیدروئی رهید
ليك آن پائیز رسوائی پس از چندی گذشت
وز پیاش فصل زمستان فراموشی رسید
بعد باز آمد بهار عزت و آن برگها
کز درخت بخت من افتاده بود از نو دمید
بنده را خواندند مطبوعات مردی نيك و پاك
گرچه می خواندند پیش از آن مرا زشت و پلید
آن که خود يك روز هر حسن مرا هم عیب خواند
چون ورق برگشت هر عیب مرا هم حسن دید
رفت آن پائیز سخت آمد بهار دل فروز
باز هم كارم گرفت و باز هم نازم چرید

توفیق - ۴۸۷۷۱



وصیت نامه

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید
نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید
نه پی گورکن و قاری و غسل روید
نه پی سنگ لحد پول به حجار دهید
به که هر عضو مرا، از پس مرگم، به کسی
کش بدان عضو بود حاجت بسیار دهید
این دوچشمان قوی را به فلان چشم چران
که دگر خوب دوچشمش نکند کار دهید
وین زبان را، که خداوند زبان بازی بود،
به نماینده‌ی لال از پی گفتار دهید
کله‌ام را که همه عمر پر از گنج بوده است
برید و به علی اصغر گنج کار دهید
وین دل سنگ مرا هم که بود سنگ سیاه
به فلان سنگ تراش سر بازار دهید
ریه‌ام را به جوانی که ز دود و دم بنز
در جوانی رینه‌ی او شده بیمار دهید
چانه‌ام را به فلان زن که پی و راجی است
معه‌ام را به فلان مرد شکم خوار دهید
در سر سفره خورد فاطمه بی دندان غم
به که دندان مرا نیز بدان یار دهید
چون که چسبید طلب کار به ریشم همه عمر
لاجرم ریش مرا هم به طلب کار دهید

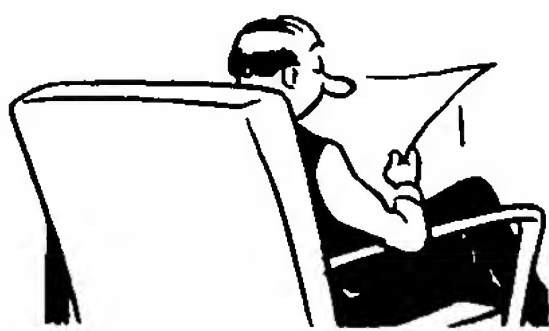
توفیق - ۴۹/۳/۲۱



پيك غم

چون روزنامه‌ای ز جهان می‌دهد خبر
 از فتنه‌ی زمین و زمان می‌دهد خبر
 از اغتشاش کنگو و کوبا و هندوچین
 وز شورش فلان و فلان می‌دهد خبر
 از ماجرای جنگ و جدال شبان و گرگ
 وز فتح گرگ و قتل شبان می‌دهد خبر
 از سیل و باد صرصر و طوفان و زلزله
 وز مبلغ خسارت آن می‌دهد خبر
 از شدت حریق فلان کاروان‌سرا
 وز آنچه رفته است زیان می‌دهد خبر
 از بیوفائی زن زیبای بلهوس
 وز انتحار مرد جوان می‌دهد خبر
 از این که در سدچار محل آب گشته کم
 وز این که نان شده است گران می‌دهد خبر
 از حمله و شیوع وبا در فلان محل
 وز ابتلاء و دادن جان می‌دهد خبر
 از آن لشی که سینه‌ی نانا دریده است
 بهر گرفتن دو سه نان می‌دهد خبر
 از پرت گشتن اتولی توی دره‌ای
 وز عده‌ی تلف شدگان می‌دهد خبر
 در روزنامه يك خبر خوش نیافتم
 کز آنچه غصه‌ای است در آن می‌دهد خبر

توفیق - ۲۲ ز ۱۰ ر ۳۹



لب ترمکس ار می که شوی مست به یکبار
 و آن گاه چو دیوانه کنی جلوه در انتظار
 بیهوش ز میخانه به راه افتی و در راه
 می از چپ و از راست خوری بر در و دیوار
 چون خر دهن خود بگشائی پی عرعر
 فریاد بر آری به سر کوچه و بازار
 تعلیم دهی نعره زدن را به خر نر
 تقلید کنی هار شدن را ز سگ هار
 هر جا که زنی بگذرد از پیش تو با ناز
 يك باره زنی داد که: ای دنبه پروار!
 از دور چو چشمت به چراغ اتول افتد
 گوئی که به شب گشته دو خورشید نمودار
 چون شاخه‌ی خشکی به ره خویش بینی
 بیهوده کشی نعره که: ای عترب و ای مار!
 می بر فکل خود نظر اندازی و گوئی
 این کیست که برگردنم انداخته افسار
 بینی چو به دست کسی از پشت عصائی
 گوئی: بگریزد از این آدم دم دار!
 هر جا که گدا خفته، زنی خنده و گوئی:
 این کیست که افتاده و گندیده چو مردار
 گر پیر زنی رد شود از پیش تو، گوئی:
 قربان سر و شکل تو، ای لعبت فرخار!
 خوانی دو لبش را به مثل چون لب غنچه
 هر چند که باشد دهنش چون دهن غار
 کف از دهن اسب روان بینی و گوئی:
 یابو ز چه پروگشته خورا کش کره‌ی لار؟

بسر سیخ کبابی نظراندازی و گوئی:

شاخی است که عاری است هم از برگ هم از بار
ز آن روی دهان تو شود باز به هذیان
کز آتش می گشته تنّت چون تنّ تبار
از شام الی صبح روی در پی مستی
وز صبح الی شام ز پی چرت سر کار
چون نرگس اگر در پی مستی ننهی پای
در دیده‌ی گل‌ها نشوی خوارتر از خار
می خوردن و قی کردن و افتادن و خفتن
بدبخت گروهی که دچارند بدین چار

آن خودسر بی مغز که پابند غرور است
مست است به رفتار و به گفتار و به کردار
نوشابه ننوشیده و مشروب نخورده
چون مستِ مُعَرِّبِ همه کس را دهد آزار
با دعوی بی اصل و سخنرانی بیجا
یک جامعه را کرده به سردرد گرفتار
با آن که صلاحیت این کار ندارد
خواهد که در این ملک شود سرور و سالار
فریاد که دیواندی زنجیر گسسته
افتاده به دنبال شفا دادن بیمار
از فتندی آن قوم که سرمست غرورند
یارب تو خود این جامعه را باش نگه‌دار
تهران مصور - ۲۳ و ۲۲۱۰۰ و توفیق - ۲۴۷۷۱۸

نیشابه

نوشابه‌ی الکلی کند زنده به گور
بسر عکس نهند نام زنگی کافور

نوشابه مخور، که الکلی را به مرور
نوشابه به می مگو که می نیشابه است

آبا و ابر

بیانید، یاران، آبا حال زار
برآریم دستی ابر کردگار
بیائید یک دم آبا چشم‌تر
بگیریم پیشی ابر آبخار
بگیریم چندی ابر حال خویش
آبا اضطراب و آبا اضطراب
گذاریم بندی ابر پای غیر
آبا دست یار و آبا دستیار
مگر مدنی زندگانی کنیم
آبا سربلندی، آبا افتخار
ز فقدان غیرت، آبا دست غیر
فکندیم بندی ابر پای یار
از آن روی گشتیم ابامرگ جفت
که دل بسته بودیم ابر نیش مار
توفیق - ۲۰۱۱/۱۷

دست انداز

گذشته بینی او از خیار و غیر خیار
جلو فتاده قدش از چنار و غیر چنار
کسی که قد بلند نگار ما را دید
دگر نکرد نظر بر منار و غیر منار
به راه عاشقی آن قدر هست دست انداز
که لنگ گشته کمیت سوار و غیر سوار
در آن طویله که چون عرعر است حرف همه
دگر چه فرق میان حصار و غیر حصار
به بنگی از غم و شادی مگو که شاخه‌ی خشک
یکی است در نظر وی بهار و غیر بهار

زیرشلواری

باز، آن دلبر که دارد دنبه‌ای پرواروار
شد خراب امروز بر روی سرم آواروار
هر چه پیمان نامه کاندربین موش و گربه است
دست زور آخر زهم جرمی دهد چلواروار
سرپرستی در میان عده‌ای بی دست و پا
اولش آسان نما بود آخرش دشواروار
تا فشاری دید واپس رفت آخر هم چو در
آن که اول سدر راه خصم شد دیواروار
وضع ما از صورت ظاهر نمی گردد درست
وای بر افراد این کشور اگر گردد نصیب
زیر شلواری نگردد از اتو شلواروار
خوش دلی مثقال مانند و بلا خرواروار
توفیق - ۲۱/۵/۴

کهنه کار

چون مگس بهر عسل از عشق لعلت ای نگار
بی قرارم، بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
گر نبازم با تو نرد عشق، عیب از من مگیر
بد قماری، بد قماری، بد قماری، بد قمار
آن که هم چشمی کند با چشم همچون چشمه ام
آبشار است، آبشار است، آبشار است، آبشار
چون تو اندر عاشق آزاری، من اندر عاشقی
کهنه کارم، کهنه کارم، کهنه کارم، کهنه کار
باده عقلت را دهد برباد و تو غافل مدام
باده خواری، باده خواری، باده خواری، باده خواری
آنچه از دست تو آخر می کند آسوده ام
انتحار است، انتحار است، انتحار است، انتحار

ایها النگار

رخسار تست رشگک بهار ایها النگار
گیسوی تست مشگک تثار ایها النگار
دارم دلی زدست توتنگک ایها القشنگک
هم دیده‌ای ز جور توزار ایها النگار
هی با غلام خود مستیز ایها العزیز
هی از کنار من مفرار ایها النگار
مشتاق بوسه‌ی تو منم ایها الصنم
بوس از لبم دریغ مدار ایها النگار
آورده‌ای مرا تو به چنگک ایها الپلنگک
افکنده‌ای مرا تو ز کار ایها النگار
رحمی بدین غلام کربه ایها الوجیه
لطفی بدین اسیر نزار ایها النگار
افتاده‌ام دگر ز کمر ایها القمر
فریاد از این گرانی بار ایها النگار
از من بگو به یار قدیم ایها النسیم
کز دست دوری تو هوار ایها النگار
باید تو را شمرد طبیب ایها الحبيب
ما را مریض خود بشمار ایها النگار
اما مکن نگاه به جیب ایها النجیب
وز ما امید پول مدار ایها النگار

خانهداری

کرده شویت را به بیماری دچار
هی به هرساعت مگیر او را به کار

گفت دکتر با زنی: کار زیاد
لااقل وقتی که او در خانه است

اصناف

مر مرا عشق آن بت نجار
 ساخت چون زرد چوبه زرد رخ
 نیست از خوی یار بمقام
 شدم از جور آن بت علاف
 از جفا آن نگار قالی باف
 تا به کی ای نگار حمامی
 از غم آن عزیز میوه فروش
 ساخت چون جنس بنجلم بی قدر
 یار سبزی فروش من، ترسم
 دلبر زرگرم وجودش هست
 سخت آن دلبر شکارچی ام
 کو نگار دوا فروش کز او
 شور عشق حبیب پنبه زنم
 یار خیاط من به پیکر من
 نامه ام را نگار بزازم
 یار آهنگرم به کوردی هجر
 دوش قناد من چو شیرینی
 دوش شد خاندی دلم معسور
 آرد آن یار فربه قصاب
 یار سیگار پیچ من ز جفا
 یار کاغذ فروش جسم مرا
 زدو چشم از غم بتی میراب
 بی رخ آن رفیق، یکانیك
 گلرخ باغبان من، رویش
 یار سلمانی ام به تیغ جفا
 آن نگار کلاه دوز نهاد
 گفت آن یار کفش دوز: مکن

اره بر سر نهاد چون الوار
 عشق آن ماهپاردی عطار
 ماستی ترش تر به هیچ تغار
 رویه چون زغال در انتظار
 همچو قالی مرا کشیده به دار
 هسچو دوش از عست بگریم زار
 گشته پر خون دلم به سان انار
 عشق آن خوب چهره دی سمسار
 بکند پوست از تنم چو خیار
 خوب تر از زر تمام عیار
 مرغ دل را نموده است شکار
 شد دوا درد این دل بیمار
 زده در پنبه ی شکیب شرار
 جامه ی وصل دوخت چندین بار
 از غضب پاره کرد چون چلو ار
 خوش دلم را گذاخت آهن وار
 هست شیرین به کام خردو کبار
 از وصال رخ بتی معمار
 بهر عشاق دنبه ی پروار
 دورم افکند چون ته سیگار
 همچو کاغذ ز غصه کرد نزار
 هست جوئی مرا روان به کنار
 چرخ عیشم فتاده است از کار
 با صفاتر بود ز باغ و بهار
 برد چون مویم از میان یکبار
 بر سر من کلاه آخر کار
 پای در کفش بنده دیگر بار !

توفیق - ۱۷۲۵ و ۱۷۲۶

خانواده و جاهت

ای موی سیاهت پسرِ مشکِ معطر
وی روی سپیدت پدرِ مادِ منور
ای قدرِ است مادرِ آقای تبرزد
وی سروِ قدت دخترِ سرکارِ صنوبر
ای زلفِ چوزنجیرتورا مشکِ پسرِ عم
وی چهرِ چوخورشیدتورا ماهِ برادر
ای دانه‌ی خال تو پسرِ خاله‌ی فلغل
وی سبزه‌ی خطرتو برادرِ زنِ گلپر
ای پستدی خندان تو مادرِ زنِ عناب
وی رشتدی دندان تو زنِ دائیِ گوهر
ای با تو من خستدی بیچاردی بدبخت
همخانه و همخوابه و هم بستر و همسر
اینم عجب افتاده که آخر زچه بی مهر
کشتند دل و عشق من و تو زن و شوهر؟

حاشا و کال

حاشا که چشم و گوش دهد فرق خیر و شر
تا چشم چشم کور بُود گوش گوشِ کر
حاشا که عقل و هوش شود مایه‌ی نجات
تا عقل عقل گاو بُود هوش هوش خر
حاشا که رنگ و روی جهان را برم ز یاد
تا روی روی سیم بُود رنگ رنگِ زر
حاشا که حسن و عشق زهم منزجر شوند
تا حسن حسن ماده بُود عشق عشقِ نر
حاشا که دست و پا دمی ازهم جدا شوند
تا دست دست دزد بُود پای پایِ در

منتظر

زهی در غم عشق روی تو منتظر
چه دانا، چه نادان، چه فربه، چه لاغر
زهی بی نمک در سر لعل نوشت
چه شهید و چه حلو، چه قند و چه شکر
زهی خسته در زیر بار جمایت
چه یابو، چه قاطر، چه استر، چه اسب
زهی چون نگس گرد شهید و صالت
چه مقبل، چه مرتد، چه منعم، چه مضطر
زهی در پیات روز و شب گرم سگ دو
چه زیرک، چه کور، چه آقا، چه نوکر

خاندا نشین

عصا اگر که نباشد به دست لنگ اندر
ز پا در افتد و آید سرش به سنگ اندر
وجود مردم کاری است بهر ما مردم
چو آن عصا که بود لنگ را به چنگ اندر
مدبری که شد از بیم طعنه خانه نشین
چو اسکنی است که باشد به زیر سنگ اندر
ز جای اگر که بجنبند کارها بکنند
کسان که همچو فشنگند در تفنگ اندر
خیال دزدی و اندیشه‌ی خطا کاری است
چو گنج به کله‌ی اهل ریا و رنگ اندر
عموم از دو طرف در فشار می‌باشند
چو آدمی که نشیند به جای تنگ اندر
وطن پرستم و در خواب غفلتم شب و روز
بزیر سایه‌ی آن بیرق سهرنگ اندر

توفیق - ۲۳۳۳۳

ناکسان

اسیریم در دام جمعی فسون‌گر
یکی ابنِ میمون، یکی آلِ عنتر
گر از اصل آنان بپرسند، گویم:
ز نسل بنی فتنه‌اند و بنی شر
ندیدیم چیزی به جز سرب‌ریدن
از این ابنِ شمشیر و آن آلِ خنجر
خدایا مکن هیچ ابو مؤمنی را
گرفتار ابنِ فرقه‌ی آل کافر
پی حبه‌ای قند بندند اینان
کمر از پی قتل ابنِ چغندر
چرا هر که دارد سرو کار با ما
بود ابنِ قلاش و آل قلندر
قشون بنی حق بپاشند از هم
چو گردد ابوزور یار ابی زر
دهد هر کس این ناکسان را سواری
ز نسل بنی قاطر است و بنی خر
توفیق - ۲۲/۴/۷

اخطار

گفت آن دختر نکو رخسار	با جوانی به کار خود هشیار
که شوی پای بند من همه عمر	گر بیوسی رخ مرا یک بار
نوجوان گفت: از تو ممنونم	که بدین گونه می‌کنی اخطار



عار است عار

آن که پا را می‌گزد مار است مار
و آن که ما را می‌گزد یار است یار
آنچه آقا می‌کند، ظلم است ظلم
و آنچه نوکر می‌کند، کار است کار
آنچه آقا می‌برد، سود است سود
و آنچه نوکر می‌برد، بار است بار
پیشه‌ی سنگین دلان، زور است زور
دیده‌ی محنت‌کشان، زار است زار
خدمت بیگانگان، ننگ است ننگ
صحبت نامحرمان، عار است عار
آن که از ما نیست، او غیر است غیر
غیر پیش چشم ما خوار است خوار
ای جوان، این نوش‌ها نیش است نیش
ای پسر، این نورها نار است نار
قسمت ما زین وطن رنج است رنج
بهره‌ی ما زین چمن خار است خار

توفیق - ۲۱/۱/۲۱

تکرار اشتباه

گفت با او مصاحبی هشیار	زن خود آن جوان چو داد طلاق،
به‌زنت کن رجوع دیگر بار	که مرو زیر بار اگر گویند
اشتباه گذشته را تکرار	که خردمند هیچ‌گه نکند



ماشین بخر

گرسرت را هست میل دردسر ماشین بخر
ور دلت خواهد که هی بینی ضرر ماشین بخر
گر که خواهی برسر يك خبط در رانندگی
جان و مالت هر دو افتد در خطر ماشین بخر
گر که خواهی هی مرتب توی دست اندازها
بشکنی سگدست و گل گیر و فنر ماشین بخر
گر که خواهی در خیابان های باریك و شلوغ
وقت و بنزینت رود هی بره در ماشین بخر
گر که خواهی از تصادف های پی در پی به راه
که چراغت خرد گردد، که سپر ماشین بخر
گر که می خواهی کنی دشنام از روی غضب
هی نثار عابران کله خر ماشین بخر
گر که خواهی در خیابان بشنوی از این و آن
حرف مفت و لعنت و توپ و تشر ماشین بخر
گر که خواهی مفت خور گردد به ماشین تو بند
تا شود هی مفت از آن بهر دور ماشین بخر
عیب ماشین داشتن را دادم از بهر تو شرح
حال، خوددانی، اگر داری جگر ماشین بخر

تغییر نام جادهی هراز

مسافران، حذر از جادهی هراز کنید
که گشته اند درین ره هزار تن لت و پار
چو داده است به قدر «هزار» قربانی
بدل کنید ازین پس «هراز» را به «هزار»

رنگ دگر

هر زمان چرخ به نوع دگر و رنگ دگر
بر سرت مشت دگر می زند و سنگ دگر
تا رها ساختی از پنجه‌ی خرچنگی پای
می زند چنگ به پاهای تو خرچنگ دگر
اگر آلوده به يك رنگ نکردی دامن
فقر آخر کند آلوده‌ات از رنگ دگر
می دهند آخرت این قوم فسون کار فریب
گر به يك رنگ ز ره درنروی، رنگ دگر
همه باید که برقصیم به ساز حضرات
تو به آهنگ دگر، بنده به آهنگ دگر
اگر اردنگ بخوردی ز یکی، شاد مباش
از دنگ دگری، می خوری اردنگ دگر
زنگ درشان نفقه کردن هر گریزی رند
بسته ایس کار به دست دگر و رنگ دگر
عاقبت دیو فلاکت خفیات خواهد کرد
گر به يك چنگ نشد، باز کند چنگ دگر
خود همین زندگی آخر همه را خواهد کشت
حاجتی نیست که بر پای شود جنگ دگر

توفیق - ۳۹/۱۰/۳۰

وجه تسمیه «بشر»

کز چه روان آدمی است «بشر»؟
چون دوئلش درست باشد «شر»

توفیق - ۲۸/۷/۱

کنجکاو ز عالمی پرسید
خنددای کرد و در جوابش گفت

اتوبوس تهران

ز وضع اتوبوس در عصر حاضر
دم ایستگاه اتوبوس شهری
خلایق صنفی بسته‌اند اندر آن‌جا
زهر صنف و هردسته‌جمعند در صنف
ز حجار و نجار و بنا و فعله
کله دوز و کفاش و نقاش و جولا
چه ظالم چه عادل چه کافر چه مؤمن
فلان دزد کوشد که در دستش افتد
چو گردد اتوبوسی ازدور پیدا
بسی دارد آن شور و طغیان شباهت

تمامند شاکی، یکی نیست شاگرد
نشان‌هاست از بوم تبلی السرائر
که طولش ز تهران بُود تا ملایر
گروهی اصاغر، گروهی اکابر
ز بزاز و رزاز و خباز و شاطر
نمدمال و حمال و دلال و تاجر
چه منعم چه مفلس چه صالح چه فاجر
النگوی شیکی سراسر جواهر
شود محشری از هجوم مسافر
به طغیان ایلات و شور عشایر

* * *

درون اتوبوس تا چند بودن
خوش آن پولداری که بهر سواری
خوش آن کس که بهر خرید و خرجه
خوش آن کوا اتوبوس بی زحمت وی
خوش آن رهنوردی که با پای همت

به هر لات و لش همنشین و معاشر؟
مراوراست ماشین شخصی و شوفر
نگشته است چرخش پی پول پنچر
الاغ است و یا بوس است و قاطر
پیاده به هر معبری گشت عابر

* * *

برای سوار اتوبوس گشتن
به ماشین نشستن بود کار سختی
دهم بهر این کار دستور چندی
یکی آن که در وقت ماشین نشستن
دگر آنکه چون فحشی از کس شنیدی
یکی آن که در صنف چو گشتی معطل

نه سرکار هستید لایق نه چاکر
که هر کس به انجام آن نیست قادر
ز قول فلان فیلسوف معاصر
مَلَبَس نباشی به ملبوس فاخر
نگردی شکسته دل و خسته خاطر
چو ایوب باشی شکیا و صابر

دگر آن که باید در این کار باشد
دگر آن که در جست و خیز و تکت و دو

تورا رأی اسکندر و عزم نادر
زبردست باشی و چالاک و ماهر

* * *

درون اتوبوس رو تا بینی
ز جوش مسافر گرفتار گردی
یکی را رخی خوب و زلفی فریزه
یکی هر طرف گشته افتان و خیزان
جوانی در اندیشی آن که خود را
فلان پیرزن می کند سخت غرغر
کت زید را عمرو کرده است پاره
نگردد وزان بادی از هیچ روزن
تورا در اتوبوس مابین صد تن
شوی زنده در گور زیرا که باشد

یکه گشته است بنگاه جنجال دایر
به سرسام یا اختلال مشاعر
یکی را سری چون زمین های بایر
ز بس نوش جان کرده مشروب مسکر
بمالد به دوشیزه ای پر قروفر
که دامان پیراهنم گشت جرجر
ولی بکر گشته به ناحق مقصر
جز آن باد کز مخرجی گشته صادر
چپاند به صد زور شاگرد شوfer
اتوبوس همچون یکی از مقابر

۲۲۳۳د

چه این و چه آن

چه غم ار چشم تو عاری است ز نور؟

چشم چشم است، چه بینا و چه کور

چه غم ار جسم تو لاغر شده خلق؟

جسم جسم است، چه لاغر چه قطور

چه غم ار دور بُود راه وصال؟

راه راه است، چه نزدیک و چه دور

چه غم ار تنگ بُود خانه ی ما؟

خانه خانه است، چه بستان و چه گور

چه غم ار مرد شود بی غیرت

مرد مرد است چه بی رگ و چه غیور

چاره‌ی گرانی

جانا که گفت کاین همه جنس گران بخور؟
با پول قرض هی پلو و زعفران بخور
درمفلسی هر آنچه که دیدی گران شده‌است
بگذر از آن و چیز دیگر جای آن بخور؟
گر گوشت شد گران و تورانیست پول گوشت
با عشق کلسیم چو سگان استخوان بخور
دستت اگر به خوردن سبزی نمی‌رسد
یک چند هم علف ز پی امتحان بخور
هی قاچ گرد گرد درآر از ترب سیاه
وین جمله را به جای گز اصفهان بخور
گر نیست پول تا بخوری مغز گوسفند
باری ز مغز روده او رایگان بخور
برگیر خود ز جانوران درس ارتزاق
بنگر که مرغ از چه خورد، از همان بخور
از هر چه خوردنی است بخور نیک و شکر کن
گر نان و آب نیست، غم آب و نان بخور
بسیار کرده‌اند از افلاس انتحار
این جمله را نظر کن و قدری تکان بخور
از بهر ارتزاق تو روزی سده‌نان بس است
ور این سده‌نان بدست نیامد، سنان بخور

توفیق - ۳۹/۷/۲۱

رعایت حال دیگران

ناطق چو زبان گشاید اندر گفتار
معذورم اگر بیرون روم از تالار
ترسم که در آن میانه خروپف من
از خواب کند مستمعین را بیدار

توفیق - ۳۷/۳/۲۱

قسمنامه

قسم به سور که گشتم بتا ز عشق تو پر خور
مگر وصال تو بینم به خواب باشکم پر
قسم به سفر دی وصل تو، ای غذای گوارا
که گشته پر خوری من فزون ز حد تصور
قسم به وصل که می شد روا ز لطف تو کام
چو عاشقان تو من گر که لات بودم و قلدر
قسم به کوتاهی قدرت ای بت خپل من
که از درازی گوشت بسی ملولم و دلخور
قسم به فیس زیادت که گشته ام متحیر
که بی تلمبه چه سان پر شدی ز باد تکبر
قسم بدان تن فربه که بس که چاقی و سنگین
کشیدنت نه ز قاطر بر آید و نه ز اسیر
قسم به کرسی گرمی که گر مرا تو بخوانی
روم به منقل عشق تو باد و پای چو انبر
قسم به آن روش خنده دار و آن پز مضحک
که خورد لباس تو گیرد تو را به باد تمسخر
قسم به عشق که یابد دوام دوستی ما
که بنده ژنده می باشم و نویز چلنبر
توفیق - ۳۸۲۱۲۱

برق خاندی ما

ویرانه‌ی ماست تا سحر تیره و تار
برقی که کند خاندی ما را روشن
چون برق شود قطع شبی یکصد بار
برقی است که آسمان زند فصل بهار
توفیق - ۵۰۳۲۴

تکرار مکرر

هر راه که دیدیم، هم از خیر و هم از شر
رفتیم به صد شوق، هم از پا و هم از سر
خواندیم بسی نکته هم از مرد و هم از زن
گفتیم بسی قصه، هم از ماده هم از نر
یاری که مثل بود هم از عقل و هم از هوش
دیدیم گرو برده هم از گا و هم از خر
دستی که غنی بود هم از پول و هم از مال
دیدیم تهی گشته هم از سیم و هم از زر
آن شاخه که پر بود هم از بار و هم از برگ
دیدیم جدا مانده هم از برگ و هم از بر
یکباره فتادیم هم از سیر و هم از گشت
چون مرغ دل افتاد هم از بال و هم از پر
تکرار مکرر همه را خسته کند زود
کو آن که نشد خسته ز تکرار مکرر؟

توفیق - ۲۰۲۵

پاسخ دندان شکن

این دلبر اگر رام نشد، دلبر دیگر
دلدارِ دگر، یارِ دگر، همسرِ دیگر
هر گاه خر من ز برایم لگد انداخت
بفروختم آن را و خریدم خر دیگر
هر جا که به يك جو نرود آب زن و شوی
گو این زن دیگر کند آن شوهر دیگر
گفتم به رئیس الوزرا: مملکت ما
هر دم شده بازیچه‌ی بازیگر دیگر
گفتا که از این کشور اگر نیست دلت شاد
رو کن به دیار دگر و کشور دیگر
چون ساقی بدمست تو ساغر شکن افتد
رو ساقی دیگر طلب و ساغر دیگر

توفیق - ۲۲۴۱۹

کارمند وقت شناس

چون زنگ زند ساعت شماطهی بی پیر
آقا پرد از بستر خود فرزتر از شیر
فوراً دم آئینه رود از پی اصلاح
تا پاک کند ریش کثیف از رخ اکبر
ده جای رخ خویش کند از عجله زخم
گوئی که رسیده است بدان ضربت شمشیر
چون کرد بدان گونه رخ خویشتن اصلاح
بر چهره زند آب به تعجیل دم شیر
صبحانه‌ی خود بس که خوردند عجب نیست
در توی گلوی وی اگر لقمه کند گیر
و آن که جهد از خانه برون سوی اداره
پوینده‌تر از باد و شتابنده‌تر از تیر
تا تند چپد توی اتوبوس، کند له
پای همه را، گر که جوانند، و گر پیر
گر صاحب ماشین بود از بس که رود تند
بیم است که در راه کسی را بکند زیر
ز آن این همه تعجیل کند تا به اداره
آید به سر ساعت و هرگز نکند دیر
و آن گاه ز بی‌کاری بسیار، بنوشد
هی چائی و هی قهوه و هی شربت و هی شیر
هی بحث کند با دوسه همکار اداری
راجع به مزایای پیاز و ترب و سیر
درباب شراب و عرق و شیره و تریاک
درباره‌ی دل درد و کمر درد و بواسیر
این گونه به پایان چو رسد وقت اداره
از نو به سوی خانه رود تندتر از تیر
این مرد از آن جا که بسی وقت شناس است
از وقت شناسیش مکرر شده تقدیر

اطاعت از استاد

با اسناد از حافظ

ایزد بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن هموطنان را همه گریه باد ببر
چون به زر خانه خدا بدهی اغیار شود
«گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر»
لطف جانپول و عوسام برایم کافی است
«دیگری گو برو و نام من از یاد ببر»
ندهد مزد تو را تا نکنی خدمت غیر
«مزد اگر می‌طلبی طاعت اسناد ببر»
نشود جور وطن دوستی و رشوه‌خوری
«ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر»
ناله را هیچ اثر در دل صدراعظم نیست
«برو از درگوش این ناله و فریاد ببر»
ما ضعیفیم و رئیس‌الوزرا سخت قوی است
«یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر»

توفیق -- ۲۷/۱۰/۲۳

سنگ پا

گفتمش: وصل تو، به جان بخرم
گفتمش: رخ به پای تو سایم
گفت: جان تو چون طلاست مگر؟
گفت: روی تو سنگ پا است مگر؟

توفیق -- ۱۶/۹/۴۰

روده درازی

از دست برفت فرصت ما آخر
دردا که نداد عمر کوتاه کفاف
وز نطق دهان نبست آقا آخر
کآن نطق دراز بشوم تا آخر

توفیق -- ۳/۵/۴۶

خرده مگیر

با استمداد از حافظ

«نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر»
هر آنچه رشوه دهند این و آن تو را، بپذیر
بزن به جیب زرو سیم تا نفس داری
«که در کسینگه عمر است مکر عالم پیر»
چو کار کردن دولت به میل ملت نیست
«گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر»
نه من کمانچه توانم نواخت نه سنتور
«که درد خویش بگویم به نغمه‌ی بم و زیر»
بر آن سرم که به دور دگر و کیل شوم
«اگر موافق تدبیر من شود تقدیر»
ز صحبت زن و مادر زخم سرم ترکید
«همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر»
ز لنگه کفش زخم خائفم ولی چه کنم؟
«که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر»
در آنکه دید پرم عالی و سرم خالی است
خیال کرد که هستم و کیل یا که وزیر

توفیق - ۲۴۱۲۲

خط تازه

کآن را نبود از زیر و زیر اثر
بهر زیر و زیر، شود زیر و زیر

تهران - ۲۴۸۲۵

افتاد یکی در خط يك خطِ دگر
گفتم: میسند خط ما بنیادش

سازگاری

گر پلو گیرت نیامد، با پنیر و نان بساز
ور نداری مرغ بریان، با دل بریان بساز
گر نداری ای پری رو شوهری شوخ و جوان
باهمان شوهر که بی حال است و بی دندان بساز
گر خوراکت جمله کشکی شد ز فرط مفلسی
همچو مخلص بیش تر با کشک و باد نجان بساز
گر ندیدی شهر پاریس و نکویان فرنگ
باهمان پوران و توران در همین ایران بساز
گر نشد قسمت که خیاطی کنی در لاله زار
در لواسان از برای پشت خر پالان بساز
گر نداری پول و احوالت نمی پرسد طبیب
تا که هستی زنده، با صد درد بی درمان بساز
گر زهر سوکش نرفتی تا کنی کاخی به پای
در تمام زندگی با کلبه‌ای ویران بساز
گر نداری پول تا با رشوه دادن واره‌ی
حکم قانون را به گردن گیسو با زندان بساز
توفیق - ۳۷۲۱۲۲۰

سردسته‌ی دزدان

گفتند که سردسته‌ی یک عده دزدان
گویا که بود شیرزنی خوشگل و طناز
گر راست بود این خبر آن به که به هر شب
تا صبح گذاریم در و پنجره را باز!
توفیق - ۴۱۲۳۲۳

وضع امروز

نه مهر بینی ورافت، نه اشتیاق امروز
گسسته یکسره زنجیر اتفاق امروز
چنان ز چشمه‌ی مهر است دور تشنه‌ی عشق
که مردم از پکری می‌مکد سماق امروز
به هر کجا که دوتن یار صلح جو بودند
کنند جنگ به سان دو قلچماق امروز
به هر کجا که نهی دیگِ فتنه بر سر بار
کنند از همه سو فوت در اجاق امروز
کسی که خورده به یک عمر باتونان و نمک
نمی‌کند چپقی از برات چاق امروز
به جای سلسله‌ی اتحاد و رشته‌ی مهر
به دست جمله بود چوب یا چماق امروز
گذشت دوره‌ی خوش قولی و وفاداری
سر تو را همه کوبند بیخ طاق امروز
دگر چه گونه زن خود نگاه‌خواهی داشت؟
که یا طلا طلبد از تو یا طلاق امروز
نواخت دلبر من لنگه کفش بر سر من
چنین نوازدم آن یار سیم ساق امروز
به هوش باش که چون خر به گل فروزروی
که سرزمین وفا گشته باتلاق امروز
توفیق - ۳۰۳۱۱

حجamt و خال کوبی

شد گرم هوا و باز خورشید تموز
نیش پشه است در حجamt همه شب
گردید شراره افکن و حوصله سوز
کارمگس است خال کوبی همه روز

روزنامه خبرهای روز آبادان - ۲۸۱۲۲۱

آنفلوانزا

خانه‌ها جمله پر از آنفلوانزا است هنوز
شاهد بخت مددگار اطمینان هنوز
عروس قهقهه و خنده نوری خاله رسد
عطسه و سرفه به گوشم زچپ و راست هنوز
همه جا سایه وحشت اثر عزرائیل
بر سر مردم سرمازده پیداست هنوز
هیچ‌گه نیست سرکار خود آقای رئیس
لابد افتاده و مشغول مداواست هنوز
شاید آقا مرضی دارد اگر شب تا صبح
پی آن شوخ پرستار دل آراست هنوز
تا سرایت نکند آنفلوانزا در وی
خانم اندر صدد دوری از آقا است هنوز
تا نگیرد ز حقیر این مرض مسری را
دور از آغوش من آن دلبر زیباست هنوز
بیم دارد که از او آنفلوانزا گیرد
ناتوان گر که گریزان ز تواناست هنوز
گر بدهکار ز دکان طلبکار گریخت
ترسش از آنفلوانزا است که آنجاست هنوز
گرفلان گرسنه جان داد و سوی عقبی رفت
ترسد از آنفلوانزا که به دنیا است هنوز
سخت ترسد که زما آنفلوانزا گیرد
گر جدا دولت ما این‌همه ازماست هنوز
توفیق - ۴۷۰۱۱۰۱۷



شکم گرسنه

بیرم و شام شبم نان و پیاز است هنوز
عمر کوتاه شد و این رشته دراز است هنوز
شبِ تارِ همه، شد روز دل افروز آخر
منم آن شمع که در سوز و گداز است هنوز
دیددی مستمعین خسته شد و رفت به خواب
دهن ناطق بد عربده باز است هنوز
خواهش ماست فقط نانی و آن هم نرسد
وعده‌شان وعده‌ی مرغابی و غاز است هنوز
سرورم نان و پنیری چو به پیشم فکند،
می‌کنم شکر که او بنده نواز است هنوز
اسب، حسرت کشد از این که زپای افتادست
لیک هر پیر خری در تک و تاز است هنوز
خجل از پیرهن پاره‌ی خویش است عروس
چشم داماد به دنبال جهاز است هنوز
شکم گرسنه است و بدنم برهنه لیک
در کفسم دایره و تنبک و ساز است هنوز
پیر شد یارم و گردید رخس پر ز چروک
چون جوانان به سر عشوه و ناز است هنوز
ظالمان را نتوان گاز گرفت، ورنه
در دهانم دوسه دندان گراز است هنوز
زدن این زن پتیاره اگر ممنوع است
می‌کنم فکر طلاقش که مجاز است هنوز

توفیق - ۴۵۶۱۰



هرگز مترس

ای برادر روزه داری کن زبی نانی مترس
باش در حمام دلاک و ز عربانی مترس
خویش را پیوسته بهر انتحار آماده دار
دیگر از چاقوی هر چاقو کش جانی مترس
مرد زندانبان شو و هر کار می خواهی، بکن
زین که خود روزی تو را سازند زندانی مترس
نسیه گیر اجناس را و پول کاسب را بخور
هیچ دیگر از گرانی یا که ارزانی مترس
الکل و تنتور و باند و پنبه را همراه ببر
هیچ گاه از زخم تیغ نیز سلمانی مترس
رشوه را انعام خوان یا پیشکش یا پول چای
بعد از آن برگیر و از توبیخ وجدانی مترس
در اتاق خویشتن هم چتر روی سر بگیر
چکه ای گر کرد سقفت روز بارانی مترس
شو رئیس و کار را بر زیردستان واگذار
ذره ای دیگر ز دشواری و آسانی مترس
رو به سوی مجلس آر و تکیه بر کرسی بزن
در کمال سروری از ننگ نادانی مترس
در مجالس قرص خواب آورا گرد در جیب تست
هیچ گاه از استماع نطق طولانی مترس
توفیق - ۳۹۱۱۲۷

تنفس

پیش نویسنده ای برای تجسس
گفت: همان پانزده دقیقه تنفس

رفت هنرپیشه ای در آخر بازی
گفت: کجای نمایش از همه به بود؟

ای مگس

فصل گرما آمد و گشتی پدیدار ای مگس
آمدی باز از پی تجدید دیدار ای مگس
نیست در این خانه خالی از وجودت هیچ جای
هم میان مطبخی، هم توی انبار ای مگس
هر کجا خواهی در آئی، هر کجا خواهی روی
گاه بر در می نشینی، گاه به دیوار ای مگس
گاه مانند زگیل اندر پس گوش منی
گاه چون خال سیه کنج لب یارای مگس
کم تر اندر دستگاه اغیا پا می نهی
مفلسان را می دهی پیوسته آزار ای مگس
نیست بی علت که هی این طور جولان می دهی
قسمت گردیده آزادی در این دار ای مگس
هر چه من از پیش روی خویش می رانم تو را
جانب من حمله می آری دگر بار ای مگس
زین دواهای مگس کش هر چه مصرف می کنم
نیستی هیچ از سر من دست بردار ای مگس
من ندانم چیست توی این دواها، چون از آن
بدتر افزون می شود هی نسل سرکار ای مگس
هر که مانند تو پر روی و مصر و بود و سمج
عاقبت سرگشت و سرورگشت و سالار ای مگس

توفیق - ۴۷/۵/۱۰



کارآموزی

خانمی زیبا که گوئی بود چون جنسی نفیس
صبح دم گفتا به شوهر با بیاناتی سلیس:
«کارهای خانه را زین پس توخواهی کرد و بس
چون که من کار اداری جستم و گشتم رئیس
لاجرم باید دهم یادت که تا دانی چه طور
پیرهن باید اتو زد چون در آن افتاد کیس
یا چه گونه گوشت را در دیگ باید داد جوش
یا چه جوری رخت را در تشت باید کرد خیس
یا چه سان باید غذا پخت و به روی میز چید
از پلوها قاب قاب و از خورش ها دیس دیس»
گفت شوهر: «چون تو کار خانه یاد می دهی
من تو را کار اداری می دهم یاد ای انیس
می دهم یادت ریاست را که تا دانی چه طور
پشت میز خویش باید کرد دائم باد و فیس
یا چه جوری می توان با یار کردن بند و بست
یا چه طوری می توان هی جور کردن راس و ریس
با چه اسمی می توانی خواست هی حق و حساب
یا چه طرحی می توانی ریخت بهر لفت و لیس
از چه راهی بهر همکاری توان کرد انتخاب
دستیارانی مطیع و چاپلوس و کاسه لیس
در ریاست های امروزی است صدها فوت و فن
تا که آنها را نداند کس نخواهد شد رئیس»

توفیق - ۴۵۱۱۱۳



تک تک ساعت

تک تک ساعت چه گوید؟ گویدت: بیدار باش!
چون کنی با اهل سازش کار، سازشکار باش
تا جهان برجاست بازار کلک بازی است گرم
سود اگر خواهی، در این بازار دکاندار باش
پرده از راز دغلبازان و دزدان بر مدار
راز دار این و آن چون تکمهی شلوار باش
هر سبیلی را که باید چرب کردن، چرب کن
اهل این اعمال همچون دنبی پروار باش
بهر کیف این و آن برجان خود آتش مزن
اندر این محفل نه چون پیپ و نه چون سیگار باش
تا نخواهند از تو چیزی، دم ز بیچیزی بزن
ناله کن، گریان به سان شیر آب انبار باش
ظاهراً می غصهی مرغ دهاتی را بخور
باطناً با هر شغال تیز دندان یار باش
گر که باشی چون الاغ بارکش، بارت کنند
تا کسی گردد نگردد، چون سگان هار باش
اختیار ساده لوحان را به دست خویش گیر
چون الاغی یافتی، پالان شو و افسار باش
بیخرد گر یافتی، گولش بزن، گوشش ببر
مست اگر دیدی، به کار خویشتن هشیار باش
هم خلایق را بچاپ و هم خدا را گول زن
روزها غرق گنه، شب گرم استغفار باش

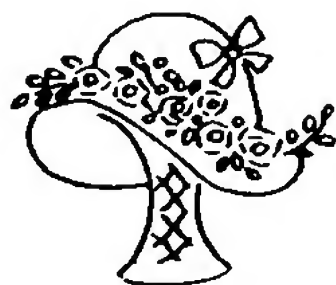
توفیق - ۴۷۲۲۵



چند پند

دروغ باف و دغل کار وسست پیمان باش
نهان ز خانم خود با رقیه سلطان باش
مباش بره که هر لحظه گیر گرگ افتی
به بره ای چو رسی، گرگ تیزدندان باش
به حرف تا که دل موش را به دست آری
به گربه توصیه فرما که پاك دامان باش
مکن زجا حرکت، لیک هر که چیزی گفت
سری ز مکر بجنبان، منار جنبان باش
به احمقی چو مصادف شدی، سوارش شو
به هر خری که رسیدی به سان پالان باش
مکن مضایقه هیچ از فریب خلق خدا
مرید و مخلص و خدمت گزار شیطان باش
چو زیر دست شدی، گریه کن چو فواره
و گر رئیس شدی، کوه آتش افشان باش
به هر که می رسی از وضع خود شکایت کن
میان جمع کسان غرغرو چو غلیان باش
چو آفریده شدی بهر تویی خوردن
به زیر پتک ستم سخت سر چوسندان باش
چه سود لاف مسلمانی و ستمکاری؟
پناه خلق خدا باش و نامسلان باش

توفیق - ۴۵۱۲۲۰



کوی وزارت

باقرض از حافظ

فکر شوهر همه آن است که زن شد یارش
زن در اندیشه که چون جيله کند در کارش
گرچه در حق تو یار تو خیانت‌ها کرد
«جانب عشق عزیز است فرو مگذارش»
کارگر تا نکند مزد حسابی دریافت
این محال است که دقت کند اندر کارش
تا به کس بد نکنی، با تو کسی بد نکند
که تو را سگ نگزد تا نکنی آزارش
ملت آرام از آن روست که در خواب بود
طفل عرعر نزند تا نکنی بیدارش
مجلس آن نیست که هی سخره کند دولت را
«خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش»
ای که از کوی وزارت به خوشی می‌گذری
«باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش»
آن که جیب همه را کند و از ایران در رفت
«هرکجا هست خدایا به ملامت دارش»

توفیق - ۲۴۳۳۹

حساب ملا نصرالدینی

شکوه می‌کرد دوستی که: «زنم	نبود عقل آن قدر به سرش،
کز سرپرده چیده و، زده است	به تهش تا کند درازترش!»

از بد بتر شود

هر کسی درد مرا دید، نشد چاره گرش
بلکه افزود در آخر دوسه درد دگرش
مردکی داشت کمی شکوه ز سنگینی گوش
دکتری سیخ در آن کرد و به کل کرد کرش
کچلی بهر مداوا به بر دکتر رفت
کچلی چاره نشد، پوست برآمد ز سرش
دیگری رفت پی تقویت قلب ضعیف
به نشد قلبش و برداشت لکی هم جگرش
مردی از چاه درآورد یکی را دیروز
لیک امروز در انداخت به چاه دگرش
رفت شخصی خر دهقان کشد از گل بیرون
زد چنان زور که شد کنده ز جا دم خورش
خواست مردی که یکی وارهد از گمراهی
گیر صد رهنش انداخت چو شد راهبرش
رفت یار از قفس آزاد کند مرغی را
نتوانست و بتر کند همه بال و پرش
دامن عزت ماراست شکافی کوچک
گر رفویش نکنی، مرگ من از هم ندرش!
بخت بد، هر که زند دست به تسهیل امور
نکند سهل ترش، بلکه کند سخت ترش

توفیق - ۴۰۸۸۴



پشت بام

بیلاق فقرا

هر که روز از شدت گرما در آمد روغنش
روی بام آید به شب همراه فرزند و زنش
بر سر این بام مشد ابرام می خواند کتاب
بر سر آن بام اسمال است گرم بشکنش
کربلائی شام زهرش می شود، چون از نسیم
می شود خاموش پی در پی چراغ روشنش
پای دیزی بچه ای يك استخوان دارد به دست
استخوانی نیز پنهان کرده زیر دامنش
مشدی اکبر می زند غر کز چه رو از پله ها
آن چنان تند آمده بالا زن آبستنش
بچه ای استاد قاسم گریه را سر داده است
چون زده بابای او محکم به پشت گردنش
مادر محمود می خارد تن خود خرت و خرت
چون کند هی پشه ای نیشی فرو توی تنش
بسته پای بچه ای خود را زنی بر پای خویش
تا نباشد هر زمان بیم ز بام افتادنش
تا مگر همسایگانش نشوند از روی بام
مشد علی دعوا کند آهسته با مادر زنش
از برای کل حسن مهمانی از ده آمده است
می دهد شرحی دراز از گاو و از گاو آهنش
يك کبوتر، بچه ای همسایه بگرفته است عصر
شب ز بابا پول می خواهد برای ارزنش
شب هوای گلشن فردوس دارد پشت بام
بهر مسکینی که از گرماست دوزخ مسکنش

توفیق -- ۴۲۵۵۲۴

موش و گربه

در ماش و لپه و نخود لوبیاست موش
این است وضع تا که در انبار ماست موش
موشان قدم به منزل اعیان نمی‌نهند
تنها درون کلبه‌ی هر بینواست موش
گفتی که دفع موش بسی سهل و ساده‌است
آگاه نیستی که عجب ناقل است موش
دنبال گربه و تله و زهر می‌روی؟
زحمت مکش که فارغ از این درسدن است موش
آورده‌ایم گربه، ولیکن بیا ببین
کاندر قبال گربه چه بی‌اعتناست موش
موش است گرم‌دزدی و گربه است بی‌خیال
بی‌اشتهاست گربه و پراشته‌است موش
گر موش گربه را بفریبد عجب مدار
از بس ز رنگ وزیرك و ظالم بلاست موش
دانی که از چه موش ندارد ز گربه ترس؟
با گربه از زمان قدیم آشناست موش
دیدم که زیر فرش کسی فضله ریخته‌است
گفتم مگر که توی اتاق شماست موش؟
گفتا که موش نیست توی خانه‌های ما
چندان که گوشه‌های ادارات ماست موش

توفیق - ۱۴۰۱/۱۰/۴۶



حشیش

به هر که می‌نگری، گشته آشنای حشیش
به هر سرا که روی، باز گشته پای حشیش
به هر کجا که نهی پا، حشیش یافت شود
دگر مپرس که اندر کجاست جای حشیش
به عشق سود کلان عزم کرده کل مهدی
که قهوه خانهای خود را کند سرای حشیش
عجب مدار که رندی کشد حشیش به بزم
که بزم، خود شده بر پای از برای حشیش
کنون حشیش کشی مد شده است و نیست عجب
اگر فتد به سر هر جوان هوای حشیش
هر آنچه روز پسر پول از پدر گیرد
به شب رود همه تا صبح در بهای حشیش
همیشه حضرت آقا است مات و منگ و ملول
که جمع گشته در ایشان نشانه‌های حشیش
نمرده است جوانی که اوفتاده به خاک
که زنده است ولی گشته مبتلای حشیش
نه هوش دارد و نه دین نه آبرو نه شرف
که کرده آن همه را تا کنون فدای حشیش
مگر نبود بس آفات شیر و هروئین
که شد فزوده بر آن‌ها دگر بلای حشیش
جوان چه گونه برد جان ز نیش مرگ آن جای
که افعی هروئین است و اردهای حشیش
مگر که رحم در این روزگار و انفسا
به بندگان حشیشی کند خدای حشیش

توفیق - ۴۹۷۷۲۳

دولت دلسوز

دیدم پسری شوخ به روی پل تجریش
دایم به یکی دختر گل چهره زند نیش
گفتم: ز چه افتی ز پی دختر مردم
چون گرگ ستمکار که افتد ز پی میش؟
آهی ز دل سوختنی خویش برآورد
گفتا که منم عاشق این شوخ جفا کیش
دردا که مرا نیست بدان قدر در آمد
کو را بگزینم ز پی همسری خویش
خندیدم و در پاسخ آن دلشده گفتم:
این قدر خطا کار مباش و غلط اندیش
یاری که بُود در نظرت مایه لذت
چون گشت زنت نیست به جز مایه تشویش
دولت که به جز خیر و صلاح تو نخواهد
نگذاشت حقوق تو از این قدر شود بیش
تا آن که نگیری زن و پیوسته نگردد
از دست جفایش جگر ت خون و دلت ریش
دولت ز پی مصلحتی بوده که ما را
بی پول نگه داشته و مفلس و درویش
تا کس نبرد زن که از او هی شنود فحش
یا بچه نیارد که به ریشش بکند جیش
زن داری اگر فایده‌ای داشت در این باب
خود بود رئیس الوزرا^۱ از همه کس پیش

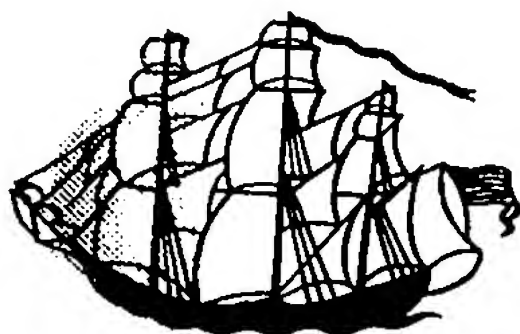
توفیق - ۴۴۲۲۲۲

۱ - منظور امیرعباس هویدا است که تا آن زمان هنوز زن نگرفته بود.

فضول در جهنم

گردیده زمین داغ و زمان داغ و هوا داغ
زین رو عجبی نیست اگر شد مخ ما داغ
گوئی که فتاد آتش سوزنده به جانم
زیرا که شد از فرق سرم تا نوک پا داغ
ماتم که کباب از چه نگردد به هوا مرغ
این گونه که امروز بود طبع هوا داغ
دیروز سر سفره به کلی دهنم سوخت
زیرا که بسی بود غذا هم ز قضا داغ
از شدت گرما خفه گردید شناگر
چون بود بسی آب در استخر شنا داغ
چون رفت به دنیای دگر، گفت که: «بارب!»
گردید بدین گونه جهان تو چرا داغ؟
فرمود به پاسخ که: «تو بسیار فضولی
در آتش دوزخ کنم الساعه تو را داغ»
بگذاشت به دوزخ چو قدم، شاد شد و گفت:
«عقبای شما نیست چو دنیای شما داغ»
از بنده به اعیان و به اشراف بگوئید:
«هرچند شنیدید بُود دوزخ ما داغ،
تشریف بیارید، سرای خودتان است
داغ است ولی نیست چو دنیای شما داغ.»

توفیق - ۴۸۵۵۲۱



قوی و ضعیف

جان به قربان تو ای فعله‌ی فعال عقیف
ای که نه کفش به پا داری و نه پول به کیف
رنگ و بوی بدن تست بر این نکته گواه
که نه صابون به تنت خورده و نه آب و نه لیف
نه خوراک تو حسابی است نه پوشاک تو خوب
هست ناکامی و فقر تو برون از توصیف
گر چنین بی سرو سامانی و بی پول و پاه
غم بیجا مخور ای فعله‌ی پرکار شریف
که طبیعت به تو داده است یکی جسم قوی
گرتورا جامعه کرده است چنین خوار و خفیف
معه‌ی سالمست از کار نیفتد هرگز
گر خوری نان کپک خورده و یا آب کثیف
لقمه‌ای می‌زنی و هیچ نداری خبری
که نه آن سفره تمیز است و نه آن ظرف نظیف
میکربی کاین همه اشخاص از آن می‌ترسند
پاک در پیش تو حرف است و تورانیست حریف
لیک برعکس تو و قوت جسمانی تست
کارفرمای تو آن حضرت آقای عقیف
گر که یک ظهر دو تا لقمه‌ی ناباب خورد
عصر در خدمت ایشان مرض آرد تشریف
زود در گوشه‌ی بستر فتد از بس آقا
ناز پرورده به بار آمده و نرم و لطیف
تو که مسکینی و بی پول چه نیرومندی
او که داراست چه زرد است و نزار است و نحیف
گرچه اسماً تو ضعیف آمدی و اوست قوی
لیک جسماً تو قوی هستی و او سخت ضعیف

اینهاالعراق

دیگر دماغ ما شده چاق اینهاالعراق
زین غم برو بسک تو سماق اینهاالعراق
هی بازس می کنی تو مدام اینهاالصدام
چندین به هم مباح جفنگ اینهاالدبنگ
خواهد مگر تن تو چماق اینهاالعراق
اسکت، شتاپ. بید دولب اینهاالعرب
زیرا که چک خوری شپلاق اینهاالعراق
ما فاتحیم و غالب و شاد اینهاالکشاد
اینها نسازدت به مذاق اینهاالعراق
می سوزی از حسادت و کین اینهااللعبین
گویا که طاقت شده طاق اینهاالعراق
طرحی برای وصل بریز اینهاالعزیز
این قدر دم مزن ز فراق اینهاالعراق
در راه جمگ با مگذار اینهاالحمار
پایت دراین رد است چلاق اینهاالعراق

۵۹۶۱۲

دفتر ازدواج و طلاق

وکیلان ز هر دولت تازدای
ولی چون سه ماهی سر کار ماند
از این روی مام وطن هر سه ماه
غرض مجلس از بهر مام وطن
حمایت نمودند بالاتفاق
فکندندش از پا به دست نفاق
کند شوی دیگر به صد طس طراق
بُود دفتر ازدواج و طلاق

۲۱۶۱۸

ترياك

ترياكى جان سوخته را ساخته ترياك
 هم لاغر و هم مضطر و هم ناخوش و هم ناك
 ترياك بُود بهر تو قتال تر از زهر
 هر چند كه خود چاردي زهر آمده ترياك
 هر كس كه به ترياك مقيد بُود او راست
 پيوسته به دل خون و به پا خار و به سر خاك
 همواره به دريائى محن كشتى وى را
 آسيب ز طوفان رسد و لطمه ز كولاك
 آن گونه بُود لاغر و بى جان كه به يك باد
 زين سوي بدان سوي فتد چون خس و خاشاك
 پيوسته بُود زيچ نشين در پس منقل
 تا همچو منجم بگند سير در افلاك
 هر دم ز برافروختن آتش وافور
 صدها شرر انداخته در خرمن ادراك
 چون روى به حمام كند، بس كه كشيده است
 صد كيسه از او چرك كشد كيسه دلاك
 دندانش از آن روى بود زرد كه وافور
 نگذاشته حالى كه برد دست به مسواك
 تا منقل و ترياك بود در نظر وى
 نه فكر خوراك است و نه اندر پى پوشاك
 جز لوله ترياك كه بسته است به جانش
 گسر هستى اش از كف رود او را نبود باك
 گسر در همه احوال بود آيت اسراف
 در دادن ترياك بود مظهر امساك

يك بست اګر ګم كند از حد معين
 او را دل غمناك بؤد. ديددى نساك
 يك سال اګر بر سهد بوتدى خشخاش
 گويد كه خدا نيز بؤد ظالم و سفاك
 ترياكي ادير رو به ديال آورد امروز
 فردا طلبد آب كه خود را بكند پاك
 سال دګر اندر صدد اخيه برآيد
 امسال اګر جامدى او را بدهى چاك
 در هفته ديګر شود او سرخوش و سرمست
 گر آب بزنند اول اين هفته به كنيك
 فردا ز تو پرسد كه: «كجا خون شده برپاي؟»
 امروز چو گوئى سخن از خون دل تاك
 ز آن حقدى و افور چو گز است كه چون گرز
 در كشتن فورى است بسى چابك و چالاك
 آن كس كه گرفتار به تريك و به شيرهست
 بيچاره گـرفتار دو مار است چو ضحاك
 در كشور سا بوتدى خشخاش الهى
 از بيخ شود خشك به حق شه لولاك

ز حمت بيهوده

به مناسبت كميايى گوشت

باشوهر خود زنى به لحنى غمناك
 گرمى شدم آگاه كه آئى بى گوشت
 زد نعره كه: اى به كلهات بادا خاك
 هى ديزى را چنين نمى كردم پاك

توفيق - ۴۷۲۴۱۱



چه باك؟

بد نهادان جهان را از ستمکاری چه باك؟
مار را از نیش و زالورا زخونخواری چه باك؟
بهر ما كز كار كردن شانه خالی می كنیم
كارها گزر زحمتی دارند و دشواری چه باك؟
چون فرو كردیم از اول پنبه اندر گوش خویش
داد مردم گر از این جا رفت تا ساری چه باك؟
از گنه ما را مترسان، چون خدا جو نیستیم
تخم شیطانیم، ما را از گنه کاری چه باك؟
جیره خوارم، ایره خوارم، مرده خوارم، مفت خوار
پول چون آید به دست از این همه خواری چه باك؟
ظاهر خوب است و خوش، گری باطنم بد شد چه غم؟
هست شلوار ار نباشد زیر شلواری چه باك؟
غم ندارم زین که بار خلق را سنگین کنم
بردباران جهان را از گران باری چه باك؟
مفلسان با محنت و اندوه عادت کرده اند
شیر آب انبار را از گریه و زاری چه باك؟
آن که زیر بار سنگین ریق رحمت سر کشید
باز هم گر روی دوشش بار بگذاری چه باك؟
آن که هر شب بی لحاف و منقل است و بی زغال
کرسی اش هم گر رود دکان سمساری چه باك؟
آن که نه تنبان به پا دارد، نه در تن پیرهن
از سر وی گر کلاهی نیز برداری چه باك؟

توفیق - ۴۵/۱۲/۲۷



دوز و کلک

بیا بیا که شویم آشنای دوز و کلک
کنیم صدق و صفا را فدای دوز و کلک
چومن به دوز و کلک پای بندباش و بگو
سرم و درِ دولت سرای دوز و کلک
قسم به موت که آخر کلاه خواهد رفت
بر آن سری که ندارد هوای دوز و کلک
ز کار مشکل کس عقده‌ای گشوده نشد
مگر به پنجه‌ی مشکل گشای دوز و کلک
گناه کردن و تهمت به دیگری بستن
به هر که می‌نگرم پیرو کسی است که شد
به راه دوز و کلک رهنمای دوز و کلک
به ضرب دوز و کلک رنگ می‌کنند تورا
مگو که رنگ ندارد حنای دوز و کلک

۲۳۸۲۱۶



خرج شکار

تاجری بی‌خرد و بی‌هنر و بی‌فرهنگ
پسری داشت بسی کاری و کوشا و زرنگ
صبح تا شام پسر در ره دانش زده پای
شام تا صبح پدر از می و مستی شده منگ
پدر اندر پی عیش و پسر اندر پی درس
بینشان فاصله زین راه هزاران فرسنگ
تا که روزی پدر او را ز ره دل سوزی
پیش خود خواند و به‌وی گفت: عزیزم، هوشنگ
خیز و یک لحظه در آئینه ببین صورت خویش
که چه پژمرده و پرچین شده این روی قشنگ
صبح تا شام ز بس خم شده‌ای روی کتاب
نوجوانی و خمیده است قدت چون قد چنگ
در اطاقت عوض ساغر و جام است کتاب
در مذاقت بدل شربت و شهد است شرنگ
خویش را خسته مکن در ره دانش، کامروز
نپسندند بیه جز عشوه و اطموار و مزنگ
پول باید به کف آورد و بدان خوش گذراند
درس یعنی چه؟ ولش کن که چرند است و جفنگ
به خدا هیچ ز فیض هنر و دانش نیست
پول‌هایی که من آورده‌ام امروز به چنگ
تا تو یک تازه جوانِ مُدِ امروز شوی
کرده‌ام قصد که بفرستمت اکنون به فرنگ
ظاهراً در پی تحصیل و به باطن پی عیش
برو آن جا و برون کن غم و درد از دل تنگ
فربه و چاق شو از اطعمه‌ی گوناگون
سرخوش و مست شو از اشربه‌ی رنگارنگ

هر کجا دلبر آهسته صفتی را دیدی
 از پسی صید در آتند تر از تیر خدنگ
 تا جوان هستی و نیروی جوانان داری
 برو اندر عقب صید غزالان چو پلنگ
 من از این جای به هر ماه فرستم به تو پول
 تا کنی خرج و زدائی ز دل غمزده زنگ
 خرج عیش تو کنم نیمی از آن ثروت را
 که در آوردم از این جامعه با صد نیرنگ
 زود بنویس که پولی بفرستم به تو باز
 کیسه‌ات چون که تهی گشت و کمیت شد لنگ
 ليك در نامه بدان گونه ببر نام از خرج
 که چو شد مادرت آگه، نکند با من جنگ
 خرج عشرت همه را نام بنه «خرج شکار»
 تا که وجهش بفرستم به تو بی صبر و درنگ
 چون نویسی که فلان قدر شده خرج شکار
 دادم آن قدر شده خرج فلان شوخ ملنگ
 پسر تازه جوان را پدر پیر آخر
 ساخت ملزم که کند سوی اروپا آهنگ
 رفت اوسوی فرنگ و دوسه ماهی چو گذشت
 شد یکی ارقه‌ی عیاش و یکی لات دبنگ
 آن که این جا ز ره راست نمی‌رفت برون
 رفت آن جا و شد از کج روشی چون خرچنگ
 داد هی نامه و هی خواست پی «خرج شکار»
 آن قدر پول که شد عرصه به بابایش تنگ
 نامه بنوشت برایش که: «کمی ترمز کن!»
 گفتم الدنگ شوی، ليك نه این قدر الدنگ!
 بعد از این کاغذ توبیخ، قریب دوسه ماه
 نامه ننوشت پسر بر پدر بی‌فرهنگ

گفت: «لایبِد پسرَم از اتر نامدی من
کم‌تر انداخته دیگر ز پی صید فشنگ!»
باز يك نامه رسید از پسر وی که در آن
چون نگه کرد پرید از رخ او ناگه رنگ
کرده در آن پسر اصرار که نهصد لیره
زود ارسال شود ورنه به بار آید ننگ
مصرفش را ننوشته است دگر «خرج شکار»
ليك این بار نوشته: «پی تعمیر تفنگ»
روزنامدی خبرهای آبادان
۳۲۶۶۵

رنگارنگ

به کار اگر نبری حیل‌های رنگارنگ
به کیسه‌ات نرود اسکناس چنگاچنگ
به روز اگر نرنی حقه‌های جوراجور
به شب تو را نبُود سفره‌های رنگارنگ
شده است جیب فلانی ز سکه مالا مال
زبس که زر ز فلان‌ها گرفته چنگانگ
چه افتضاح بُود این که دلبر ما را
گرفته در بغل خویش غیر تنگانگ
زدیم زوری و کندیم چاه تا اغیار
در آورند از آن چاه آب سنگاسنگ
فاده دزد شلنگاشلنگ در پی ما
وليك ما همه ره می‌رویم لنگالنگ
توفیق - ۲۰۱۲/۱۵

شرایط ترقی

در پی دخترم افتاده جوانی امسال

که بود پشت هم اندازتر از صد دلال
گوید او را: اگر ای ماه زن من بشوی،

بهره‌مندت کنم از سیم و زرو جاه و جلال
می‌کنم قصر برایت عوض خانه بنا

می‌خرم ترمه برایت عوض ساتن و شال
از پی تحفه برای تو طلا می‌آرم

نه یکی یا که دو مثقال، هزاران مثقال
یک دوجین کلفت و نوکر ز برایت گیرم

که تو بیکار بخوابی ز رجب تا شوال
به که خود نیز شوم بنده‌ی خدمت‌گر تو

نکنم هیچ به خدمت سر موئی اهمال
بهر خرج قرو آرایش اندر هر ماه

اسکن صد تومنی می‌دهمت چند جوال
دخترم خشم بدو گیرد و فریاد کشد

که: برو از سر من دست بدار ای حمال
کیست آن دختر عاقل که خورد گول‌تورا

زین همه وعده کشکی که دروغ است و محال
من خجالت کشم و دختر خود را گویم

کاین جوان را زبَرِ خویش مران باجنجال
این زبان بازی و این پشت هم‌اندازی او

از برای تو نباید شود اسباب ملال
باخبر باش که آینده‌ی عالی دارد

آن جوانی که بود صاحب این گونه خصال
هر که را بهر دروغ این همه استعداد است

می‌شود عاقبت از جمله‌ی اعیان و رجال

توفیق - ۴۴۶۶۱۶

واقعہ بی اہمیت

قد علم کرده زمستان ز پی جنگ و جدال
کس حریفش نشود گرچه بود رستم زال
نہ معصومہ کہ باشد ز بخاری محروم
لاجرم در پی کرسی رود از استیصال
گر کہ مسکین نرود از پی کرسی، چه کند
در زمستان کہ اتاقش بتر است از یخچال؟
در اتاقی کہ در و پنجرہی کافی نیست
نہ عجب گر کہ ہوا سردتر است از توچال
شوہر مفلس معصومہ سہ مہ پیش از این
مرد و گردید رہا از غم اولاد و عیال
زندگی می کند اکنون زن او با شش طفل
ہمہ پژمرده و ناراحت و ناخوش احوال
سر شب منقلی از آتش پردود نہد
وسط کرسی و زیرش بچپد با اطفال
صبح ناگاہ خبردار بشوند اہل محل
کہ زنی شد خفہ با شش بچہ از گاز زغال
خبرش نیز بُود شب بہہ جراید، لیکن
خبری نیست کہ بر پای نماید جنجال
نہ کسی هست کہ افسوس خورد بر این وضع
نہ دلی هست کہ آشفته شود از این حال
بلہ! این واقعہ ہم لنگہی آن واقعہ ہاست
کہ مکرر شدہ در فصل زمستان ہر سال
در جلوگیری از این گونه حوادث امروز
ہیچ کس می کند اقدام؟ محال است محال

توفیق - ۲۰۱۰۲۴

ضعیف آزار

آمد اندر وسط برف، لشی هردمبیل
که دغل بود چو روباه و یوقور بود چو فیل
تخمه می خورد و چنان پسته لبش خندان بود
که بسی ریخته بودند به جیش آجیل
به امیدی که بگوید به سر خلق خدا
تکه ای برف در آورد به کف با تعجیل
خواست کوبد به سر قاضی و، ترسید که او
سازدش متهم و مجرم و محکوم و ذلیل
خواست کوبد به سر افسری اما ترسید
زو، که بسیار قوی بود و خشن بود و ثقیل
خواست کوبد به سر ماه رخی، اما دید
که قشنگ است و ملنگ است و ظریف است و جمیل
خواست برکلهی ملاک زند، زو ترسید
چون جلب بود و زبل بود و کلک بود و محیل
آدمی خوش سروپز دید، ولی با خود گفت
لابد این مرد مدیر است و وزیر است و وکیل
خواست برکلهی تاجر زندش، اما دید
که بزرگ است و بلندست و شریفست و جلیل
آخر آن را به سر پیرزنی کوفت چو دید
که ضعیف و زبون است و نحیف است و علیل

توفیق-۲۲۴-۱۰۷۷



باج سبیل

(مقاومت يك خانم نجیب!)

به ناز، خانم دارا و نازنین و جمیل
ز خانه جانب مالیه رفت با تعجیل
رئیس شعبه ی دارائی محل را دید
که گنده و یوقور و چاق و چله بود چو فیل
نشست پیشش و با اعتراض گفت بدو:
«حساب های شما جملگی است هر دمبیل
که این اداره به عنوان مالیات امسال
کند فزون سه ملیون تومان به من تحمیل
مگر عوائد املاك من چه قدر بود
که مالیات کنند این قدر از آن تحصیل؟
اگر که بنده چنین مبلغی بپردازم
ز پا در آیم و بالکل شوم فقیر و ذلیل
که مالیات سه ملیون و نیم تومانی
برای معدی من لقمه ای است سخت و ثقیل.
رئیس شعبه تراشید پشت هم اشکال
از آن که داشت ز خانم توقع آجیل
گرفت ژست و در انداخت چین به صورت و گفت،
که: «مالیات شما نیست قابل تعدیل
برای بررسی اعتراض های شما
یکی دو روز دگر کمیون شود تشکیل
گمان نمی کنم اعضاء کمیون هرگز
دهند مبلغ این مالیات را تقلیل»
ز حرف های رئیس آمد آن نگار به خشم
چنان که سرخ چو آتش شد آن جمال جمیل

جواب داد: گمانم که رشوه می‌خواهی
 ز چون منی که زنی پاکم و نجیب و اصیل
 ولی بدان که من آن خانمم که هرگز پول
 نمی‌دهم به تو، ورجان دهم به عزرائیل
 اگر ز چشمه‌ی نوشین خود کنم سیراب
 شبی سه چار وزیر و چهار پنج وکیل
 اگر شبی به فلان روسفیل دست دهم
 شبی دگر به فلان ذی نفوذ انگلوفیل
 اگر به کار برم حربی و جاهت را
 که پارتی بتراشم برای خود يك ایل
 اگر رفیق شوم با برادر نیکسون
 وگر که دل بستانم ز دائی چرچیل
 برای این که سه ملیون و نیم تومان را
 به صد هزار تومن عاقبت کنم تبدیل
 به هر که هر چه توان داد، می‌دهم؛ اما
 نمی‌دهم به تو گردن کلفت باج سبیل
 توفیق - ۵۰۵۵۱۰

فرق مختصر

که فلانی است دکتری قابل	به مریضی یکی سفارش کرد
که فلانی است دکتری قاتل	پیش او رفت و زود شد معلوم
توفیق - ۳۷۶۶۰۶	

مجرد و متأهل

از شراب و کباب و یار و وصال	در تجرد یکی خوشی‌ها داشت
چای و دمپختک و عیال و جدال	وز تأهل نصیب او گشته است :
توفیق - ۳۸۱۱۲۱۴	

اکثریت مجلس

(در دوره چهاردهم)

اکثریت شده تشکیل ز يك عده وکیل
که به معنی همه در جامعه خوارند و ذلیل
هیچ دانی به چه دنوال نماینده شدند؟
هر یکی گشته ز يك راه به يك جا تحمیل
این به داستان فلان کس شده در فارس هوار
و آن به دستور فلانی شده از یزد وکیل
تا بدیک دست تورا نقره به يك دست طلاست
به دو دست تو گرایند به مانند زگیل
حتمائی که نپویند بجز راه عناد
بَلَهائی که نخواهند به جز باج سبیل
دل به یاد همه دارند بجز یاد خدا
به خدائی که خیر است و قدیر است و جلیل
راست خواهی، مَثَلِ فضله‌ی موش است و برنج
حال این فرقه‌ی نا اصل و وکیلان اصیل
اندکی از پُزِشان نیز سخن می‌گویم
تا بدانی که چه اندازه قشنگند و شکیل
لب این همچو لبو، کله‌ آن همچو کدو
رخ آن همچو هلو، صورت این همچو شلیل
این به دنبال سبیل آن ز پی ریش رود
همچو طفلی که دود در پی مستی چس فیل
خجل از عریبده‌ی مصحک آن بوق اتول
کسل از گندگی هیکل این جر ثقیل
سر آن به که فتد در قدم چوبه‌ی دار
مخ این به که شود دست خوش دسته‌ی بیل

همه را در اثر باده و ترساک و قمار
 دل سیه، مغز تهی، جسم نوان، روح علیل
 جاهل آنسان که ز عمار ندانند آمار
 احمق آنسان که ز انجیر ندانند انجیل
 هر کجا صحبت جنگ است، نه مردند و نه زن
 هر کجا قصه‌ی زور است، نه مورند و نه پیل
 آنچه یارند بدان: راه دغا، رسم دغل
 و آنچه دورند از آن: خوی نکو، خلق جمیل
 رسم آن دوز و کلک، شیوه‌ی این جور و جفا
 حرف این پرت و پلا، گفته‌ی آن هر دمبیل
 همه بدسیرت و مغرض، همه بدجنس و دورو
 همه نالایق و مفسد، همه مکار و محیل
 عاقبت می‌کشد این مسئله ما را که چرا
 نیست در کشتن این قوم اجل را تعجیل
 مایسل صحبت هر خائن و هر جاسوسند
 وین عجب نیست، که الجنس مع الجنس یمیل
 توفیق - ۲۳۲۴۲۱

حلقه‌ی نامزدی

<p>که من اکنون رفیق فرهادم پی فرهاد چون که افتادم با یکی حلقه‌ی طلا شادم تا که سازد ز قید آزادم آخر آن را ز دست نهادم حلقه‌ی دیگری بدو دادم توفیق - ۳۷۲۱۱۲۳</p>	<p>دختری، دختر دگر را گفت قید جمشید را ز دل کندم ساختش ماه پیش ازین، جمشید گفتم آن حلقه را پسش بدهم لیک، آن حلقه بس که عالی بود حلقه را ضبط کردم و، به عوض</p>
---	---

چک بی محل

در سر پیری به راه عشق یار افتاده‌ام
بی تفنگ و تیر در فکر شکار افتاده‌ام
کیسه‌ام خالی شده است و همتم عالی شده است
با تهی دستی به فکر خاویار افتاده‌ام
ماندم اندر بند غفلت تا که پایم باز بود
چون که پایم بسته شد، فکر فرار افتاده‌ام
آرزو کردم در این دنیا مقامی پایدار
حالا بینم که اندر پای دار افتاده‌ام
دوستی بینم ز دشمن، دشمنی بینم ز دوست
از نگون بختی به وضعی خنده دار افتاده‌ام
من چه گویم تا چه حد سیرم ز جان خویشتن؟
این قدر گویم که فکر انتحار افتاده‌ام
دوستم دارند، اما برنگیرندم ز خاک
میوه‌ای هستم که اندر رهگذار افتاده‌ام
هر کجا کردم نظر، چشمان گریان یافتم
گوئیا در پای چندین آبخار افتاده‌ام
می‌نهد هر کس به نوعی بار خود بردوش من
برده‌ام بار کسان تا برد بار افتاده‌ام
باد از هر سو وزد، همراهش از جا می‌روم
همچو آن برگم که از شاخ چنار افتاده‌ام
کس برای وعده‌هایم نیست قائل ارزشی
چون چک خالی زوجه از اعتبار افتاده‌ام

توفیق - ۴۲/۲/۵



بیل و دسته بیل

سرکش و خود خواه و ناساز و ثقیل افتاده‌ام
از دماغ حضرت آقای فیل افتاده‌ام
بودنم زشت است و گرنابود سازندم بجاست
روی دست آفرینش چون ز گیل افتاده‌ام
گرچه بی قدرم، سپهر دون مرا دارد عزیز
لقمه‌ای نانم که در دست بخیل افتاده‌ام
کهنه و پوسیده‌ام من لیک حفظم می‌کنند
موزه‌ی هر کهنه خر را چون فسیل افتاده‌ام
ظاهراً بدنامم و در باطنم محبوب خلق
همطراز رشوه و باج سبیل افتاده‌ام
پستی و پرروئی و پلنیک و پول و پارتی
در پناه یاورانی زین قبیل افتاده‌ام
آدمی افتاده‌ام، «افتاده»‌ام، باور کنید
چون به‌جان مردمی زارو ذلیل «افتاده»‌ام
بهر مرغی همچو من باغ بهارستان خوش است
چون نوکم را چیده‌اند از قال و قیل افتاده‌ام
یانگویم هیچ یا حرفی که گویم مضحک است
چونکه چندی دمخور مستی و کیل افتاده‌ام
گشته‌ام بازیچه در گود سیاست صبح و شام
تا که در دست میان داران چو میل افتاده‌ام
گر نباشد یار پشتیبان چه کار آید ز من؟
همچو آن بیلم که دور از دسته بیل افتاده‌ام
توفیق - ۱۷۱۱۶۶



زمین خوار

آن زمین خوارم که املاک فراوان خورده‌ام
هم ز تهران خورده‌هم خارج ز تهران خورده‌ام
ای که می‌گوئی زمین خواری بسی مشکل بود،
هرچه را من خورده‌ام، بسیار آسان خورده‌ام
باسند سازی و کاغذ بازی و دوز و کلک
قریه و ملک و ده و باغ و گلستان خورده‌ام
از زمانی کاین دکان حيله را وا کرده‌ام
تاکنون افزون‌تر از صد باب دکان خورده‌ام
آدمی زحمت کشم، چون بهر تعیین حدود
در بیابان‌ها بسی خاک بیابان خورده‌ام
گر زمینی را خریدم خود به‌متری يك ريال
روی هر مترش صد و پنجاه تومان خورده‌ام
هیكل چون خيك من هر روز خيكي‌تر شود
بس که مال کافر و گبر و مسلمان خورده‌ام
گر به زندان هم در اندازند روزی بنده را
زود بینی قدری از املاک زندان خورده‌ام
ساده لوحان حمل بر میهن پرستی می‌کنند
چون که می‌گویم فراوان خاک ایران خورده‌ام
توفیق - ۳۷۶۶۲۷

دبیر طباحی

داشتم شب ز درد می‌مردم	گفت خانم دبیر طباحی:
جان خود ز ابلهی بیازردم	ز آن که دیروز در دبیرستان
قاشقی نیز خود از آن خوردم	کآنچه پختم ز بهر شاگردان
توفیق - ۳۸۶۶۲۹	

نو کړی من

پیش اربابِ خری رفته و نو کر شده‌ام
چه خرم من که خرِ يكِ خرِ دیگر شده‌ام
کلفت خانه به من مایل و آفاست ملول
کز چه بَهرِ وی از این راه سر خر شده‌ام
هی به من خانم و آقا ز چه رومی تازند؟
من مگر برلنم و تازه مسخر شده‌ام
یا مگر لنگه‌ی برنامه‌ی احزابم من
که به قدر از ورقِ باطله کم‌تر شده‌ام
از ورقِ بازی ایام چو امپریالیزم
بوده‌ام فربه و چندی است که لاغر شده‌ام
از همه حیث چو حیثیت افراد وطن
بایمانِ ستمِ چند ستمگر شده‌ام
من که در کشور ایران نه وکیلیم نه وزیر
چون و کیلان و وزیران ز چه منتر شده‌ام

۴۵۲۲۱۸

استعمار

اجنبی خواه به پا کرد دوصد فتنه و گفت
که بود فتنه‌گری خصلت مادرزادم
نیست در لوح دلم جز الف استعمار
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استاد!

سرباز امریکائی

این قطعه درباره‌ی سربازان امریکائی که، در زمان جنگ جهانی دوم، در تهران
مستی و عریضه جوئی را از حد گذرانده بودند سروده شد.

کیستم من؟ کیستم من؟ عاشقی شیدائی‌ام
مرده‌ی حسن و جمال، کشته‌ی زیبائی‌ام
هر کجایار است، من سرگرم خاطرخواهی‌ام
هر کجا آب است من بیمارِ استسقاءئی‌ام
گرپری روئی بخوابد لخت شب در بستم
چون شپش تا صبحدم مشغول تن پیمائی‌ام
گر درونِ «بار» ودکائی رسد، ودکا خورم
وربرون از کافه دعوائی شود، دعوائی‌ام
شده‌ام آنچنان بدبو که گوئی سرزده‌است
آرغ پائینی‌ام از مخرج بالائی‌ام
گاه مستِ غمزه و نازِ بتی گل چهره‌ام
گاه خوارِ عشوه و اورِ زنی هرجائی‌ام
قلعه‌گیری‌های مردی چون مرا پرسش کنید
از نگار دیشبی یا دلبر حالائی‌ام
مرد در میدان عشقم من، نه در میدان جنگ
تا بدانی بهترین سرباز امریکائی‌ام
توفیق - ۲۳۵۵۱۸



غزل سازی

دیدم قد تورا و «چناریه» ساختم
وز یاد مار زلف تو «ماریه» ساختم
در زردی رخ تو «کدوئیّه» گفتم
در سبزی خط تو «خیاریّه» ساختم
هر روز و شب به یاد دهن باز کردن
«دهلیز نامه» گفتم و «عاریه» ساختم
در وصف طاق ابرو و قد بلند تو
«محراب نامه» گفتم، «مناریه» ساختم
روزی که اوفتاد گذارم به باغ وصل
در هر قدم هزار «بهاریّه» ساختم
از بس که بار عشق کشیدم چو خر به پشت
در شرح حال خویش «حساریه» ساختم
نویس - ۱۷۲۸/۱۱/۱۷

آب و رنگ پرست

بتا، هر آنچه قشنگی تو، من قشنگ پرستم
تو شوخ و شنگی و من نیز شوخ و شنگ پرستم
از آن جهت که بود عشق من به نسبت حسنت
هر آن قدر که قشنگی تو، من قشنگ پرستم
به چشم اگر چو غزالی تو، من غزال پسندم
به خشم اگر چو پلنگی تو، من پلنگ پرستم
اگر تو با بزا آئی، چگونه خیره نگردد
به آب و رنگ رخت چشم آب و رنگ پرستم؟
چه می شود اگر ای ماهپاره قرض بگیرد
دو بوسه از لب تنگت دهان تنگ پرستم

گرما

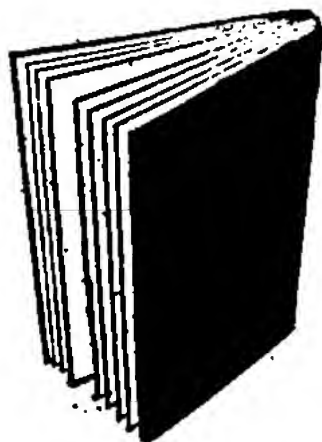
شد هوا گرم و دگر باره ز گرما پختم
روز و شب سوزم و گویم که خدایا پختم
بیخودی هرچه به خود باد زدم، بدتر شد
چون کبابی که خسورد باد، سرا پاپختم
زیر بار غم عشقت که بسی سنگین است
اندر این موسم گرما ز تقلا پختم
آب جوش است مگر بحر خزر در این فصل
که شدم داخل دریا و به دریا پختم
راست است این که سفر پخته کند آدم را
من سفر کردم و از گرمی صحرا پختم
دوش یاری که ز حلواست بسی شیرین تر
گفت: فریاد ز گرما که چو حلوا پختم
در اتوبوس ز بس خلق فشارم دادند
وسط چند نفر خانم و آقا پختم
از پی اشکنه پختن توی مطبخ رفتم
خود من زودتر از اشکنه من آنجا پختم
توفیق - ۳۸۵۵۲۱

بو قلمون

گفتی که چرا ژانویه را عید گرفتم
تا هی بخورم باده و هی پول بپاشم
آن بو قلمونم که در آیم به دو صدرنگ
زیرا که پی بستن بارم به تلاشم
یک روز مسلمانم و یک روز کلیمی
بگذار شبی نیز مسیحی شده باشم!
توفیق - ۴۸۱۰۷۱۶

کتاب‌های درسی

در کتاب درسی طفلم غلط‌ها یافتم
عیب‌ها از بابت املا و انشا یافتم
هر غلط خود می‌نوشتم در زمان کودکی
هم نظیر آن غلط‌ها را در این‌جا یافتم
دنده‌ی سین همچنان دندان من افتاده بود
نقطه‌ی «ب» را به جای زیر بالا یافتم
دغدغه با قاف اما قافله با غین بود
طوق را با «تا» ولیکن توت با «طا» یافتم
اندر آن‌جائی که بود از خوردنی‌ها گفت و گو
بغتاً لفظ «مقوی» را «مقوا» یافتم
لیک در آن‌جا که بحث تربیت در بین بود
یک دوجا لفظ «مربی» را «مربا» یافتم
فصلی از تاریخ خواندم، از سرم عقلم پرید
چون سکندر را در آن مغلوب دارا یافتم
چون که خواندم مطلبی در مورد جغرافیا
قله‌ی هیمالیا را در اروپا یافتم
جمله‌ای دیدم که از بس مغلق و پیچیده بود
سخت‌تر آن را ز حلّ صد معما یافتم
مطلبی از چارپایان خواندم و در ضمن آن
یک الاغ پنج پا، یک اسب شش پا یافتم
مایه‌ی گمراهی و جهل جوانان می‌شود
هر غلط کاندرا کتاب درسی آن‌ها یافتم
توفیق - ۴۳/۸/۲۱



نازك نارنجی

نه تنها من ز دستِ دشمنِ مکار می رنجم
زهر کس کو به میلیم نیست در رفتار می رنجم
اگر خواهند از من پولِ بارو بنشن خود را
هم از بقال می نالم، هم از عطار می رنجم
خوشم می آید از عفت، ولیکن باوجود این
اگر بر من نبخشند بوسه‌ای آن یار می رنجم
زار بایم اگر چه آدمی نیک است و خوش طینت
اگر هر روز از مخلص بخواهد کار می رنجم
زند گر یارم افسارم که تا چون خر کند بارم
هم از یارو هم از بارو هم از افسار می رنجم
به هر مردی که گشتم دوست، از اول بدو گفتم
مخواه از بنده چیزی ورنه از سر کار می رنجم
قر و اطوار یارم گر ز بهرم خرج بردارد
هم از آن پز، هم از آن قر هم از اطوار می رنجم
از آنکو پول می بخشد مرا، بسیار ممنونم
وز آنکو پول می خواهد زن، بسیار می رنجم
توفیق - ۳۸۷۲۷۲۳

خطر فضولی

هشدار به کرسی نشینان

ای تکیه زده به روز بر کرسیِ چرم	وی رفته به شب به زیریک کرسی گرم
کاری نکنی که بینی از دست تو پاک	هم کرسی گرم رفته هم کرسی نرم
	توفیق - ۴۸۷۹۷۲۵

جاده‌ی ناهموار

سوی جنگل شدم و گیر پلنگ افتادم
دل به دریا زدم و پیش نهنگ افتادم
دوسه دشنام شنیدم، دوسه سیلی خوردم
چون به دنبال بتی شوخ و قشنگ افتادم
جفنگی خوردم و گشتم به ورم بیضه دچار
چون که روزی به قفای خر لنگ افتادم
همدمی جستم و دردا که چنان پرگو بود
که به سردرد زیک مشت جفنگ افتادم
راه در جرگه‌ی مردان سیاسی جستم
گیر یک عده ریاکار و دبنگ افتادم
دوستی کردم و بر عهد کسان دل بستم
گیر بد عهدی یاران دو رنگ افتادم
هدفی جستم و رفتم که رسم تیز بر آن
سخت بر خاک چنان تیر خدنگ افتادم
تا شدم وارد صوفیگری و درویشی
گیر چرس و عرق و شیر و بنگ افتادم
زندگانی چو ره تیره و ناهمواری است
پا به هر جا که زدم، بر سر سنگ افتادم

توفیق - ۳۸/۸/۲۷

کمیابی گوشت

بدبختی و فقر و تیره حالی دارم
از دوری گوشت روز و شب چون دیزی
خجالت همه جا ز بی‌ریالی دارم
روی سیه و معده‌ی خالی دارم

بیخوابی

شب ز بیخوابی به بستر خویش را بیمار کردم
بس که هی غلتیدم و هی فکر ناهنجار کردم
فکر دعوای سر برج طلبکاران قتادم
وحشت از آسیب دندان سگان هار کردم
فکر آن کردم که ماه پیش در بازار ماهی
یاد با حسرت ز بخت مرغ ماهی خوار کردم
فکر آن کردم که زیر بار ظلم و جور عمری
صبح تا شب کفر گفتم، شام استغفار کردم
فکر کردم: پیش آنکو خود به وی صد وصله چسبید
من چرا اظهار شرم از وصله‌ی شلوار کردم
فکر کردم: تا که خود را در اتوبوسی چپانم
از چهره و دشنام صد تن را به خود هموار کردم
فکر کردم گر به ناگه کارد می خوردم چه می شد؟
چون سر يك تا کسی با ده نفر پیکار کردم
فکر کردم چون بساط فور فوراً یافت می شد
من قناعت از چه رو با پیپ یا سیگار کردم
فکر کردم بهر خود چون خواستم دوزم کلاهی
از چه بیخود مشورت با يك کله بر دار کردم
فکر کردم: هی گرفتم از چه روی روز روزه؟
من که شب از فقر با خون جگر افطار کردم
فکر کردم به که با چیزی کنم سرگرم خود را
لاجرم اندیشه را مصروف این اشعار کردم

توفیق - ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱



در راه و کالت

هر دری را زدم و هر طرفی رو کردم
وَه که در راه و کالت چه هیاهو کردم
پا به صد حلقه نهادم، به دوصد رنگ شدم
هر کسی، هر روشی داشت بدن خو کردم
تا خرِ خویش کنم جمله دهاتی‌ها را
رو به هر دهکده با قاطر و یابو کردم
بوسه بر چهره‌ی هر ابله اخمو دادم
مدح از همت هر بنگی ریغو کردم
پیش چاقو کش میدان ز پی استمداد
قامت خویش دوتا چون قد چاقو کردم
پی اغوای کسان پشت تریبون رفتم
خویش را ناطق و حراف و سخن‌گو کردم
هرچه عیاری و خودسازی و دون‌بازی بود
همه را بهر خود این مرتبه الگو کردم
رأی خر گشتم و هر مرد که شد رأی فروش
پول در جیب و پلو در شکم او کردم
تا به صندوق فرو رفتم و بیرون جستم
کارهائی بتر از جنبل و جادو کردم
کرسی نرم که امروز نصیبم شده است
مزد جهدی است که از جان من کم‌رو کردم

توفیق - ۳۹۰۱۱۲۰



توبه نامه

ز عشق و باده خواری توبه کردم
ز هر بی بند و باری توبه کردم
دگر شب تا سحر بیرون نمانم
که از شب زنده داری توبه کردم
ز عیش و عشرت اندر زیر کرسی
به ارواح بخاری توبه کردم
چو گشتم پیر و پاک افتادم از کار
دگر از هرزه کاری توبه کردم
چو شد هم کلیه و هم قلب داغان
دگر از می‌گساری توبه کردم
شدم معزول چون از منصب خود
دگر از رشوه خواری توبه کردم
مجال نابکاری چون نمانده است
دگر از نابکاری توبه کردم
خدا نگذاشت چون افتم به زندان
برای حق‌گزاری توبه کردم
ز جور و ظلم بیشرمانه‌ی خویش
دگر با شرمساری توبه کردم
نبودم با کسی از کبر دمساز
از این ناسازگاری توبه کردم
به نام حفظ صلح از جنگ کردن
چو سرباز فراری توبه کردم
خرم از روی پل یکسر چوبگذشت
دگر از خر سواری توبه کردم

توفیق - ۴۳۱۱۱۱

آرزوی عاشق

ای کاش من جوراب زیبای تو بودم
پیوسته دمساز پر و پای تو بودم
ای کاش من هم می شدم چون آن کله گیس
روی سر و رخسار زیبای تو بودم
ای کاش چون پیراهن خواب تو، همراز
شب تا سحر با قد و بالای تو بودم
ای کاش من هم می شدم آئیندهی تو
پیوسته حیران تساشای تو بودم
ای کاش همچون کرسنت یا سینه بندت
من محرم برجستگی های تو بودم
ای کاش کاغذ می شدم یا آن که پاکت
تا حامل پیغام و امضای تو بودم
ای کاش من هم می شدم جامی بلورین
شب در دو دست باده پیمای تو بودم
ای کاش چون مژگان مصنوعی که داری
من هم به گرد چشم شهلای تو بودم
ای کاش چون سیگار من هم صبح تاشب
بین لبان غنچه آسای تو بودم
ای کاش از اول تو بودی خانم من
من هم به جای نوکر آقای تو بودم
ای کاش تو بودی عروس مادر من
ای کاش من داماد بابای تو بودم

توفیق - ۴۶/۷/۳۰



دیروز و امروز

دیروز کلاک باز ودغل گر شده بودم،
امروز توانا و توانگر شده بودم
دیروز اگر بنده چغندر شده بودم،
امروز به شیرینی شکر شده بودم
دیروز نمی رفتم اگر در عقب دل
امروز کجا منتر دلبر شده بودم؟
دیروز بتا گر تو زن من شده بودی
امروز من از بهر تو نوکر شده بودم
دیروز اگر فکر خیانت به سرم بود
امروز به جان تو که سرور شده بودم
دیروز به بختم لگد انداختم از جهل
امروز به فکرم که عجب خر شده بودم
دیروز لبم دوخته گر بود چو کیسه
امروز پر از سیم و پر از زر شده بودم
دیروز دنی تر نشدم از تو، و گر نه
امروز بسی از تو غنی تر شده بودم
دیروز اگر شیوهی من طور دگر بود
امروز به کل آدم دیگر شده بودم
توفیق - ۴۵۹۹۲۴

کمک و کتک

گفتم به کسی کز تو کمک می خواهم
برگشت و به گوشم دوسه تاسیلی زد
این را ز تو من بدون شک می خواهم
کر بود و گمان کرد کتک می خواهم
توفیق - ۴۴۶۶۳۰

و فور نعمت

دوش مردم را به ناز و نعمت از هرباب دیدم
شهد در هرجام و ران مرغ در هر قاب دیدم
در بساط جمله‌ی مردم، چه مسکین و چه منعم،
مرغ و ماهی را به جای قلوه و سیراب دیدم
چون دو دلداری که تنگ اندر کنار هم ببینی
سفره‌ی پر نان کنار کوزه‌ی پر آب دیدم
ظلم را یکباره منسوخ از میان خلق، لیکن
عدل را معمول اندر بین شیخ و شاب دیدم
ماکیان را ایمن از سرپنجه‌ی روباه جستم
ماهیان را فارغ از دندانهای قلاب دیدم
ساعد و ساق بلور کلفت چاق و تپل را
کاملاً عاری ز نشگون پسر ارباب دیدم
مرد و زن را از جفا در حق هم، بیزار جستم
این و آن را در وفا نسبت به هم، بیتاب دیدم
نعمتِ امن و سلامت را به هر سوئی نمایان
در عوض ادبار و فقر و جهل را نایاب دیدم
بین فرزند و پدر محکم شده عهد مودت
ریش رستم را گره بر سبلیت سهراب دیدم
دوش دیدم جمله این‌ها را اولی گر راست خواهی
خواب دیدم خواب دیدم خواب دیدم خواب دیدم

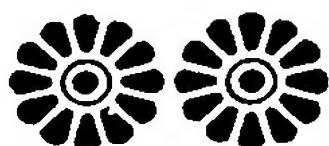
توفیق - ۳۸۷۸۲۰



دریائی کہ من دیدم

ز گرما چون جهنم بود ہرجائی کہ من دیدم
نبیند هیچ کافر ہمچو گرمائی کہ من دیدم
تنم شب لانہی زنبور شد از نیش ساس و کک
چو عقرب بود و مار آن ساس و کک ہائی کہ من دیدم
پر از میوہ است شہر اما کجا مفلس بہ دست آرد
شلیل و سیب و زرد آلو ی اعلائی کہ من دیدم
سرپل بسا لباس آخرین مد بود در گردش
بہ سان مانکن ہر خالہ زہرائی کہ من دیدم
جوان تاجری ہر لحظہ آہی می کشید از دل
کہ در دستش نمی افتاد کالائی کہ من دیدم
لباس دلبران آن قدر نازک بود کز زیرش
عیان می گشت ہر اندام رعنائی کہ من دیدم
اصول مالکیت محترم بودہ است و، ای افغان
کہ مالک داشت ہر خوش قد و بالائی کہ من دیدم
نمی ارزید لب ہایم بہ قدر یک بلال آخر
کہ گردد جفت با لب ہای زیبائی کہ من دیدم
بہ دریای خزر بردم پناہ از شدت گرما
چنان غوغای محشر بود غوغائی کہ من دیدم
ز بس جوجہ خروس و جوجہ مرغ افتاد در دریا
چو آب جوجہ قوت داشت دریائی کہ من دیدم

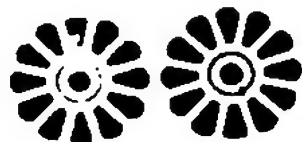
توفیق - ۴۱۵۷۱۱



پند پدر به پسر

من ای پسر از هستی خود خیر ندیدم
در مدت عسرم که به هفتاد رسیده است
ای خاک به فرقم که به جائی نرسیدم
با تقدیر تملق، که بُود سگدی رایج،
از بهر خودم پست و مقامی نخریدم
سودی که ز گیتی همه بردند، نبردم
آن گل که از این جا همه چیدند، نچیدم
با خود به سرِ سور مرا هم نکشانند
چون منت این مفت خوران را نکشیدم
ز آن باد غروری که مرا بود از اول
جا داشت که چون باد کنک می ترکیدم
می خواستم از عزت نفسم نکشم دست
افسوس کزین قید مزخرف نرهیدم
امروز به دنیا ز سپیدی و سیاهی
بخت سیهم مانده و موهای سپیدم
می کوش، پسر جان، که تو خود را بچپانی
در بین گروهی که من خر نچیدم
راهی که نرفتم من و هستم متأسف
باری تو برو چون به تو بسته است امیدم
بشنو، پسر، هر چه که گوید پدرت پند
گرچه پدرم گفت ولی من نشنیدم

توفیق - ۴۹۴۹۹



علت عقب افتادگی

همه‌قطار من مقام و جاه دارد من ندارم
چون که مکر و حیل‌های روباه دارد من ندارم
او تسلق گوید از عالیجناب و من نگویم
لاجرم او ره در آن درگاه دارد من ندارم
او برای آن که آقا را به‌سوی خود کشاند
در بساط خود بتی چون ماه دارد من ندارم
او برای آن که از اشراف و اعیان دل رباید
خلوتی جان پرور و دل‌خواه دارد من ندارم
یار دارد، بزم می دارد، بساط فور دارد
چیزها از بهر عالی‌جاه دارد، من ندارم
اوسخن باب دل ارباب گوید، من نگویم
او ز حرف حق زدن اکراه دارد من ندارم
اوبسی خوش خدمتی کرده است اما من نکردم
زین جهت بسیار خاطر خواه دارد من ندارم
او زبان‌باز و دوروی و رند باشد، من نباشم
طینتی چون آب زیر گاه دارد من ندارم
او به‌خوبی رمز لغت و ایس داند من ندانم
او خبر از وضع راه و چاه دارد من ندارم
آگه است او از تمام فوت و فن‌های اداری
آری آری، او دلی آگاه دارد من ندارم
کارها آید از او کز من نمی‌آید، و زاین رو
او به گلزار ترقی راه دارد من ندارم

توفیق - ۴۸۷۷۸



واجد شرايط

طینت فاسد و رفتار پلیدی دارم
به وکالت ز همه حیث امیدی دارم
تا پی رأی خریدن بگذاریم قرار
با شما من هوس گفت و شنیدی دارم
گریه مجلس بروم باز در این دور جدید
بهر چاپیدن تنان طرح جدیدی دارم
خرد و هوش من از هیچ جهت رشد نیافت
زین میان بنده فقط قد رشیدی دارم
دل سیه، روی سیه، قلب سیه، نامه سیه
جای این جمله فقط موی سپیدی دارم
همه گویند: عجب دامن پاکی داری!
خود به فکرم که عجب روح پلیدی دارم
سخت روئی چو کلیدی است برای همه قفل
بهر پیروزی خود همچو کلیدی دارم
کرده ام دین و دل خویش به شیطان تسلیم
در مقابل هم از او قبض رسیدی دارم
هوچی و جیره خور و گوش برو چاقو کش
زین قبیلند اگر چند مریدی دارم
توفیق - ۳۹۵۵۲۰

دامن کوتاه و همت بلند

مردی چو زنی تپل تپل دید و حجیم
بسیار بُود دامن خانم کوتاه
گفتا که دوصد لعن به شیطان رجیم
باید به وسیله ای بلندش بکنیم!
توفیق - ۴۸۹۲۱۸

زن مرد افکن

خوشم کز دار دنیا همسر سیمین تنی دارم
به جای دوست اندر خانه خوددشمنی دارم
به جان جمله‌ی مردان از آن روزی که زن بردم
نه اندر پای کفش ونه به تن پیراهنی دارم
اگر او آنچه می‌خواهد کنم بهرش خریداری
به شب در خانه بزم عیش و رقص و بشکنی دارم
و گر صبح آنچه می‌گوید نیارم شام در منزل
بساط جنگ و اخم و تخم و شور و شیونی دارم
اگر باشم موافق با تمام یاوہ‌های او
کند تحسین که فکر خوب و ذهن روشنی دارم
و گر آخر نرفتم زیر بار مهملات وی
زند تهمت که ذهن کور و مغز کودنی دارم
اگر خواهم جلوگیری کنم و لخرجی او را
خورم ز آن یار پشت گردنی تا گردنی دارم
و گر در خرج کردن دست او را باز بگذارم
رسد جان بر لبم از قرض تاجان و تنی دارم
اگر خواهم زمانی چند، شب‌ها ننگرم سوبیش
خلاف شیوہی مردی است چون آخر زنی دارم
و گر هر شب به دست عشق دلجوئی کنم از او
پس از چندی به منزل خمره‌ی آبستنی دارم
یکی می‌گفت: «زن را گاہ باید زد کتک» گفتم:
ندارم جرئتش را چون زن مرد افکنی دارم
توفیق - ۴۷۲۱۱۲۳



مسئله‌ی دشوار

هر که را می‌نگرم در عجب است از کارم
که ز دست دوسه خود سر چه عذابی دارم
گر رئیس تو سرکار فقط يك نفر است
بسته باشد به کف چند رئیس افسارم
آن یکی داده نظر روی فلان پرونده
گفته آن را دگر اندر جریان نگذارم
این یکی دست برد سوی همان پرونده
گوید از بهر چه را کد نگهش می‌دارم
این یکی رنجد اگر گوش بدان يك بدهم
آن به دل گیرد اگر روی بدین يك آرام
گر به میل دل آن باشم و دزدی بکنم
این که پاك است، کند زارم و سازد خوارم
ور از این يك بکنم پیروی و باشم پاك
آن که دزد است کند غیظ و دهد آزارم
این مرا جانب خود می‌کشد آن جانب خود
سومی خواسته کز هر دو کند بیزارم
گر بدان گونه که این خواسته رفتار کنم
خسره گیری کند آن از روش و رفتارم
گر که طبق نظر آن دگری کار کنم
این یکی عیب زمن گیرد و از کردارم
گر نه با این بکنم کار و نه با آن، ناگاه
سومی آید و گوید که چرا بیکارم
بیش از این من نکنم شکوه، تو خود حدس بزن
که گرفتار عجب مسئله‌ی دشوارم

توفیق - ۴۴۶۶۳۰

ترقی معکوس

چست و چالا کم، ولسی بختم نگر درد یاورم
لوطی اد، اما نمی رقصد بد سازم عنقرم
چون ندارم بخت و پشتیبان و زور و سیم و زر
غافل است از حال زارم آن که باشد سرورم
داده از بس وعده‌ی بیهوده و گفته دروغ
گر زمانی راست هم گوید، نیاید باورم
آن که گوید «چاکرم» یا «نوکر» با هر کسی
چون که بامن روبه‌رو گردد فقط گوید «کرم»
بندهائی کو به دست و پای من پیچیده است
کی توانم بر گسستن چون نباشد خنجرم؟
چرخ می‌کاهد مرتب از مزایای حقیر
می‌ستاند اسب تازی را و می‌بخشد خرم
هر که دارد زور و پشتیبان، ترقی می‌کند
من تنزل می‌کنم زیرا که بی زور و زرم
همچنان کامروز من بدتر ز دیروزم بود،
بدتر از امروز خواهد بود روز دیگرم
هی روم پائین‌تر و هر دم شوم آلوده‌تر
گوئی افتاده است اندر باتلاقی پیکرم
دیگران سوی بلندی و بزرگی رونهند
من شوم می‌پست و سوی کوچکی روی آورم
گر طبیعت هم مرا این گونه‌ی کوچک کند
می‌روم چون بچه از نولای دست مادرم
توفیق -- ۴۵۲۲۲۲



هپی

با صدای زنگ در. برجست از جا نو کرم
چون که در بگشود. یک هپی درآمد از درم
باتن چرك و لباس زنده و موی دراز
همچو حیوان دو پائی گشت ظاهر در برم
گفتمش: اهل کجا هستی بدین وضع عجیب؟
گفت: من اهل همین تهران هپی پرورم
گفتم: این شکل و شمایل چیست؟ من معلوم نیست
رو به رو با آدمم یا رو به رو با عنترم
گفت: اگر خوانی مرا حیوان، نمی گیرم به دل
چون بدین وضعی که دارم من. ز حیوان کم ترم
من فقیرم. اجرت اصلاح سر باشد گران
با کدامین پول این سر را به سلسانی برم؟
فاستونی ها گران و مزد خیاطان زیاد
با چه پول آخر لباس نو کنم من در برم؟
پول حمام از کجا آرم من مفلس به دست
تا روم حمام بهر شست و شوی پیکرم؟
چون ندارم پول تا سازم مهیا خانهای
دخمه باشد خاندانم، پوشال باشد بسترم
درد بی پولی است دردم ورنه من هم چون شما
چاکر حمامی و خیاط و آرایشگر-رم
گفتم: ای بابا، برو کاری بکن، پولی در آر
گفت: تو کاری نشان ده تا بدان روی آورم

توفیق - ۴۸/۶/۶



سیزده پیشآمد نحس

تلخ شد لذت و شیرینی سیزده به‌درم
چون نحوست پی هم کرد دچار خطر
اولین نحسی‌ام این بود که از طالع بد
همسرم گشت در این سیر و سفر همسفر
دومین نحسی‌ام این بود که خانم آورد
ببا خودش رادیو و زر زر آن کرد کرم
سومین نحسی‌ام این بود که مادر زن نیز
انگام گشت بدان سان که در آمد پدر
چهارمین نحسی‌ام این بود که بادی باشید
خاک در چشم و شد تیره جهان در نظر
پنجمین نحسی‌ام این بود که سنگی انداخت
بچه‌ای کره‌خر و خورد به توی کمر
ششمین نحسی‌ام این بود که از شوخی من
شد رفیقم پکرو بست به توپ و تشرم
هفتمین نحسی‌ام این بود که زنبور مرا
زد چنان نیش که انداخت شرر در جگر
هشتمین نحسی‌ام این بود که پایم در راه
سخت لغزید و زمین خوردم و بشکست سرم
نهمین نحسی‌ام این شد که به جوی افتادم
لجنی شد کت و شلوارم و اندام و برم
دهمین نحسی‌ام این بود که در آب افتاد
کیفم از جیبم و پانصد تومنی شد ضرر
نحسی یازدهم این که به بازی ناگاه
لگد دختر من خورد به تخم پسر

نحسی دیگرم این شد که مرا سیلی زد
 چون زخم دید که سوی دگران می نگرم
 نحسی سیزدهم این که ز من قول گرفت
 تا که يك پالتوی پوست برایش بخرم
 توفیق - ۵۰۱۲/۱۲/۵۰

من فقط يك نفرم

دیگر این قدر نیارید شکایت به برم
 به علی پاك كرم، پاك كرم، پاك كرم
 اگر از کار کسان عقده گشودن هنری است
 من همان بی هنرم، بی هنرم، بی هنرم
 کی به من غصه‌ی این رنج بران دارد ربط؟
 من فقط گنج برم، گنج برم، گنج برم
 هرگز از من طمع میوه مدارید که من
 شاخه‌ای بی ثمرم، بی ثمرم، بی ثمرم
 هیچ جا درد و غمی نیست و گردردی هست
 من از آن بی خبرم، بی خبرم، بی خبرم
 اهل حرفم من و حرفم چه قدر شیرین است!
 شکر من شکرم، من شکرم، من شکرم
 جنگ در عرصه‌ی پیکار جگر می خواهد
 من یکی بی جگرم، بی جگرم، بی جگرم
 کی توان با همه افراد وطن یاری کرد؟
 من فقط يك نفرم، يك نفرم، يك نفرم
 توفیق - ۴۰۱۶/۰۶/۴۰

تجارت با شیطان

تاجری سنگ دل و حیل‌گر و مفت برم
تا بدانید که من صاحب چندین هنرم
ز آن قسم‌ها که سرِ خوبی جنسم خوردم
نخوری گول، که من از همه بدجنس‌ترم
هی دکان واکنم و حیل‌گر پی‌شه کنم
چون به بازار، دکان دار، ویا پیشه ورم
پی‌کش رفتنِ هر گنج برم رنج زیاد
تا ببینند و بگویند که من رنج‌برم
کشته‌ام بته‌ی بی‌بته‌گی و خود روئی
که در این مزرعه من نیز یکی برزگرم
دل به زر داده و بر پول نظر دوخته‌ام
تا بدانید که صاحب دل و صاحب نظرم
هستی من، ثمرش نیستی نیکان است
گفتم این را که نخوانند دگر بی‌ثمرم
دست غیبی که کند تقویت مفت خوران
کرده ز آغاز بدین مفتخوری مفتخرم
کار فرما اگر ابلیس لعین باشد و بس
بنده در کارگش خوب ترین کارگرم
بیش‌تر مایل داد و ستدم با شیطان
کاین تجارت ثمر و سود دهد بیش‌ترم
من خریدارم و ابلیس فروشنده بود
او اگر عمده فروش آمده، من عمده خرم
توفیق - ۴۷۸۸۲۱



کمدی باز نشستگی

هر که می جست در اوقات اداری خبرم
می شد آگاه که من چون شجری بی ثمرم
هر که می کرد سری توی اتاقم، می دید
چای نوشی است و یا فلسفه بافی هنرم
ذره ای کارنسی کردم و، گرم می کردم،
بهر اشخاص فزون بود ز نعم ضررم
کار فوری هم اگر داشت کسی، می گفتم
کارمندم دهد انجام، و یا کارگرم
در پس میز بدان قدر مرا کار نبود
که همه روز دمی سوی قلم دست برم
وضع من بود چنین تا متقاعد گشتم
باز شد مسئله ی کار اداری ز سرم
گفتم از بهر چه در خانه بمانم بی کار؟
می روم در پی کاری که دهد سیم وزرم
صبح ها کار به من داد توی دفتر خویش
احمق الدوله که بوده است رفیق پدرم
عصرها نیز تراشیده برایم کاری
ابله الملك که از نعمت وی بهر دورم
سرشب نیز کنم خدمتک مختصری
در فلان جا که دهد منفعت مختصرم
نصفه شب ها هم اگر داشته باشی کاری
حاضرم تا برسم خدمت و فرمان ببرم
من که بودم به پس میز اداره بی کار
متقاعد چو شدم، از همه پر کارترم

توفیق - ۴۷/۳/۲۳

نشانهٔ سروری

بامنی به شکوه گمت شب آن یار محترم
جانم رسیده بر لبم از دست شوهرم
شب‌ها به خانه در عوض آب و نان و گوشت
فیس آرد و افاده وید احمی و ورم
چیزی نمی‌خورد ز برایم، ولی مدام
گوید به من که «می‌خرم» و می‌کند خرم
باید به فقر و مسکنت اندر جوار او
آرم به سر، و لیک به رویم نیاورم
هر لحظه آتشی فکند در درون من
تا آورد به جوش به سانِ سماورم
و آنکه بود ز من متوقع که پیش خلق
گویم چه با محبت و مهر است همسرم
چیزی نشد نصیبم از این شوهر کچل
شادم فقط بدین که زن کل غضنفرم
پا در کدام خانه توانم گذاشتن،
گر زو طلاق گیرم و زین خانه بگذرم؟
از بس به هر بهانه مراهی کتک زده است
نگذاشته است نقطه‌ی سالم به پیکرم
نه نان دهد، نه آبم و نه رخت و نه لباس
نه کفش و نه کلاه و نه زیب و زیورم
آقا کتک هم از نزنند بنده را مدام
باور نمی‌کنند کسان کوست سرورم
توفیق - ۴۵۶۶۳



خوردنی‌ها

در زمستان بنده‌ی بیچاره سرما می‌خورم
چون که تابستان رسد، پیوسته گرمای خورم
وای برحالم که از بی‌دست و پائی دم به دم
از خسان رودست و ازدون فطرتان پامی خورم
نوگری هستم که گردم از حقوق خود زنم
مشت‌ها از خانم و چك‌ها ز آقامی خورم
بهر من گوئی كنگ صبحانه و عصرانه است
هر سحر هی توستری، هر عصر تیپا می‌خورم
گر شبی هم آیدم مرحوم بابایم به خواب
خواب می‌بینم که چوب از دست بابامی خورم
در پی تعظیم از بس کرده‌ام قدر را دوتا
همچنان کاغذ به هر کس می‌رسم تامی خورم
در نخواهم رفت از میدان چو توپ فوتبال
بالگدهائی که از پائین و بالا می‌خورم
طبع من با خود خوری از بس که عادت کرده‌است
غصه از امروز بهر کار ردا می‌خورم
هر کجا لقمه است می‌گردد زنم بامن شريك
ليك هر جا لطمه باشد، بنده تنها می‌خورم
بس که در عمر آنچه دیدم من ضرر بوده‌است و بس
گر به نفع خویش حرفی بشنوم، جامی خورم
جای حیرت نیست گر از جان شدم سیر اینچنین
ز آن که دایم روز و شب زین خوردنی‌های خورم
نویق - ۳۸۳۳۶



خوان یغما

هم از جفای تو کوك و هم از ادای تو بورم
وای چه کار کنم چون نمی رسد به تو زورم؟
چو نیست توپ و تفنگم چگونه با تو بجنگم؟
گرفتم اینکه شجاعم. گرفتم این که غبورم
زمام نفس نمی دادم ای عزیز به دست
اگر که لنگ نمی ماند پای فسق و فجورم
ز شور بختی بسیار من عجیب نباشد
اگر تو پاک ز هم بشکنی چو تخمهی شورم
چه قدر بار بدوشم کنی و خاک به فرقم؟
قسم بد جان خودت، من نه باربر نه سپورم
دل از شنیدن حرفت گرفت و دیدن رویت
دریغ از این که خدا کر نیافریده و کورم
کنی چه قدر به سویم دراز دست تطاول؟
مگر تو سورچرانی و بنده سفره سورم
چقدر نان مرا می کشی برون ز گلویم؟
گمان برم که تو چون شاطری و من چو تنورم
مگر توئی چو طیب و منم بسان مریضت
پسی معاینه بود این که لخت کردی و عورم
زمن چه سرزد و نفرین چه کس نسود به حتم
که در کف تو فتاد این چنین زمام امورم
کسی تحصیل جور کس این قدر ننماید
برو تو شکر خدا کن که من حلیم و صبورم
توفیق - ۲۱۲۳۳۳



پرسش و پاسخ

نامت چه و کارت چیست؟ من مفت خور الاناسم
فرزند که می باشی؟ فرزند کل عباسم
یار از تو چرا شد سرد؟ فهمید که بی پولم
آخر ز کجا فهمید؟ از جامه ی کرباسم
شب روی چه می خوابی؟ روی نمدی چرکین
هم خواب چه کس هستی؟ هم خواب و کلک و ساسم
بهر چه خریدی بودی؟ از بهر رخ زردم
بهر چه خریدی فر؟ از بهر سر طاسم
رویت ز چه روز رداست؟ ز آن رو که مراد ردی است
درد از که گرفتی تو؟ از دلبر نسناسم
لنگ از چه شده پایت؟ افتاد دام اندر چاه
در چاه که افکندت؟ مشد احمد کناسم
یارت ز چه می ترسد؟ از صورت چون یوزم
ماحت به چه می خندد؟ بر هیکل زاپاسم

توفیق - ۱۸/۹/۲۳

نامه نویسی

شب فراق ز بهرت «فراق نامه» نوشتم
ز اشتیاق رخت «اشتیاق نامه» نوشتم
به روز هجر تو چون کس نبود موی دماغم
نشستم و سرفرصت «فراق نامه» نوشتم
ز بس چماق جفا بر تنم زدی تو جفا جو
نشسته باتن زخمی «چماق نامه» نوشتم
میان بزم که بودی تو در کنار رقیبان
ز بس سماق مکیدم «سماق نامه» نوشتم
برای آن که کنی و ارسی به حق و حسابم
«حساب نامه» سرودم، «سیاق نامه» نوشتم

۲۱۰۲۰۲۱

نخود هر آتش

گاه بی‌دین و گهی زاهد و گه عیاشم
به همه رنگ در آیم نخود هر آشم
پیش نیکو عملان خوب تر از هر خوبم
نزد باباشملان داش‌تر از هر داشم
گاه عابد صفت و راست‌رو و پاک نهاد
گاه عیار و کمر بند کش و قلاشم
گاه از مهر به هر آتش غم آب زنم
گاه از قهر به هر زخم نمک می‌پاشم
گاه در راست روی راهبر راهروان
گاه در کج روشی پیش‌رو اوباشم
گاه در گوشه‌ی مسجد به‌براهل نماز
گاه در بزم طرب همدم هر عیاشم
گاه گردن‌کش و سرسخت و در شتم چو بلال
گاه سرافکنده‌تر و ریز‌تر از هر ماشم
گاه چون برّدی رامی همه‌جا آرامم
گاه چون شیر دمان با همه در پر خاشم
گاه باشیره و تریاک مخالف هستم
گاه خود در صدد کاشتن خشخاشم
می‌زنم لاف که از هر هنری باخبرم
هم نوازنده و هم شاعر و هم نقاشم
من که این قدر دورنگی و دورویی بلام
به که از جمله‌ی مردان سیاسی باشم

توفیق - ۲۱/۲/۲۷



عاشق سرمازده

چنان ای یار گرماگرم برگیر اندر آغوشم
که سرمای زمستانی شود بالکل فراموشم
اگر خواهی کمی دست و دلم را گرم در سرما
بخوان از وعدی وصلت حدیثی گرم در گوشم
مگر با شعلهی مهر و وفا گرمم کمی. و ره
ر دل سردی به مانند بهاریهای خاموشم
تو آن بهتر که اندر فکر زیرا داز من باشی
چرا این قدر می‌پرسی به سرما چیست روپوشم؟
تو کاندرا زیر کرسی گرم می‌افتی. چه می‌دانی
که اکنون دور از آن کرسی من مسکین چه معشوشم
تو هم هر لحظه کردی بهر چاکر گربه رقصانی
از آن روزی که دیدی رنج سرما کرده چون موشم
بسی بیهوده لرزیدم به خود از ننگ بدنامی
چو از سرما لحافی را کشیدم دوش بردوشم
مکن هرگز تعجب گر خرف یا کودنم یابی
ز سرما پاک یخ بسته است عقل و بینش و هوشم
چنان محبوب شد در پیش چشمم آتش دوزخ
که از عشق جهنم روز و شب در فسق می‌کوشم

توفیق - ۳۸۱۱۱۴



جای شکرش باقی است

گر مانده‌ای گرسنه و بی خان و مان چه غم؟
جان تو باد سالم اگر نیست نان چه غم؟
زاهد شو و به کار جهان دگر برس
محروم گشته‌ای اگر از این جهان چه غم؟
شکر خدا که خاک وطن لطمه‌ای ندید
گر از تن تو رفت در این خاک جان چه غم؟
چون مرغ گلشن وطنی، فخرت این بس است
این جا اگر نیافته‌ای آشیان چه غم؟
خوش حال باش از این که در این باغ رسته‌ای
آبت نداده است اگر باغبان چه غم؟
کنج سلامت است بهین گنج‌های دهر
از گنج زر نیافته‌ای گر نشان چه غم؟
از پرخوری به جان و تن آسیب می‌رسد
گر مزد اندک است و خوراکی گران چه غم؟
چون بار ما درست به مقصد رسیده است
گر جان سپرد باربری زیر آن چه غم؟
بر باد اگر سر تو نرفته است شاد باش
مالت اگر که رفت ز کف رایگان چه غم؟
شکر خدای کن که زبانت نمی‌برند
گر مشقت می‌زنند تو را بر دهان چه غم؟
چون خلق عاقبت همه هستند رفتنی
رفتنی اگر ز دست تو هم ناگهان چه غم؟

توفیق - ۴۱/۲/۲۰



توسری خور

يك عمر شد كه ملعبه‌ی چند كودكم
 گوئی كه بنده فرفره و قارتار كم
 هر كس رسد به باد دهد هستی مرا
 آقا خیال كرده كه من بادبادكم
 دودم دهند دم به دم و آتشم زنند
 گوئی من فلک زده سیگار و فندكم
 ایزد كشیده در ازل از بهر بنده چاك
 تا این كشیددم زید و آن یكى چك
 از بس كه دست حادثه غلتاندم به خاك،
 ماتم از این كه خود بشم یا كه غلتكم
 شب‌ها كه هر كه بی به كنارش پری رخی است
 من همشراش ساسم و هم بستر كم
 بالا رود مقام حریفان به سعی من
 گوئی كه بنده در اتول این و آن جكم
 آن روز خرد بر رخ من داغ باطله
 كآسیب دهر ساخت گرفتار سالكم

۳۷۱۶۲۸

تلاش برای حفظ حقوق

راجع به چانه‌زدن نمایندگان مجلس درباره‌ی حقوق خود.

در مجلس اگر كه دمدم داد كنم،
 از حفظ حقوق ملت چو عاجز،
 خواهم كه فقط باغ خود آباد كنم
 از بهر حقوق خویش فریاد كنم

توفیق-۲۴/۱۱/۴۶

من کیستم؟

چرا خوار و بی‌قدر کردی خیالم؟
عزیز دلم، من مگر آشغالم؟
چه بندی لبم را، مگر بنده کیفم؟
چه دوزی دهانم؟ مگر من جوالم؟
چرا ای ستمگر به خاکم فکندی؟
مگر بنده سنگ و کلوخ و سفالم؟
چرا اینچنین گاز گیری تنم را؟
مگر، ای پری، من خیار و بلالم؟
چرا می‌گریزی بدین تندی از من؟
مگر بنده عقل و شعور و کمالم؟
چرا در تن و جانم آتش فکندی؟
مگر لنگهی هیزم یا زغالم؟
چرا مانده‌ام بی نصیب از دهانت؟
مگر موز گندیده یا سیب کالم؟
چرا می‌کنی می‌شکارم، بیم‌جان؟
مگر من بز کوهی‌ام یا غزالم؟
چرا با دو دست هوس پیکرم را
در افکندی از پا؟ مگر من نهالم؟
چرا دام در راه من می‌گذاری؟
مگر من چو روباه یا چون شغالم؟
چرا این چنین داری از بنده نفرت؟
مگر من هم اندر ردیف رجالم؟

توفیق - ۴۲۵۱۱۳۳



ول معظم

هرچند من نه لال و نه گنگ و نه احولم
نه دست و پا چلفتی و نه لنگ و نه شلم
هرچند بسد قواره و بی ریخت نیستم،
توهین نکرده است طبیعت به هیكلم،
هرچند روز مردی و هنگام عزم و رزم
اسفندیار شیردل و رستم یلم
هرچند اگر سوآل کنید از عیال من
تصدیق می کند که نه سست و نه تنبلم
هرچند اعتیاد ندارم به چرس و بنگ
نه اهل شیرد هستم و نه اهل منقلم
هرچند کز نهایت گرمی و روشنی
آتش فشان چو کوره و تابان چو مشعل
هرچند اگر مسابقه‌ی زیرکی دهند
اعلام می کنند در آخر که اولم
تا کوتاه است دست من از پول و پارتی
بیخود معطلت نکنم، ول معظم
توفیق - ۴۹۰۷۲۲

دوا

ره بر سر قبر بینوائی بر دم
"به بودم و خواستم که بهتر گردم
و آن جابه‌چنین نوشته‌ای بر خوردم:
کردم به دوا عادت و آخر مردم!
روزنامه خبرهای روز آبادان - ۲۹۰۶۱۲



گناه نابخشدنی

گر آن دلبر جلنبر باشد و گر شیک، می فهمم
که فرق زشت از زیبا و بد از نیک می فهمم
روم گاهی به خراب اما نباشد خواب من سنگین
اگر دزدی در آید در شب تار یک می فهمم
بگیرد گربه ای ماهی اگر از حوض. می دانم
بدزدد موش اگر گاهی پنیر از خیک می فهمم
خدا داده است فهمم تا که بشناسم حریفم را
اگر ترك است و گرتازی و گر تاجیک می فهمم
حبیب من اگر رسمش کند تغییر. می دانم
رقیب من اگر او را کند تحریک، می فهمم
اگر باشد طبیعی آب و رنگ یار، می دانم
و گر باشد همه سرخاب یا ماتیک، می فهمم
گمان دارد منم از فن کارش بی خبر، لیکن
هم از آن فن خبر دارم، هم آن تکنیک می فهمم
از آن رو دوست بامن گاه گاهی دشمنی ورزد
که بیند هر چه سرزد ز آن کمر باریک، می فهمم
ز روزِ هجر و شام وصل آن دلدار آگاهم
خطر را من هم از دور و هم از نزدیک می فهمم
به پشت پرده هم چیزی اگر باشد، خبر دارم
اگر راز است اگر رمز است اگر پلتیک، می فهمم
گناه بنده این باشد که دارم فهم و، آن دلبر
دلش خواهد نفهمم هیچ چیزی، لیک می فهمم

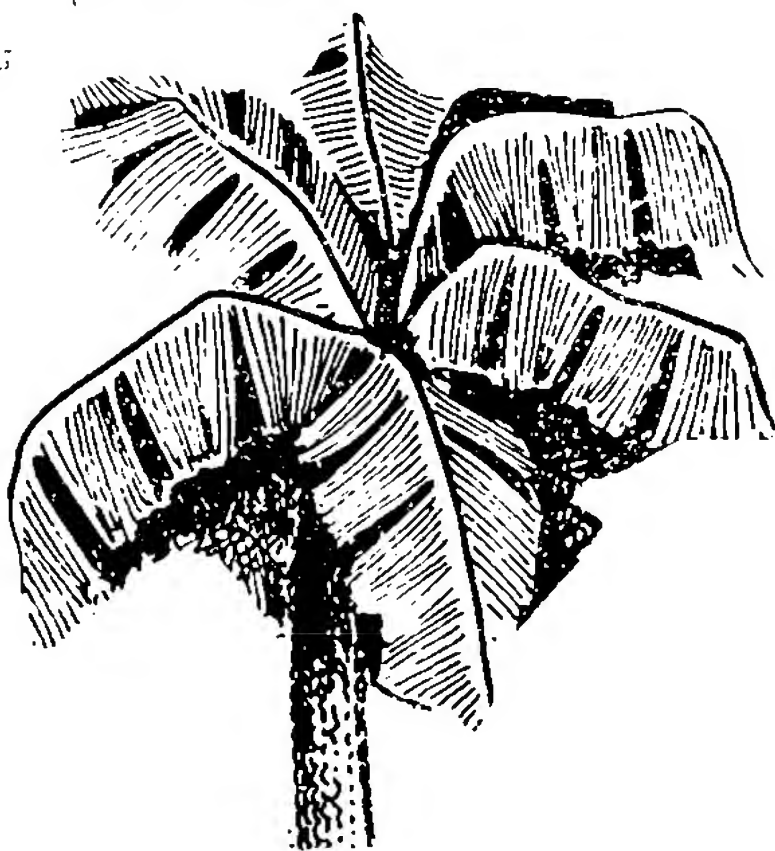
توفیق - ۴۲۹۹۲۸



توپ تو خالی

مخور فریب که گویند من چنین و چنانم
خودم به جان تو دادم که هیچ کار ندانم
زمان کار به دست من است ایک چه حاصل
که خود به دست عنان دار دیگری است عنانم
هزار گونه ز مرده کنم تحمل خواری
که پشت میز صدارت دو روز بیش بدانم
ز بس که هو شدم از دست روزنامه نویسان
از این به بعد بر آنم که روزنامه نخوانم
به صد امید گرفتم دکان به کوی صدارت
فغان از این که شود عمق ریب تخته دکانم
منی که گرگ و سگت گله را ز هم نشانم،
به حیوتم که برای چه کرد داند شبانم!
به بوسه صدارت جز این وظیفه ندارم
که گوشه ای بنشینم، نهال غم بنشانم
به دست خالی از آن توپ می زنم که به رندی
در این پوکر ببرم از حریف اگر بتوانم

توفیق - ۲۳۴۱۸



مارکدار

سلام، ای رفقا، من خمیر دندانم
چی‌ام؟ چه‌فایده دارم؟ خودم نمی‌دانم
کسان که از بر من سود می‌برند مدام
دهند جلوه‌ی بی‌حد به ضرب اعلانم
هزار کار ز من گفته‌اند می‌آید
ولی به جان شما هیچ‌کار نتوانم
نه هیچ تقویت لثه‌ها ز من آید
نه هیچ مانع چرک و فساد دندانم
نه هیچ جربزه دارم، نه هیچ خاصیت
همان که مهمل و بیکاره است من آنم
گر ادعای هنر می‌کنم، فریب مخور
بهانه است همه کز تو پول بستانم
زهرکنار چو آرند حمله می‌کرب‌ها
بدین‌شلی که منم، کی حریف ایشانم؟
مبین که پیش تو قدر است می‌کنم این‌طور
به يك فشار برون می‌رود ز تن جانم
همیشه بخت نصیب خسان بود، ورنه
من از برای چه باب دهان خوبانم؟
گاهی معاشر زیبا رخان و سروقدان
گاهی مصاحب اشراف و یار اعیانم
برای آن که ز پروردگان امریکا
ویا که ساخته‌ی دست انگلستانم
اگر چه مهمل و بی‌هوده‌ام ولیک خوشم
که مارکدارم و دارای اسم و عنوانم

توفیق - ۴۵/۶/۲۴

مهمان فقر ۱

حذر کن از غضب من که من زمستانم
دهم به باد سرت را به ضرب طوفانم
مباش از اثر آه و اشک من غافل
که آه و اشک حقیر است باد و بارانم
برای طفل طبیعت چو دایه‌ای هستم
که جای شیر پر از برف گشته پستانم
به صورت یخ و آبم چو پا به شهر نهم
به هر که لخت و فقیر است روی می‌آرم
ز هر که منعم و داراست روی گردانم
بدان فقیر سیه روز ساده لوح بگوی
که هی ز خاکه زغال توت مترسانم
چنین به منقل سرد و لحاف پاره مناز
که من تن تو و صد چون تو را بلرزانم
در این سه ماه که باشد زمام داری من
به هر کنار کنم فتنه تا که بتوانم
به شهرهای دگر هم جفا و جور کنم
همین نه باعث آزار اهل تهرانم
به اصفهان و بروجرد و ساوه و قزوین
به رشت و پهلوی و اردبیل و زنجانم
در این سه ماهه غرض هر کجا شوم وارد
فقط به خانه‌ی مشتی فقیر مهمانم

توفیق - ۴۰۱۱۲۵



ای اسکناس

فکرها، ای اسکناس، از بهر دیدارت کنم
تا به چنگت آرم و خرجِ قِریارت کنم
توی جیب خود تو را هرگز نمی‌دارم نگاه
تا نپنداری که می‌خواهم گرفتارت کنم
می‌برم فوراً تو را در پیش از ما بهتران
می‌برم تا آن که تقدیم طلب‌کارت کنم
اول دی بهر ما نجار کرسی ساخته است
عید اگر خواهد خدا تسلیم نجارت کنم
می‌کنم فی‌الفور تبدیلت به آب‌ونان و گوشت
تا مگر در معده‌ی يك مِشت نان‌خوارت کنم
اول این برج، اندر نزد بقات برم
آخر برج دگر، تقدیم عطارت کنم
بارها در رهگذر شلوارم از پایم فتاد
باش تا صرف خرید بند شلوارت کنم
با هزاران خون دل می‌آرمت آخر به چنگ
تا به جیب مالیاتی‌های خون خوارت کنم
این یکی از شهرداری، آن ز دارائی رسد
قصد دارم تا فدای این دو عیارت کنم
گاه نام رشوه یا انعام بر رویت نهم
تا که در جیب فلان آقای طرّارت کنم
بس که بدبختم، به پیش من نمایی آن‌قدر
تا نگاهی از سر فرصت به رخسارت کنم
توفیق - ۴۵۲۲۲۹

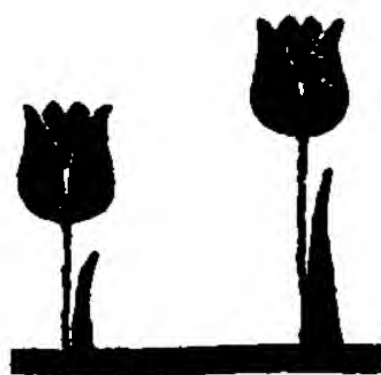


چرا باور کنم؟

باقرض از حافظ

من نه آن مردم که فکر میغن و کشور کنم
«محتسب داند که من این کارها کم تر کنم»
گرچه دریای صدارت پر ز موج فتنه است
«سرفرو بردم در آن جا تا کجا سربر کنم»
با وزیران مشاور مشورت کردن خطاست
«می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم»
چون ندارد عهد و پیمان و کیلان اعتبار
«عهد با پیمانان بدم، شرط با ساعر کنم»
هر و کیلی طی نطق افسانه ها خواند، ولی
«من نه آنم کزوی این افسانه ها باور کنم»
من که از آغاز بودم بی سواد و لا کتاب
«کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دی دفتر کنم»
غیر سرگردانی از عدلیه کس خیری ندید
«داوری دارم بسی، یارب، که را داور کنم؟»
چون وفای وعده در عمرم ندیدم از کسی
وعده ی فردای دولت را چرا باور کنم؟

توفیق - ۲۳۱۲۲



کیفر بلیوسی

سر کوی تو کمین در همه احوال کنم
تا مگر قلب تو را عاقبت اشغال کنم
بردباری کنم و بارِ جفای تو برم
و ندر این باربری، کار سه حمال کنم
بهر تعقیبِ تو، گر توی سیه چال افتم،
عشق با عکس تو در کنج سیه چال کنم
گر که اقوام تو هم سیلی و مشتم بزنند
نه ز عشق تو شوم سرد و نه اهمال کنم
چون که راضی به زناشوئی من گردیدی
عقد تو کار بزرگی است که امسال کنم
بعد از آن جان به در از دام تونوانم برد
گرچه پرواز چو مرغان سبک بال کنم
خانه‌ام را که کنون ساکت و آرام بود
با وجود تو پر از قیل و پر از قال کنم
تو به هر سال مرا صاحب یک توله کنی
من به وحشت که چه با این همه اطفال کنم
هرچه آسودگی و عیش و فراغت دارم
همه را یکسره در پای تو پامال کنم
شده‌ام در پی‌ات امروز دوان تا عمری
خویش را دستِ خوشِ فتنه و جنجال کنم

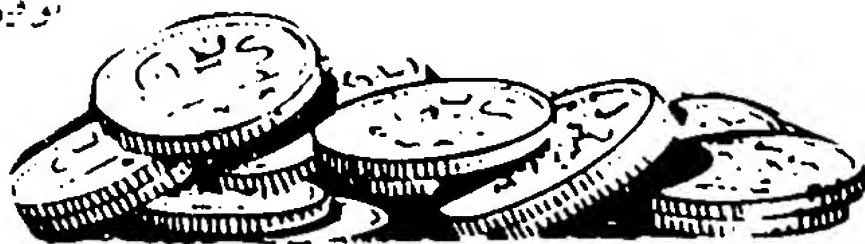
توفیق - ۴۷/۴/۲۰



بفرما چه کنم؟!

زده‌ام تکیه بر این مسند والا چه کنم؟
روی این کرسی شیک آمده‌ام تا چه کنم؟
برسم این هر نفس از خویش کدبا آن همه جهد
یافتم راه در این جا که در این جا چه کنم؟
ای بسا مسئله کز درك حقیر است به دور
گر که در جلسه شود طرح، خدایا چه کنم؟
هست هر عقده‌ی مشکل چو معمائی سخت
من که بس عاجزم از حل معما چه کنم؟
دیشبم تا به سحر در غم امروز گذشت
امشبم نیز در این غصه که فردا چه کنم؟
چون بخواهند سر مسئله‌ای رأی مرا
چون ز فهمیدن آن عاجزم آیا چه کنم؟
می‌روم در برِ ارباب و بدو می‌گویم
که منم بیخبر از کار، بفرما چه کنم؟
زیرکنند به مجلس که دهندم دستور
گر نباشند هدایت‌گرم آن‌ها چه کنم؟
خبرم هست که گر راه خطائی بروم
مایه‌ی لعنت من می‌شود اما چه کنم؟
بهر بنده است زنی تازه جوان هم لازم
لیك با مادر معصومه و زهرا چه کنم؟
گر نباشم پی افزودن دارائی خویش
آدمم در وسط این همه دارا چه کنم؟

توفیق - ۴۲/۷/۱۸



فرصت استفاده

من در این فرصت باریک که دارم چه کنم؟
گر به خوبی نبرم بهره ز کارم چه کنم؟
اگر اقوام خودم را نگذارم سرکار
پس دو روزی که سرکار سوارم چه کنم؟
بوده جیشید به پاریس مرا همبازی
گر بدو منصب خوبی نسپارم چه کنم؟
ارسلان نیز پسر خالدهی مخلص باشد
اگر او را سرکاری نگذارم چه کنم؟
همه را گر که به یاران عزیزم ندهم
بنده با این دوسه تا پست که دارم چه کنم؟
گشته دیروز پسر عمه‌ی من هم بیکار
اگر او هم شود امروز هوارم چه کنم؟
اردوان توصیه از جانب یارم دارد
گر نخواهم که دهم گوش به یارم چه کنم؟
گر چه بیژن چو درختی است که بی برگ و بر است
اگر او را به یکی گوشه نکارم چه کنم؟
زوجه‌ام توصیه‌ای کرد. ولی رد کردم
گر کند قهر و نیاید به کنارم چه کنم؟
خان عمو هم پسر بی‌هنرش بی‌کار است
اگر او را به سر کار نیارم چه کنم؟
گر کسی گفت بدین عده چرا کار دهی؟
گویم او را: به خدا تحت فشارم، چه کنم؟

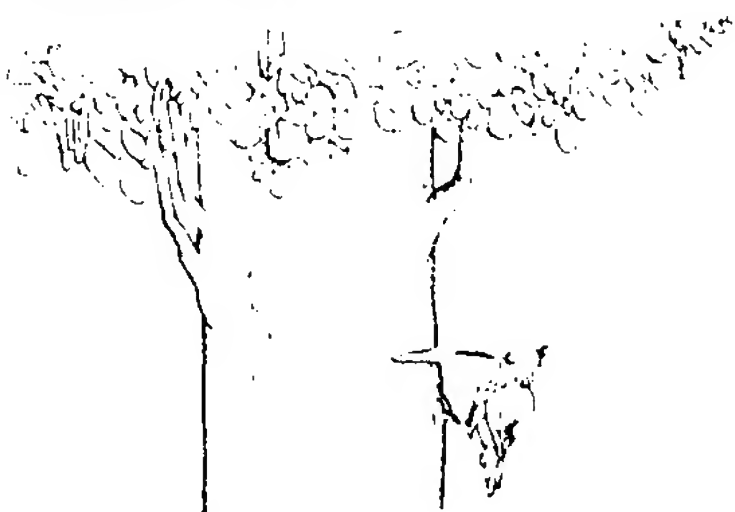
توویفی - ۴۳/۲/۱۷



دعايت مي كنم

از براي رأي هي مدح و ثنايت مي كنم
 رأي چون دادی به من ديگر رهايت مي كنم
 با سجل مرده هايت چون مرا كردی و كیل
 مي خرم خرم ما و سير مرده هايت مي كنم
 جمعی از چاقو كشان هم حامی من بوده اند
 وقت اگر كردم. بدان ها آشنايت مي كنم
 تا نپنداری و كالت خود پسندم کرده است
 گر مرا مهمان کنی، سر در سرايت مي كنم
 چون تو بهرم جسته ای اين پيشه ی پرسود را
 پول مي گيرم از اين راه و دعايت مي كنم
 چون برای خاطر من پاره كردی كفش خویش
 گيوه ی ايام فقرم را به پايت مي كنم
 داده ای يك رأي و داری در عوض صد انتظار
 من تعجب راستی از اشتهايت مي كنم
 دردها داری كه از درمان آنها عاجزم
 ليك گاهی سرقت از پول دوايت مي كنم
 تا تو را مسكين سازم خود دنخواهم شد غنی
 زين جنة بايد ببخشی گر گدايت مي كنم
 هيچ شناسم تو را تا انتخابات دگر
 دور ديگر چون رسد. از نو صدايت مي كنم

توفیق - ۱۰/۶/۳۹



دق می کنم

عاقبت از دست یار بی وفا دق می کنم
آخر از بیداد آن ظالم بلا دق می کنم
بشنوم گر فحش از سرکارچندان باك نیست
بشنوم گر وعده‌ی پرت و پلا دق می کنم
گر که عزرائیل هم بینم نمی ترسم از او
ليك از دیدار رخسار شما دق می کنم
هرکسی از دشمن بیگانه می آید به جان
من ز دستِ دوستانِ آشنا دق می کنم
گر نمیرم از گزند خرس و گفتار و پلنگ
عاقبت از هول گرگان دو پا دق می کنم
مردی اندر پای نطق ناطقی فریاد زد،
گفت: من از دست این پرمدها دق می کنم
جنس را سازد گران و گوید ارزان کرده‌ام
آخر از پروئی این بی حیا دق می کنم
هرچه گیرد مالیات از بنده می گوید کم است
عاقبت از دست این کم‌اشتها دق می کنم
دکترم ناشی، پرستارم خرف، تشخیص بد
از غم این دردهای بی دوا دق می کنم
یار بدجنس و رفیقم دزد و نوکر کیسه‌بر
بیگمان از دیدن این چیزها دق می کنم
آن که در هر روز می بیند هزاران ناروا
خوب می فهمد که من آخر چرا دق می کنم

توفیق - ۴۶۳۳۱۸



کار اداری

یام‌گس پر می‌دهم یا رشود خواری می‌کنم
شیوه‌ام این است تا کار اداری می‌کنم
چون ندادی رشود کارت را نخواهم کرد، لیک
رشود چون دادی، هر آن کاری که داری می‌کنم
روز اگر پولی به دست آرم از این راه حلال
شب چوشد، صرف پو کریا می‌گساری می‌کنم
تا سحر در کافه‌ام بیدار لیکن پشت میز
روزها می‌خوابم و رفع خمار می‌کنم
تا ببینم وقت کارم کی به پایان می‌رسد
در اداره دائماً ساعت شماری می‌کنم
در سر سال ار که ترفیعم شود يك ماه دیر
شکوه پیش این و آن با بی‌قراری می‌کنم
تنبلم من خود، ولیکن کارمند خویش را
تنبلی گر کرد، تنبیه اداری می‌کنم
باطناً چشمم به دست و جیب مردم دوخته است
ظاهراً هی دعوی پرهیز گاری می‌کنم
بهر اعیانم همیشه کار ساز و سازگار
ليك با بی‌پول‌ها تا سازگاری می‌کنم
خانم ماشین نویسی در اتاق بنده است
گاه گاهی نیز او را دست کاری می‌کنم
تا مدیر کل مقام بنده را بالا برد
دختر ترشیده‌اش را خواستگاری می‌کنم

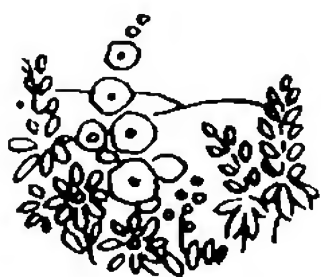
توفیق - ۴۴۰۴۰۱۵



میخ طویلله

یا کتافت کاری و یا هرزه کاری می کنم
تا نگزئی خویش را از کار عاری می کنم
چون از اول ما برای وصله کردن آمدم
هی کت و شلوار خود را وصله کاری می کنم
ارقنس هم کلبه‌ی تاریک من کوچک تر است
جابه کنج این قفس همچون قناری می کنم
گشت دورِ روزه طی، ماه مبارک هم گذشت
من هنوز از بی غذائی روزه داری می کنم
چون ندارم پول باده می خورم باد هوا
شب به جای باده خواری باد خواری می کنم
کیسه ناخالی است، باید از گنه پرهیز کرد
زین جهة من دعوی پرهیز گاری می کنم
هر کسی کاری کشید از من ولی مزد نداد
مفتخر هستم که کاری افتخاری می کنم
بارِ حمال را مفتی برایش می برم
ورسبب پرسند، گویم برد باری می کنم
همچو میخم. هر چه مردم می زنندم توستی
باز هی سرسختی و هی پافشاری می کنم
غیر عزرائیل دیگر هر طلب کاری رسد
معذرت خواهی از او با شرمساری می کنم
لیدر حزبی شمرد اعضاء حزب خویش را
گفت: جای سرشماری، خر شماری می کنم

توفیق - ۲۹ و ۱۰ و ۴۵



سیاست مدار

آن که در فتنِ سیاست بُود استاد منم
و آن که صد حیل به ابلیس دهد یاد منم
آن که افتاد دل و دست وی از کار، ولی
چانه‌اش یک نفس از کار نیفتاد منم
آن که تا داده خدا چانه‌ی او را قوت
عوض کار زند لاف و کند باد منم
آن که پیوسته کند شکوه و فریاد توئی
و آن که هرگز ندهد گوش به فریاد منم
آن که از دیدن وضع اسف انگیز کسان
نشود هیچ دل افسرده و ناشاد منم
آن که حرفش همه «داد» است به ظاهر لیکن
هیچ بی‌دادرسی را ندهد داد منم
آن که دائم ز پی دل خوشی اهل وطن
می‌دهد وعده‌ی بیهوده به افراد منم
آن که امروز اگر وعده‌ی کاری بدهد
وعده را روز دگر می‌برد از یاد منم
آن که در اول دی‌گر بدهد قول زغال
کند آن را عسلی آخر خرداد منم
آن که چون خواست دهد جامعه را آزادی
سنگ را بندد و سنگ را کند آزاد منم

۴۱۵۲۷



عصای پیری

صنما عاشق با صدق و صفای تو منم
احمقی که خوشش آید زادای تو منم
بر درخانات آن قدر نشستم که رقیب
دوش پنداشت که دربان سرای تو منم
دولب از هم بگشای و سخن آغاز بکن
آن که لذت برد از پرت و پلای تو منم
گر بخوانند مرا سر به هوا حق دارند
آن که پیوسته کند سر به هوای تو منم
نه قدرت خوب نه چشم نه دهانت نه رخت
خود ندانم که هوا خواه کجای تو منم
طعم نان و نمکت را نجشیدم هرگز
تا نگویند که مسموم غذای تو منم
تا تور ادا دهد خدا ثروت بی حد و حساب
آن که مرده است حسابی ز برای تو منم
گر بد دندان طلا گاز بگیری تن من
نکنم شکوده که خواهان طلای توی تو منم
می کنی دوری از این بنده دلبسته هنوز
شده ای پیر و ندانی که عصای تو منم

توفیق - ۴۰۳۱۸

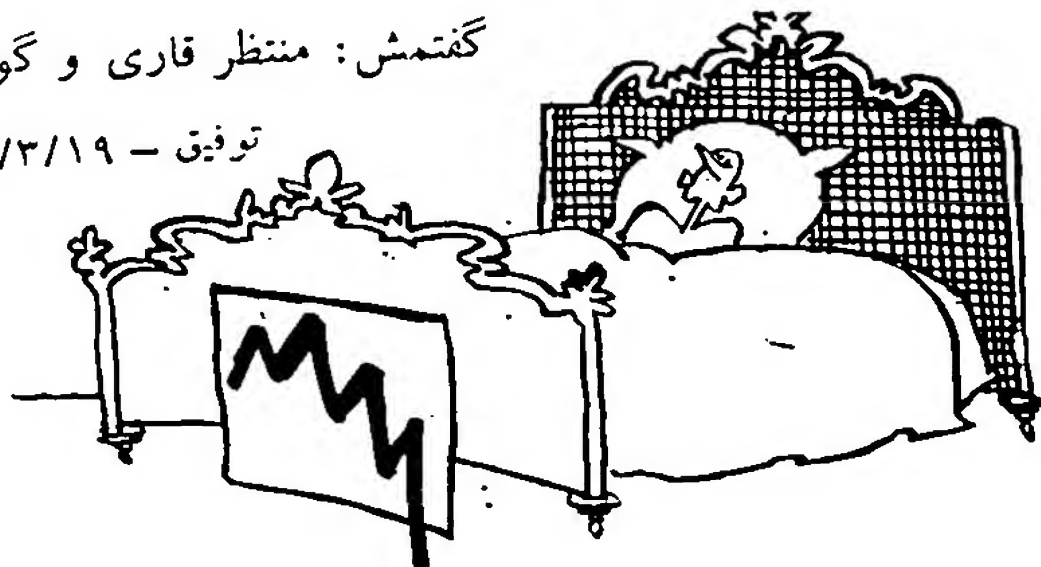


در بیمارستان

چونکه بیمار شدم چندی و فرسود تنم
گفتم آن به که تن خویش به بستر فکنم
اشهدی گفتم و رفتم سوی بیمارستان
تابه جایی فکنم رخت که جانی بکنم
قسمتم گشت پرستار ز مخت و یوقوری
که رسانیست به توصیف جمالش سخنم
از سراپاش عیان بود که پا تا سر روی
دادمی زد که من اندر یوقوری کر گدتم
تا که می خواستم از درد کنم ناله بلند
جفت می شد به هم از هیبت رویش دهنم
بسکه بد بود دوائی که به مخلص میداد
مات بودم که دوا می دهد او یا لجنم
وعده میداد که گر گوش کنم حرفش را
دوستم دارد و خواهد شدن از مهر زنم
خواستم در روم از کوره و گویم با او
که توئی کوه ولی بنده مگر کوه کنم؟
بس که شامش الکی بود و نهارش کلکی
دگر از نام غذا لرزه در افتد به تنم
با پرستاری او هی مرضم بدتر شد
جان به لب آمدم می خواست رود از بدنم
دوش پر سید چه خواهی که بیارم بهرت؟

گفتمش: منتظر قاری و گور و کفنم

توفیق - ۴۵/۳/۱۹



اول مصیبت

در آبادان کارمند شرکت نفت تاوقتی که مجرد است «خانه» ندارد و تنها از يك يا دو «اناق» استفاده می کند. ولی پس از ازدواج خانهای متناسب مقام وی در اختیارش گذارده می شود. و او ناگهان پی می برد که بامشکلات و مخارج تازه ای مانند استخدام کلفت و نوکر و باغبان و غیره و دشواری های دیگری مواجه شده که در طی دوره تجرد هرگز از آنها آگاهی نداشت. شعر ذیل را من زمانی که در آبادان خدمت می کردم پس از تاهل و گرفتن خانه سروده ام:

هر لحظه والدین گرفتند دامنم
دادند با هزار كلك عاقبت زنم
آن طوق لعنتی که از آن بیم داشتم
افتاد در بهار جوانی به گردنم
خواهند بس که سوز من دوستان من
گاهی پی برنج و گهی فکر روغنم
اندر تلاش کلفت و نوکر به صبح و شام
در هر طرف دویده به هر درهمی زنم
بر هر کسی سفارش کلفت نموده ام
تا کلفتی زرنگ به تور اندر افکنم
از زحمت کشیدن اسباب، افتاد
هم در عذاب جانم و هم در بلا تنم
بهراث مطبخ و ظرف غذا خوری
دنبال کاسه کوزه و کف گیر و هاونم
که فکر باغبانم و گه فکر تخم گل
یابد مگر که لطف و صفا باغ و گلشنم
گشتم چو خانه دار، فزون گشت زحمتم
چندین مگو که نوشده مأوی و مسکنم

بودم مجرد و به دلم عصدای نبود

تازن گرفتم، به فلك رفته شیونم
این جازنم نیامده، این سان به محنتم

تا خودجه ها کشم چو بدین جارسد زنم
روزنامه خبرهای روز آبادان - ۲۹/۸/۲۱

دخل کیم و خرج زیاد

خارج از اندازه شد خرج خوراك و مسکنم
بر سرم خاك محن کرده است خاك میهنم
بسکه سگ دو می زنم اندر پی يك لقمه نان
می شوم از لاغری چون موش اگر شیرافکنم
هر زمان از دوری روی برنج افتم به رنج
هر نفس از غصه ی روغن در آید روغنم
زرد رو چون لپه و خم گشته ام چون لوبیا
بسکه شد نایاب از زور گرانی بنشنم
آب جو یا نان گندم گر نیابم دور نیست
مرغ هم گر بودم ارزان کس نمی داد ارزنم
قیمت شمع و بنهای برق از بس شد گران
شب مگر مهتاب نوری افکند از روزنم
بسکه هی گردن کشیدم بهر ماهی یا که مرغ
شد دراز و لاغرو چون غاز و اردك گردنم
گر روم دزدانده در جالیز کس، منعم مکن
دسته بیلی می خورم، اما هویجی می کنم

توفیق - ۲۸/۱/۲۶



چشم ضعیف و بی عینک

شکسته عینکم و سخت تار می بینم
هر آنچه را که در این روزگار می بینم
به چشم من عوضی جلوه می کند همه چیز
به دشمن ار نگرم، دوستدار می بینم
چنان خراب و ضعیف است دید چشم حقیر
که مست میبکده را هوشیار می بینم
ز نقص قودی بینش به توده ی باروت
اگر نگاه کنم، خوابار می بینم
لباس کهنه و فرسوده را نو انگارم
گدای غم زده را پولدار می بینم
سیاه بخت زبون را که سر که شیر خور است
سپید بخت و خوش و می گسار می بینم
مثال باربری جلوه می کند در چشم
به کول دزد اگر کوله بار می بینم
سحر کل احمد سبزی فروش حیران بود
که بنده از چه کدو را خیار می بینم
به پامنارم و گویم که پاچنار است این
منار را تو بمیری چنار می بینم
ز بس حقایق اشیاء می شود معکوس
سوار را خر و خر را سوار می بینم
مرا ببخش، گر اکنون ز نقص بینائی
تو را شتر، فکلت را مهار می بینم

توفیق - ۴۷۰۱۰۲۹



روشن بینی

این چه سوری است که در دور کمر می بینم
وین چه نازی است که با خاله قمر می بینم
چهره‌ای را که شب از زور بزرگ چون ماه است
چون رخ یوز به هنگام سحر می بینم
خانم مشدی صفر جامه‌ی خز می پوشد
وصله بر خشتک آمشدی صفر می بینم
شوهران را همه در خانه گرفتار به کار
بانوان را همه سرگرم ددر می بینم
هرکجا سفره‌ی سوری وسط انداخته‌اند
همه را بر سر آن سفره دمر می بینم
هرکجا آخور کاه و علف وینجه بود
همه را گرم به نشخوار چو خر می بینم
صبح تا شام در این جنگل مولاچو وحوش
سربازار پر از جیب کن و کیسه بر است
جیب را سخت گرفتار خطر می بینم
در کراوات قشنگ و یقه‌ی آهاری است
گردنی را که سزاوار تبر می بینم
هر که دارد کت و شلوار بدتن، انسان نیست
تو بشر بینی و من چیز دگر می بینم
بیرگی، لاف زنی، حيله گری، گوش بری
در شما من فقط این چند هنر می بینم
گفتم ای دوست چه در دیده من می بینی؟
کرد در آن نگه و گفت که خر می بینم
مال خود را چه کسی سخت نگه داشت که من
دزد را سخت تهی دست و پکر می بینم

توفیق - ۴۶/۹/۹

یات مشّت آه و ناله

هر کجا باشم و هر جا که می بنشینم
همدم چند تن افسرده دل و غمگینم
آن یکی در برم از دست رفیقش نالد
کو دچار هروثین ساخته و مرفینم
دیگری بس گله دارد که رئیس ز چه روی
پیش چشم همه خوانده است کم از سر گینم
آن زن حامله شاکی است که می ترسم باز
دو غلو و آرام از آن رو که بسی سنگینم
مؤمنی ناله کند پیشم و گوید که چرا
پا به مسجد نگذارد پسر بی دینم
خان عمو مغز مرا خورد ز بس آمد و گفت:
خسته از دست طلبکار من مسکینم
خاله نالد که ز شب تا سحر از تب مردم
دکتری نیز نیامد به سر بالینم
عمه گوید که چرا شوهر من در صدد است
که طلاقم دهد اما ندهد کابینم
با دو چرخه پسرم چون رسد از ده، گوید
که شدم زخم چو از جای در آمد زینم
دخترم سوزد و گوید که دل عاشق خویش
سخت رنجاندم و ترسم که کند نفرینم
کلفت می شکند ظرف و شکایت دارد
کآخر از بهر چه خانم نکند تحسینم
خود ندارم تعب و باز به شب غم زده ام
بس که روز این همه رخسار غمین می بینم

نوفیق - ۳۹/۶/۲۴

قهرمان دو

گاه بهر آب و کاه می از پی نان می دوم
گاه در دنبال این، گاه از پی آن می دوم
گاه در فکر خوراک و گاه در بند لباس
گه پی سیگار و گه دنبال غلیان می دوم
هر که ما را نان دهد، باید به دنبالش دوید
گر خود آن شیطان بود، دنبال شیطان می دوم
نامگر آرم به دست از خانه ای یک سیر گوشت
جانب هر در به روز عید قربان می دوم
گر شود آزاد زندان رفتن از بهر همه
من برای نان مفتی سوی زندان می دوم
سوری لات و فقیرم، پنج فرسخ راه را
در هوای یک شکم مرغ و فسنجان می دوم
همچو آن مردی که گویی دیده عزرائیل را
گر طلبکاری ببینم، از غم جان می دوم
گر فتد چشمم به یک تحصیل دار مالیات
همچنان باد از خیابان تا بیابان می دوم
هر زمان بینم که در منزل یکی در می زند
کنج پستو به اشتاب از ترس مهمان می دوم
راست خواهی، قهرمان دو منم در این زمان
چون که روزی پنج شش فرسخ شتابان می دوم

توفیق - ۴۰/۶/۳۰



در پی استاد

سرِ کار آمد دَم تا پی بیداد روم
همه را غم زده بگذارم و خود شاد روم
صبح تا شب پی پر کردن جیبم باشم
شام تا صبح پی بارِ پری زاد روم
چون به آه و صفتی خوش گل و گردن برسم
تند اندر پی آن صید چو صیاد روم
سر پیری ز پی عشق و جوانی همه شب
دلبری یابم و در حجله چو داماد روم
بودد استاد من ابلیس لعین در همه عمر
به که امروز هم اندر پی استاد روم
کیسه ها دوخته و سیم و زر اندوخته ام
چون خراب آمدم این جای که آباد روم
بسکه پوشالی و پوچم، نبُود هیچ بعید
گر چو پوشال به يك مرتبه برباد روم
اگر از کار معاق بکنندم يك روز
در اتول افتم و با سرعت هشتاد روم
یا شوم مؤمن و از بهر زیارت کردن
چند روزی به نجف از ره بغداد روم
یا شوم ناخوش و اندر پی درمان مرض
جانب خارجه، هر جای که پا داد روم
کارِ قاچاق فروشی برکت ها دارد
به که اندر پی این پیشه ی آزاد روم
در پی ظلم و از خشم کسان با کم نیست
که چو از کار بیفتم دگر از یاد روم

توفیق - ۴۲/۷/۳۵

نداری و عیالواری

رنج باید برم و پول فراوان بدهم
 تا که يك عائلدی گرسنه را نان بدهم
 دخترم ریش مرا چسبد و خواهد که بدو
 پول پیراهن و کفش و کت و دامان بدهم
 همسر بنده بکلی کچلم کرده که پول
 بهر آرایش آن زلف پریشان بدهم
 خربد عر دهد این نکته تذکر که مدام
 پول باید پی کاه و جو و پالان بدهم
 کاسه‌ی عاریه را همسر من بر سر من
 دوش بشکسته و بایست که تاوان بدهم
 بر سر آتش تیز است و نباشد عجبی
 گرز دل دود برون چون نی غلیان بدهم
 پول بی پر چه دشوار به دستم آید
 ليک می بایدش از دست چه آسان بدهم
 گر دو تومان بشود عاید من، می باید
 مالیات از پی این پول سه تومان بدهم
 پی اخذ طلبِ خویشتن از بنگاهی
 رشوه باید که به اعضاء دوچندان بدهم
 بر ندارند کسان جان تو دست از سر من
 مگر آن روز که از زور تعب جان بدهم

توفیق - ۲۶۷۲۶۱



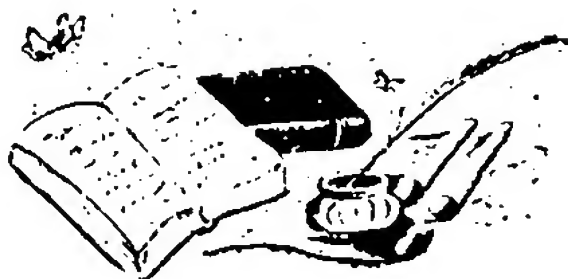
هنر خیاط باشی

مردش خیاط با دقت گرفت اندازه‌هایم
تا کت و شلوار خوش فرمی بدوزد از برایم
چون که پرسیدم: چه مبلغ مزد می‌خواهید؟ گفتا:
«نهمصد و پنجاه تومان، چون شما بید آشنایم»
فید کرد آفا که گر خواهم کت و شلوار خوبی
پنج شش بار از برای امتحان باید بیایم
عاقبت، از بعد شش ماه امتحان و رفت و آمد،
شد کت و شلوار من آماده تا در بر نمایم
خشتک شلوار آمد از گشادی پشت زانو
پاچه‌ی شلوار افتاد از درازی زیر پایم
جیب‌های کت تو گوئی عین خرجین بود و تو بره
دستم اندر آن فرو می‌رفت تا آرنج‌هایم
گفتم این کت چیست؟ به به واقعاً زحمت کشیدی
جای این کت کاشکی می‌دوختی پالان برایم
بسکه پت کرده است پشت کت، اگر آن را بپوشم
جای دارد گر به شکل کل حسن قوزی در آیم
دامن کت در هوا خواهد شد آویزان ز هر سو
گر زمانی در خیابان تکمهی کت را گشایم
بچه‌ام با دیدنم از ترس می‌افتد به گریه
با لباسی اینچنین گر سر کنم اندر سرایم
چون روم در باغ، پندارند من هستم مترسک
گر به کنجی مانم و اصلاً نجنبید دست و پایم
چون که آن خیاط را بستم به باد فحش، گفتا:
«از چه آخر می‌دهید این قدر فحش و ناسزایم؟»
گفتمش: «این سان خرابی کرددای برهیکل من
باز هم، احمق! نمی‌دانی که می‌سوزد کجایم؟»

انتقاد از خود

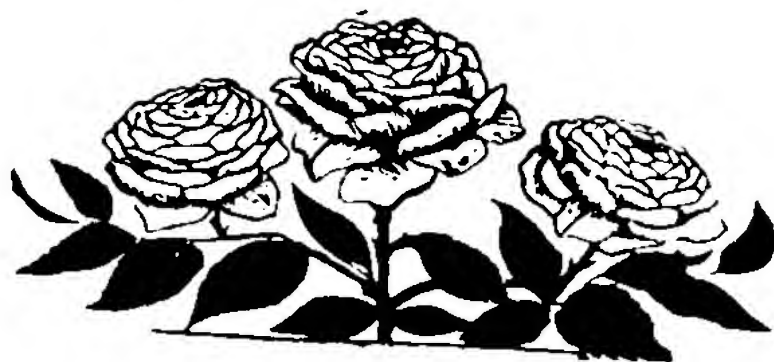
ما دروغ پوچ و بی‌معنی فراوان گفته‌ایم
هی به ناحق ذم از این و مدح از آن گفته‌ایم
تا قلم در دست ما بی‌مغزها افتاده است
دم به دم از روی بی‌مغزی پریشان گفته‌ایم
گنگ نادان را ز بهر پول دانا خوانده‌ایم
مرد دانا را ز روی کینه نادان گفته‌ایم
نردغولی را که بی‌وجدان‌تر از او هیچ نیست
ناروا، مردی شریف و پساك وجدان گفته‌ایم
شب ز جمعی کرده قهرو، ذم ایشان کرده‌ایم
صبح از نو کرده صلح و مدح ایشان گفته‌ایم
گاه حیوان را ز روی ترس انسان خوانده‌ایم
گاه انسان را ز راه جهل حیوان گفته‌ایم
چون که از دندان و چنگش سخت وحشت داشتیم
گرگ را با چاپلوسی یار چوپان گفته‌ایم
با کسی کز فقر نيك و بد نمی‌داند که چیست
نکته‌ها از پاکی و تقوی و ایمان گفته‌ایم
با کمال بی‌حیائی پیش مرغان ضعیف
شعر در مدح شغال تیز دندنان گفته‌ایم
ما همان‌هائیم کاندلر شعر از ده قرن پیش
یار کوتاه قامتی را سروستان گفته‌ایم
ما چو نیکو بنگری افراد سالم نیستیم
ز آن که اندر عمر خود بسیار هذیان گفته‌ایم

توفیق - ۴۰/۲/۲۱



سورچرائی ایام عید

روز عید است و سر و جد و سرور آمده ایم
چون در این خانه پی خوردن سور آمده ایم
هرچه شیرینی و نقل است بیاور نزدیک
بهر ما گرسنگان کز ره دور آمده ایم
ما پی خوردن سوریم و همه پندارند
کز پی دیدن آقا به حضور آمده ایم
بهر شیرینی و نقل و شوکلات است و نبات
که در این جا چو مگس یا که چو مور آمده ایم
ما بسی سورچرانیم و توئی سخت نحسیس
در شگفتم که در این خانه چه جور آمده ایم
طبق دستور شما، نوکر منزل ما را
به درون راه نمی داد، به زور آمده ایم
میوه این جا فقط از بهر تماشا چیده است
ما پی خوردن آن ها چه جسور آمده ایم
همچو قحطی زدگانیم که گوئی به شتاب
بهر یک گردهی نان گرد تنور آمده ایم
بیا چنین لاغری و گرسنگی پنداری
مردگانیم که بیرون ز قبور آمده ایم
فکر بوسیدن رخسارهی زن ها نکنیم
تا نگویند پی فسق و فجور آمده ایم

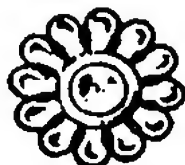


دارا و ندار

گفت مفلس: کاش ما هم دست و پائی داشتیم
در جهان از بهر سرکردن سرائی داشتیم
کاش بی‌یاور نمی‌ماندیم و تنها و غریب
دوستی، یاری، رفیقی، آشنائی داشتیم
کاش هرگز با تن عریان نمی‌کردیم سر
جامسه‌ای، پیراهنی، شالی، قبائی داشتیم
کاش خاک و خشت ما را بستر و بالین نبود
بالشی، تختی، لحاف‌ی، متکائی داشتیم
کاش دست ما نمی‌شد همچو خوان ما تهی
اسکناسی، گوهری، گنجی، طلائی داشتیم
کاش همچون جیب ما انبار ما خالی نبود
گندمی، ماشی، برنجی، لوبیائی داشتیم
کاش روز و شب نمی‌ماندیم چندین گرسنه
نان و آبی، توشه‌ای، قوتی، غذائی داشتیم
کاش شب در سفره‌ی ما هم غذائی گرم بود
قیمه‌ای، سوپی، کبابی، شوربائی داشتیم
کاش شیرین می‌شد از شیرینی آخر کام ما
پشمکی، نقلی، نباتی، زولبیائی داشتیم

منعمی گفتا که: بود این جمله مال ما. ولی
بهر لذت بردن از آنها عزائی داشتیم
جمله را داریم، لیک ای کاش مانند شما
قوتی، حالی، توانی، اشتهائی داشتیم

توفیق - ۴۹۲۲۱۷



چه خطائی که نکردیم!

در عهد ریاست چه خطائی که نکردیم
شیطان لعین را چه ثنائی که نکردیم
با مردم بی‌زور چه زوری که نگفتیم
با خلق جفاکش چه جفائی که نکردیم
گر در همه جا کام روائیم عجب نیست
از کیسه‌ی رشوت چه عطائی که نکردیم
زد در بر ما ساده دل از شرم و حیا حرف
شرمی که نداریم و حیائی که نکردیم
عمری به لب ما سخن عهد و وفا بود
عهدی که شکستیم و وفائی که نکردیم
گشتیم مکدر که اثر از چه نبخشد
ذکری که نگفتیم و دعائی که نکردیم
داریم بسی درد که نخواهیم تماماً
درمان شود آخر به دوائی که نکردیم
نخواهیم که با ما بشود دشمن ما دوست
اندر اثر صلح و صفائی که نکردیم
زین بحر به ساحل نرسیدیم و عجب نیست.
آخر چه دهد سود شنائی که نکردیم؟
کردیم خطاها و نرفتیم به زندان
رفتیم به زندان به خطائی که نکردیم

توفیق - ۴۱/۱/۲۵

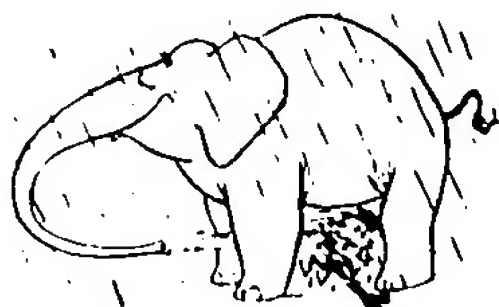


فیل می آریم

(به مناسبت زمزمه‌ی شروع انتخابات دوره‌ی بیستم)

برای خلق به مجلس وکیل می آریم
هوار و غلغله و قال و قیل می آریم
پی گریم هنرپیشگان دارالشور
عصا و عینک و ریش و سبیل می آریم
فشار خون و رماتیسم و تقرس و سرطان
دو باره همره مشتی علیل می آریم
برای آن که خرابی زیادتر گردد
کلنگ و زنبه و کج بیل و بیل می آریم
به جسم جامعه، تا خون او کثیف بُود،
کهنیر و تاول و جوش و زگیل می آریم
برای آن که شما را دو باره رنگ کنیم
حنا و وسه و روناس و نیل می آریم
چو نیست کرسی ما جای راست کرداران
خبیث و مودی و رند و محیل می آریم
چه فرق می کند آمریکوفیل و آنگلو فیل؟
همین خوشیم که يك مشت فیل می آریم
جوان گرم درون درخور وکالت نیست
ز پا فتاده و پیر و فسیل می آریم
هر آن وکیل که ورزش کند پی زد و خورد
براش تخته شنا یا که میل می آریم
ز دست حيله و بيدادشان در آخر کار
پناه بر درِ حَيِّ جلیل می آریم

توفیق - ۴۲۲۲۱۲



از زبان و کالای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
هر شب ز کار می‌کده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم
يك جا بی فریفتن هر مقدسی
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
يك جا بی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامه‌ی اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
با چند برگ آگهی و چند من سریش
گرم کثیف کردن دیوارها شدیم
بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم
بر ما چو داد گوش بری و عددی دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوبا شدیم
گشتیم گرم نطق و سخنرانی و متینگ
پرحرف و یاود گستر و پرمدها شدیم
هرجا رقیب خواست که با ما کند جدال
قداره بند و قلدر و زورآزما شدیم
چاقوکشی که داشت بدو کار ما رواج
هرجا رسید در جلو پشاش پا شدیم
از بهر آن که زود به مقصود خود رسیدیم
خدمت‌گزار جمله‌ی خلق خدا شدیم

اما همین که پای به مجلس گذاشتیم
 افعی شدیم، مار شدیم، اژدها شدیم
 ز آن جا که هر کسی ز دیاری شود وکیل
 ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم
 تهران - منور - ۲۲۱۰۷۷

باغ وحش

ما گاه همچو زنبور، گاهی به سان ماریم
 يك روز شهـد بخشیم، يك روز زهر آریـم
 گاهی به رودخانه، گاهی کنار ساحل
 گوئی که اسب آبی، یا آن که سوسماریم
 گاهی شرور و سرکش، چون قاطرچموشیم
 گاهی زبون و ابله، گوئی که چون حماریم
 يك روز چون پلنگان گرم شکار هستیم
 يك روز خود چو آهو از هر جهه شکاریم
 گاهی به سان روباه بالطبع حيله بازیم
 گاهی به سان گفتار فی الجمله مردد خواریم
 گاهی چو شیر شرز در حمله ایم غرآن
 گاهی به سان خرگوش از ترس در فراریم
 يك روز همچو بلبل آوازهـا بخوانیم
 يك وقت همچو طوطی تقلیدها در آریـم
 گاهی بسان گنجشك مشغول جيك جيكیم
 گاهی چنان کلاغان سرگرم قارقاریم
 گه چون خروس لاری از شهوتیم بی تاب
 گاهی چو خرس خوانسار از حرص بی قراریم
 القصد، ای برادر، گر بنگری به دقت
 در نفس خویش هر يك، يك باغ وحش داریم

حربه‌های کاری

ما نه خمپاره و نه توپ و نه مین می‌آریم
نه قشونی ز یسار و نه یمین می‌آریم
حرف ما دعوی صلح است، و گر حمله کنیم
حمله سوی تو ز يك راه متین می‌آریم
اگر از پیروی گفته‌ی ما سر بکشی
سر يك روز سرت را به زمین می‌آریم
تا در این سو نکنی دعوی مردی روزی
ما از آن سو ز برایت هروئین می‌آریم
تا به مشروب فرنگی سر خود گرم کنی
بهرت از خارجه‌ی هی و بسکی و جین می‌آریم
شب به هر بار و به هر کافه و هر کاباره
دلبری عشودگر و ماه جبین می‌آریم
کار ما صحبتِ یزدانِ مبین است ولی
نقشه از جانب شیطان لعین می‌آریم
از فلان مرز و فلان گوشه مرتب تریاک
به فلان نقطه‌ی دربند و اوین می‌آریم
همه غمخوار شمائیم، و زین‌رو هروئین
بهر خوش کردن دل‌های غمین می‌آریم
صفحه‌ی تانگو و راک‌اندل و چاچاوتویست
بهر سرگرمی هوشنگ و شهن می‌آریم
شیر زیبائی و روژ و کرم و ریسل و پودر
بهر ژیل و فرنگیس و مهین می‌آریم
با شما هیچ سر جنگ نداریم، ولی
دخلتان گر که بیازیم چنین می‌آریم

توفیق - ۴۲۷۷۲۳

حمال‌های ملیونر

بس که هر روز دوان در عقب سیم و زریم
شب ز هر بادو و هر رفتگری خسته تریم
روز بی طاقت و بی تاب ز اندیشه‌ی نفع
شب سر آسیمه و بی خواب ز بیم ضرریم
آن دو ملیون که در این هفته به کار افکندیم
گر سه ملیون نشود هفته‌ی دیگر، پکریم
نظر ماست به پول و پله‌ی هموطنان
ما هم این گونه در این جامعه صاحب نظریم
پول ما را چو بدمکار کمی دیر دهد
عجیبی نیست ز ما گر شمکش را بدریم
ما که خون در جگر خلق کنیم از هر باب
سخت خود نیز دل آشفته و خونین جگریم
نفسی راحت و آرام نداریم و قرار
تیره بختیم و ز بدبختی خود بی خبریم
صورت ظاهر ما صورت انسان باشد
باطناً پست‌تر از پست‌ترین جانوریم
ابله‌ی بین که به صد جور و ستم ثروت و مال
گردد آریم ولی بهره‌ای از آن نبریم
ثروتی را که بدین رنج به دست آمده است
می‌گذاریم به وراثت خود و می‌گذریم
خود بدین ثروت و سرمایه چرا می‌نازیم
ما که زحمت کش و حمال گروهی دگریم؟
زندگی بار گرانی است که داریم به دوش
وای بر ما که گران‌بارترین باربریم

توفیق - ۴۹۷۷۹

سیر و پیاز

ای دوست، همان به که دگر شعر سازیم
تا قافیه را در وسط کار بناریم
حرف همه پوچ است و روانیست که مانیز
هی پوچ بگوئیم و بدان پوچ بناریم
تا چند در این بزم که گوش شنوا نیست
باشیم مردد که چه سازی بنوازیم؟
آن جای که جمعی چو دوات اند زمینگیر
تا کی چو قلم بهر سخن قلم بنوازیم؟
تا چند بگوئیم ز فقر ننه زهر را
هر چند که خود مفلس و محتاج دوغازیم؟
وز غصه‌ی افلاسِ فلان کاسب دل خون
دل را بفشاریم و جگر را بگدازیم؟
آن به که ز اسرار مگو هیچ نگوئیم
تا هیچ ندانند که دانندی رازیم
گر با همه‌ی کج‌منشان جنگ ضرور است
ما يك تنه باید که به يك فوج بتازیم
این قدر چرا پوست کلفتیم، خمدایا،
با این که نه‌فیلیم و نه خرس و نه گرازیم
از ما گله مندند، چه آقا و چه نوکر
که خسته‌ی محمود و گوی خوار ایازیم
ما را همه خواهند و ز ما نیز گریزند
گوئی که در این سفره چنان سیروپیازیم

ترویج - ۲۵۲۲۱



خدمت برسیم

تا که بی طالع و بی یاور و بی دادرسیم
روز و شب ملبیدی چند نفر بلهوسیم
غافل از نعمت هر سفر دی الوان شده ایم
ز آن که مشغول به در مرز بله همچون مگسیم
تا به هرسو نپریم از عقب دانه و آب
همچو گنجشک زبان بسته اسیر قفسیم
کس در این قافله هرگز ندهد گوش به ما
ما همه بیهوده سرگرم فغان چون جرسیم
خواب دیدم که درآمد ز درم عزرائیل
گفت با خنده که: کی خدمت آفا برسیم؟
تن ما چند فشارند و ز ما خون بمکند؟
ما مگر در کف دونان چو انار ملسیم؟
رفته غیرت ز میان، ورنه ستمکاران را
می برد باد اگر متفقاً ما بچسیم
ما جگر سوختگان را به گل و سبزه چه کار؟
گور بابای بهار و چمن و باغ و نسیم
باغ خوش باد بر آنان که گل سرسبدند
ما به گلزار جهان خوارتر از خار و خسیم
فکر بیهوددی ما باعث غم خوردن ماست
کاش از روز نخستین زده بودیم به سیم
هو کشیدیم که حق ریشه ی ظالم بکند
ما که درویش قلندر و ش و صاحب نفسیم
توفیق -- ۳۸۵۵۷



وفاداری

ای دوست بیا تا که وفا داشته باشیم
لطف و کرمی با رفقا داشته باشیم
آن کس که هواداری ما در همه جا کرد
ما نیز هوایش همه جا داشته باشیم
هر لات که زد سینه به پای علم ما
کام دلش از لطف روا داشته باشیم
روزی اگر آن لات زما توصیه‌ای خواست
زین کار نباید که ابا داشته باشیم
دک کردن احباب ز درگاه خطائی است
ما هیچ نباید که خطا داشته باشیم
بگذار جو و کاه بریزیم که در دست
افسار الاغان دو پا داشته باشیم
بگذار بگویند که مائیم وفادار
بگذار که ما نیز صدا داشته باشیم
داریم بسی دوست که بهتر ز طلایند
حتماً که نبایست طلا داشته باشیم!
بگذار که تصدیق کنند آنچه که گفتیم
هر جا که به لب پرت و پلا داشته باشیم
بگذار برقصد به ساز من و سرکار
هر وقت که ما شور و نوا داشته باشیم
کافی است هواداری يك مشت زبان باز
بهر چه هوای همه را داشته باشیم؟
چون با دو سه تا گربه نمودم رد و بند
باکی ز غم موش چرا داشته باشیم؟

توفیق - ۴۵۱۲۲۴

خدمات اداری

هر سال هنگام بازگشت حاجیان از مکه‌ی معظمه کسانی که با ادبیات فارسی آشنائی دارند به یاد قصیده‌ی معروف حکیم ناصر خسرو علوی می‌افتند که چنین آغاز می‌شود:

حاجیان آمدند با تعظیم شاگرد از رحمت خدای رحیم

این قصیده شرح ملاقات و گفت و گوی ناصر خسرو بما یکی از حاجیان است. شاعر ضمن هر دو بیت یکی از اعمال حج را مطرح می‌کند و از دوست خود می‌پرسد که آیا توفیق انجام آن عمل را داشته است یا نه؟ و جوابی که حاجی می‌دهد متأسفانه منفی است.

ناصر خسرو طی این قصیده در حقیقت فلسفه‌ی حج را بیان کرده است و می‌خواهد بگوید شخصی که به حج می‌رود غیر از وظائف ظاهری چه وظائف معنوی هم دارد که باید آن‌ها را با خلوص نیت به جای آورد تا حج او درست باشد.

چکامه‌ی فکاهی ذیل نیز در تابستان سال ۱۳۲۲ همانند قصیده‌ی ناصر خسرو به همان وزن و ردیفه و عیناً به همان شیوه سروده شده و با لحنی طنز آمیز می‌رساند که کارمند اداره در طی ساعات اداری چه مراسمی را باید رعایت کند تا يك کارمند واقعی باشد.

دوستی داشتم رؤف و رحیم

راست گوی و درست کار و سلیم

چون که گزیدید فارغ التحصیل

پشت میز اداره گشت مقیم

بود چندی به کار گرم و نداشت

در دل از رنج کار وحشت و بیم

تا شبی دوستان به من گفتند

گشت بی کار آن رفیق صمیم

خاطرم از شنیدن این حرف
 شد به محنت قرین، به رنج ندیم
 پیش وی رفتم و به وی گفتم
 کای عجین خلقت به خلق کریم
 بهر مردان کار بسی کاری
 بدتر است از دو صد عذاب الیم
 ز چه رو رفتی از اداره برون
 آنچنان کآدم از بهشت نعیم؟
 تو ز کار اداره ممکن بود
 فیض عظمی بری و فوز عظیم
 روز اول که گرم کار شدی
 با دل شادمان و عقل سلیم
 به رئیس ادارات کردی
 تحفه‌ای یا که رشوه‌ای تقدیم؟
 گفت: نه، گفتمش: اگر می‌کرد
 با تو صحبت فلان رئیس فهمیم،
 بین گفت و شنود می‌کردی
 پشت هم پیش روی او تعظیم؟
 گفت: نه، گفتمش: جناب رئیس
 که بُود حکم او چو حکم حکیم
 به تو گر خشم می‌گسرفت دمی
 بودی آن لحظه برد بار و حلیم؟
 گفت: نه، گفتمش: به پاسخ او
 پا چو کردی برون ز حد گلیم
 بهر کسب رضای خاطر وی
 خواستی عذر آن گناه عظیم؟
 گفت: نه، گفتمش: چو در دل تو
 حُب حفظ مقام گشت مقیم

می‌گفتی به خود ر زوی عرو

هیبتی همچو هست در حرم!

گفت: نه. گفتمش: جو عرصی داشت

با تو بیچاره‌ای شده دلیم

امر کردی مومنین بکشد

پشیر در مدت سه ساعت و نیم؟

گفت: نه. گفتمش: داب چون گشت

مایل جمع کردن زر و سیم

می‌گرفی در آشکار و نهان

رشوه از بیوه و صعب‌سر و یتیم؟

گفت: نه. گفتمش: جو در دزدی

همه ثابت قدم شدند و قویم

اندر آن کار خیر با دگران

هیچ گشتی تو هم شریک و سهیم؟

گفت: نه. گفتمش: مقام رئیس

به رئیس دگر چو شد تسلیم

کردی اندر بر رئیس جدید

دم به دم غیبت از رئیس قدیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو می‌کردی

رشوه خواری به امر نفس لئیم

در نهان با تسویه می‌کردی

رشوه را با رئیس خود تقسیم؟

گفت: از این باب هرچه گفתי تو

من ندانسته‌ام صحیح و سقیم

گفتم: ای آن که در صداقت نیست

چون تو يك تن میان هفت اقلیم

پشت میز اداره جای کسی است

که نمی‌ترسد از خدای علیم

پس از این در اداره گر رفتی

این چنین کن که کردم تعلیم ۳۱۷

چه بگوئیم؟

این قطعه مرقعی سروده شده که به واسطه‌ی حکومت نظامی عبور و مرور در شب از ساعت ۱۱ به بعد ممنوع بود. و مردم به سبب کمیابی وسائط نقلیه دیر به خانه‌های خود می‌رسیدند و گرفتار مزاحمت مأمورین می‌شدند.

به پاسان وسط راه نیمه شب چه بگوئیم؟
من ادیب به يك لات بی ادب چه بگوئیم؟

به جرم این که کمی دیر می‌روم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگوئیم؟

اگر که گفت: «تورا در کلانتری برم اکنون.»
بدان قلندر حمالة الحطب چه بگوئیم؟

چو داد زد که: «برو پیش» و دید پیش نرفتم،
اگر که گونه تفنگم زد از عقب چه بگوئیم؟

از این که بنده هم ایرانی‌ام برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگوئیم؟

مرا به پیش رئیس کلانتری ز عداوت
به حزب توده اگر کرد منتسب چه بگوئیم؟

چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد
به من چو میر غضب گر کند غضب چه بگوئیم؟

اگر که گفت: «کجا بودی و برای چه بودی؟»
از آن محله‌ی ننگین من عزب چه بگوئیم؟

اگر که خواست در آخر دهد به رشوه نجاتم،
چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگوئیم؟

به گوش او عبث از مهر و التفات چه خوانم
ز راه و رسم پیمبر به بولهب چه بگوئیم؟

اگر به جبر مرا سوی محبسی بهرستند
 که جا در آن نبُودَ غیر یک وجب چه بگویم؟
 اگر ز نیمه‌ی شب تا سحر به گوشه‌ی زندان
 تنم ز ساس و کک افتد به تاب و تب چه بگویم؟
 به مادرم که ز شب تا به صبح جان عزیزش
 رسیده از غم فرزند خود به لب چه بگویم؟
 کنون که مجلس ما فارغ است از غم ملت
 از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

توفیق - ۲۴۱۱۱۷

چه بگویم؟

یک هفته بعد شعر ذیل در پاسخ شعر فوق به امضاء «پاسبان» در توفیق چاپ شد:
 بدان ادیب که عاری است از ادب چه بگویم
 بدو که خورده عرق تا به نیمه شب چه بگویم؟
 به احترام چو خواهم از او جواز شبش را
 چو گویدم به تغیر «برو عقب» چه بگویم؟
 اگر بگویمش: «آقا گذشته وقت» چو گوید:
 «هنوز مانده دو ساعت به نیمه شب» چه بگویم؟
 دهم چو ساعت خود را به احترام نشانم
 اگر زند تشرم یا کند غضب چه بگویم؟
 اگر به من پی هم فحش داد و کرد اهانت
 بدان قلندرِ حَمَّالَةِ الْحَطَبِ چه بگویم؟
 دمی که خواستم اجرا کنم وظیفه‌ی خود را
 چو داد فحش زن و بچه بی سبب چه بگویم؟
 اگر که ساخت مرا متهم به رشوه گرفتن
 بدان دبوری گمنام بی نسب چه بگویم؟
 بدان کسی که خبر از مقررات ندارد
 اگر که جان مرا آورد به لب چه بگویم؟

توفیق - ۲۴۱۱۲۴

مرد دو زنه

هست آن زب من بدتر از این، این بتر از آن
هم در غم از این هستم و هم در خطر از آن
مسواره خورم چوب از آن و کتک از این
پیوسته کشم رنج از این و ضرر از آن
آن رانده مرا از در و این کرده مرا دور
هم بی خبر از اینم و هم بی خبر از آن
در خانه‌ی من غیر خور و خواب و قر و فر
دیگر مطلب کار از این و هنر از آن
در دل نبود حسرت اولاد، که دارم
يك توله سگ از این و دوتا کره خر از آن
آن تاب نیارد که نیارد سخن از این
این وقت نباشد که نباشد پکر از آن
پایم سر شب چون که رسد بر در خانه
در نازده غیبت کند این پشت در از آن
فی الفور زند تودهنی توی دهانم
با این چو بگویم سحنی مختصر از آن
در خانه پربروز شدم داخل و دیدم
گشته است به پا فتنه از این، شور و شر از آن
گفتم نه شوچهر که: دیگر چه شده؟ گفت:
حرفی زده این پیش زن کل صفر از آن
بس ماه و بسی سال که بگذشت و نیامد
يك دم که برم بهره از این و ثمر از آن
خواهم که به يك باره دل از هر دو بگیرم
دوری کنم از این و بپوشم نظر از آن
بیچاره هر آن کس که دو زن برده و باید
هی زحمت از این بیند و هی دردسراز آن

تیمارستان

ای سر زلف تو عترب کده و مارستان
 وز دهن دره میان دو لب غارستان
 بس که در چین و خم آن دل بیمار آویخت
 گشت سرتاسر گیسوی تو بیمارستان
 عشوه در گردن و قر در کمر و ناز به چشم
 خوش سراپای وجودت شده اطوارستان
 بس که این شهر بت شوخ و شکر لب دارد
 دلبر آباد توان خواندش و دلدارستان
 یار یوسف رخ ما را به کلافی نخرند
 گر شود جمله‌ی آفاق خریدارستان
 با چه جرأت قدم از خانه گذارم بیرون
 چون سرکوچه‌ی بنده است طلبکارستان
 دوش رفتم به خرابات ز شیرك خانه
 از لش آباد شد وارد بیعارستان
 بس که دیوانه‌ی عشق است به کوی تو زیاد
 می‌توان گفت که آن جاست چو تیمارستان
 ۱ توفیق - ۱۷۲۳-۱۰-۱۷

میانجی‌گری

مردکی را من آشنا کردم
 بس که اصرار کردم و ابرام
 زن شد از محنت و ملال آزاد
 زناز آن روز گشت بامن دوست
 با زنی ماه روی و سیم بدن
 مرد کرد ازدواج با آن زن
 مرد پابند شد به رنج و محن
 مرد از آن روز شد مرادشمن
 ۳۷۳۱۵-۳۷ توفیق

دردسر زمستان

شد بار دگر موسم سرمای زمستان
هنگام اداهای غم افزای زمستان
آقای خزان کرد به هر باغ خرابی
داد آن همه تحویل به آقای زمستان
وقت است که در هر طرفی آب بریزد
از مشک دو صد پاره‌ی سقای زمستان
وقت است که شلوار تو را تا سر زانو
آلوده کند سخت گل و لای زمستان
دیگر نتوان گفت ز گل‌های بهاری
باید که سخن گفت ز گل‌های زمستان
آن خاکه زغال کم و این کرسی لق است
چیزی که مرا کرده مهبای زمستان
در دیده‌ی ما لخت و پتی‌های تهی‌دست
درد و غم و رنج است سراپای زمستان
وز بهر خوانین دل آسوده و خرپول
صد بزم توان چید به شب‌های زمستان
آن مرد، که دارای شوفر است و بخاری،
او را چه غم برف و چه پروای زمستان
این ما فقرائیم که باید به شب و روز
چون بید بلرزیم ز سرمای زمستان
احکام مجازاتِ فقیران شده صادر
وین جمله رسیده‌است به امضای زمستان

توفیق - ۴۹۲۱۰۲۲



گرانی

شد دل گران و قلو د گران ز جگر گران
چائی گران و قند گران و شکر گران
ماشین زندگی پر ره افتاد بس که گشت
تایر گران و بیج گران و فتر گران
نخل وجود ماست از آن رو بد پا که هست
اره گسran و تیشه گران و تبر گران
آماج تیر هستم و بهر من گداست
جوشن گران و خود گران و سپر گران
خرمهره ز آن رسیده به قیمت که گشته است
مرجان گران و لعل گران و گهر گران
ما بر حذر ز جنس گران قیمتیم و هست
دانش گران و علم گران و هنر گران
در بند کارزار نبودیم ز آن که بود
نصرت گران و فتح گران و ظفر گران

توفیق - ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۰

سیب سرخ

ز من بگوی بدان لاله روی سیم اندام
که خوب نیست به هر سفله یار گردیدن
به هر که پیش تو دم زد ز عشق، بوسه مده
که هیچ که نکند اکتفا به بوسیدن
تو سیب سرخی و در دست هر که بازافتی
به فکر خوردنت افتد ز بعد بوئیدن

ویران‌تر از ویران

در این محنت‌سرا دارم دلی ویران‌تر از ویران
رخ‌ی درهم‌تر از درهم، تنی بیجان‌تر از بیجان
در این جا وجه بی‌وجهی بود رایج‌تر از رایج
در این جا جنس بدجنسی بود ارزان‌تر از ارزان
از این احوال حزن‌آور همه محزون‌تر از محزون
وزین اوضاع حیرت‌زا همه حیران‌تر از حیران
ز دست‌رفته جان بردن بود مشکل‌تر از مشکل
به پای فقر جان دادن بود آسان‌تر از آسان
در آن کشور که دانی دزد را داناتر از دانا
اگر دزدی نداند کس، بود نادان‌تر از نادان
هر آن کو خوش‌پز و خوش‌ریخت شد، آدم‌تر از آدم
هر آن کو بد‌پز و بی‌ریخت شد، حیوان‌تر از حیوان
بود تا کس‌خدایان را دلی سنگین‌تر از سنگین
سزد ما ده نشینان را دهی ویران‌تر از ویران
توفیق - ۲۲۵ تا ۲۲۷ و تهران مصور - ۱۳۱۰ تا ۲۴۰

عکاس بیطرف

خسته و، بگرفت بروی تاختن
هی به کار دیگران پرداختن
بی‌جهت خود را نباید باختن
این بود حق کسان شناختن
عکس بهر جمله باید ساختن
از شما دادن، ز ما انداختن

توفیق - ۳۸۶ تا ۱۸

خانم از رفتار آن عکاس، گشت
کز چه باید کار من بگذاشتن
گفت: خانم، از چه ناراحت شدید؟
گر نپردازیم ما بر مشتری
جمله یکسانند اندر پیش ما
هر که پولی داد، عکس انداختیم

نصاب

ای قامت سَر و سَهِی وی صورتت باغ جنان

وی گشته چشمت دزدِ دل در دزدبازارِ جهان
مُسْتَفْعَلُنْ ، مُسْتَفْعَلُنْ ، مُسْتَفْعَلُنْ ، مُسْتَفْعَلُنْ

یعنی که در بحرِ رَجَزِ معنای هر حرفی بخوان
مغشوش: حال اتقیا، گلرنگ: روی اشقیا

رهزن: رفیق رهنما، گسرگ: دغل: یار شبان
پر پول: جیب رهگذر، آماده: دست جیب بر

بیدار: چشم راهزن، خوابیده: چشم کاروان
خائن جری: خادم جبون: نادان غنی: دانا زبون

احسان سَفَه: رأفت جنون نیکی ضرر پاکی زیان
افتادگی: جرم و خطا، حجب و حیا: رنج و بلا

دوز و کلک: کان طلا، تسزویر: گنج شایگان
جنگ آوری: فخرِ بشر، پرده دری: نوعی هنر

تفتین: مرامِ مرد و زن، بهتان: شعارِ این و آن
خوش گوهری: رسمِ کهن افسونگری: راه نوین

هوچیگری: فنِ سخن، دون پروری: خویِ زمان
رسم و ره ما: بلبشو، شام شب ما: نان جو

رؤیای ما: خواب پلو، چشمان ما: قطره چکان

توفیق - ۳۸/۴/۳۱

علت طول عمر

که ندیده است تا کنون ماشین
علت طول عمر اوست همین

در فلان ده زنی است صد ساله
ایسن خبر را شنیدم و گفتم:



آجیل

درمرو از جا به فیس و باد و قال و قیلمان
چاکرت هستیم از جان گر دهی آجیلمان
ما به رُشوت راه عزرائیل را هم می‌زنیم
گر دهد روزی کسی تحویل عزرائیلمان
میوه‌ی شیرین و جان‌بخش درخت رشوه است
سیبمان، انجیرمان، انگورمان، ازگیلمان
حیله و تزویر و مکر و حقه و دوز و کلک
این قبیل اجناس بسیار است در زنبیلمان
آن حریفان کز سر گردون کله برداشتند
جمله از یارانمان بودند یا فامیلمان
در کلاسی درس نارو بر معلم می‌زدیم
شد قلب کارمان از دوره‌ی تحصیلمان
بهر ما بیکاردها هر روز همچون جمعه است
آری. آری، نیست تنها جمعه‌ها تعطیلمان
کار ما هرچند کم‌تر، بهر ملت به‌تر است
چون زند مردم ضررها کار هر دمبیلمان
ای که اندر کار کردن سُسَیْمان خواندی و کند،
باز ده آجیلمان تا بنگری تعجیلمان

توفیق - ۳۸۷۷۲۹

پست طبع

آن که دزدیده چتر از یاران
که بیاید از آسمان باران

مردم آزار هیچ دانی کیست؟
به دعا اینک از خدا خواهد

پیر بی دندان

پیرم و دندان ندارم در دهان خویشتن
هر کجا سور است من سیرم ز جان خویشتن
ضعف پیری کرده محروم از آن یار جوان
نیست دندان تا برم لذت زِ نان خویشتن
در دو چشم خشکم از پیری دگر آبی نماند
تا بگریم در غم یار جوان خویشتن
باقدی خم گشته می گیرم به دست خود عصا
این بود تیری که دارم در کمان خویشتن
گوشت هایم کم کم از تن گریزد چاره نیست
عاقبت باید سبک کرد استخوان خویشتن

لغت و معنی

تنبلی یعنی چه؟ یعنی بر کنار از کار بودن
یللی یعنی چه؟ یعنی بی غم و بیعار بودن
بیغمی یعنی چه؟ یعنی فکرنیک و بد نکردن
عاقلی یعنی چه؟ یعنی با دوصد غم یار بودن
احمقی یعنی چه؟ یعنی گوشت دست گربه دادن
ابلهی یعنی چه؟ یعنی مهربان با مار بودن
دلبری یعنی چه؟ یعنی عاشقان را سخره کردن
عاشقی یعنی چه؟ یعنی سخره ی دلدار بودن
پر دلی یعنی چه؟ یعنی در دهان فتنه رفتن
بزدلی یعنی چه؟ یعنی از بلا بیزار بودن
ناکسی یعنی چه؟ یعنی قلدری را پیشه کردن
قلدری یعنی چه؟ یعنی چون سگان هار بودن

نیکوکاران

(درباره‌ی زنان اعیان و عیاشی که با ریاکاری انجمن‌هائی به ظاهر خیریه‌دائر می‌کردند)

ای خانم عیاش نشاید ز تو دیدن
جز خوردن و خوابیدن و آسوده چریدن
تا نیمه‌ی شب رقص و خوشی کردن و تفریح
وز نیمه‌ی شب تا وسط روز کپیدن
برخاستن از خواب و دم آینه رفتن
رخساره‌ی بیرخت در آن آینه دیدن
از بیخ تراشیدن ابروی پت و پهن
و ندر عوضش ابروی باریک کشیدن
با قیچی و باژیلت و موچین دوسه ساعت
موی از رخ و اندام تراشیدن و چیدن
با یک دوتن از سایر زن‌های مرفه
اندر وسط یک دو سه تا مبل لمیدن
بشت سر زن‌های دگر، از ره غیبت
دم ریز سخن گفتن و آدامس جویدن
گفتن سخن از هر کس و هر دشمن و هر دوست
آن هم سخنانی که نیرزد به شنیدن
ناگاه به پیروزی یک خانم دیگر
پی بردن و از زور حسادت ترکیدن
سیگار به لب داشتن و همره سیگار
هی چائی و هی شربت و هی قهوه چشیدن
با قهوه‌ی نوشیده‌ی خود فال گرفتن
و ندر پی فال الکی، نقشه کشیدن

نه فکر اتوکاری و نه وصله و پینه
 نه رنج غذا پختن و جاروب کشیدن
 با تنبلی و یللی و خوش گذرانی
 از محنت کار و عمر ایام رحیدن
 يك لحظه غم مردم بدبخت نخوردن
 يك بار به درد دل آنان نرسیدن
 دنبال ریا رفتن و از بهر تظاهر
 اندر تسوی جمعیت خیریّه چپیدن
 از خاکه زغال تر و برش دوسه خروار
 هر سال، به دی ماه، ز علاف خریدن
 انفاق نمودن به گروهی ز فقیران
 وین را به رخ جملهی مخلوق کشیدن
 و آن گه ز خداوند، به پاداش چنین کار،
 آمرزش و اجر دو جهان را طلبیدن
 توفیق - ۲۹/۱۰/۴۹

ماشین قراضه

پدر ز راه نصیحت شبی پسر را گفت
 که پاك دل تر از این باش و نيك خوتر از این
 زنی که يك دوسه هفته است همدمت شده کیست
 که نیست رذل تر از این و فتنه جو تر از این؟
 اگر به فکر زنی، با زنی معاشقه کن
 که خوش گهر تر از این است و خوب روتر از این
 جواب داد که با این «ژیان» مستعمل
 به تور من نخورد تکه ای نکوتر از این

توفیق - ۳۷/۲/۲۵

خوردنی‌هایی که روزه را باطل نمی‌کند

سوال در رمضان روزه به هر جا خوردن
صبح تا شام غذاهای گوارا خوردن
صبر سبزی پلو و ماهی و کوکو چیدن
صبح شیر و کره و نان و مربا خوردن
گرچه بی‌شبهه کند روزه‌ی ما را باطل
لقمه در روز، چه پنهان و چه پیدا، خوردن
خوردنی‌هاست که باطل نکند روزه‌ی ما
مثلا غصه‌ی مال و غم دنیا خوردن
خانه، یا لانه بنا کردن و در بنائی
حقه از فعله و رودست ز بنا خوردن
زبردست کس و ناکس زسحر تا سرشب
توسری خوردن و چک خوردن و تپا خوردن
با حقوق کم و جان کمیدن بسیار مدام
حسرت زندگی مفت خوران را خوردن
نوکر خانه‌ی دونان شدن و پی در پی
سیلی از خانم و اردنگ ز آقا خوردن
با تن برهنه سگک دو زدن اندر پی رزق
باد خوردن وسط کوچه و سرما خوردن
سخت نومید شدن از همه در عین امید
یکه خوردن ز خبرهای بد و جا خوردن
در سرازیری بدبختی و ادبار و سقوط
هی شکست از همه جا خوردن و هی وا خوردن
هرچه زین‌ها بخوری، روزه نگردد باطل
به یقین دان که مجاز است از این‌ها خوردن

توفیق - ۴۸/۸/۲۷

تماشاخانه

بیا جا در تماشاخانه‌ی ما کن تماشا کن
 بیابنشین دو چشم خویش را و کن تماشا کن
 چو خانم خارج از سن گشت و کلفت وارد سن شد
 نگاهی بر دو چشم هیز آقا کن تماشا کن
 کسی گر خواست نگذارد که بینی این نمایش را
 خودت را دزدکی در گوشه‌ای جا کن تماشا کن
 اگر چشمت درست آن دورترها را نمی‌بیند
 برو مانند من عینک تماکن تماشا کن
 به روی سن نگاه افکن، نظر با دیده‌ی عبرت
 بدان بازیگران بی‌سر و پا کن تماشا کن
 ببین این یک عجب دلقک ما بست آن عجب مضحک
 خودت را بهر چندیدن مهیا کن تماشا کن
 در این جا هر سبک مغزی رای سنگین کند بازی
 نگاهی سوی اکثرها و رل‌ها کن تماشا کن
 کسی کو چشم و گوشش بسته شد، چیزی نمی‌فهمد
 برادر جان، دو چشم خویش بینا کن تماشا کن
 ببین آن آدم ظالم رل مظلوم عاجز را
 چه عالی می‌کند بازی، تماشا کن تماشا کن

توفیق - ۳۰ ر ۱۰ ر ۴۴

هدف

هدفم خدمتی به مام وطن
 لیک ناشی است در نشانه زدن

همه کس ادعا کند که: بُود
 ای بس آن کو هدف کند تعیین

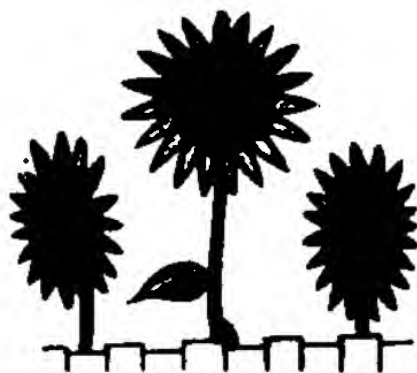


دم گاو

هم پیپ به دست آور و هم فکر عصا کن
تقلید ز آقای رئیس الوزرا کن^۱
هرجا سخن حق بشنیدی سر خشم آی
چون تیر ز جا در رو و چون توپ صدا کن
چون پول کندی بخش، مرا نیز خبر ده
چون سفره کندی پهن، مرا نیز صدا کن
گر کوشش و کار است، بکش از سر من دست
ور نقل و نبات است، به من نیز عطا کن
ما جمله فقیریم و غریبیم و ضعیفیم
یاد از فقرا و غُربا و ضعفا کن
خِنگک و خُل و دیوانه و نادان همه جمعند
ای دوست بیا رحم به دانائی ما کن
درد من و تو یافتن میز و مقام است
این درد، بدان دست شفا بخش، دوا کن
امروز مکن فکر خدا، فکر خودت باش
فردا که شدی خانه نشین، فکر خدا کن
تا شاخه به دست است، از آن میوه فرو چین
تا آب به پیش است، ز هر سوی شنا کن
حرفی مزنی دل که دهد بوی سیاست
این آن دم گاو است که گویند رها کن

توفیق - ۴۵۳۳۵

۱- منظور، نخست وزیر وقت، امیرعباس هویدا است.



حرف، حرف، حرف

بیا به مجمع یاران و قصه‌ای سر کن
 به حرفِ نَفَسِ شکر، هر گرسنه را کن سیر
 به حرفِ آب، دهان‌های خشک را تر کن
 به حرفِ گاز، اجاق مرا فروزان ساز
 به حرفِ پنبه و پشم و کتان و ابریشم
 به حرفِ پودر، رخ دلبران سپید نمای
 به حرفِ عطر، سر زلفشان معطر کن
 به حرفِ باده، به هر باده‌خوار مستی بخش
 به حرفِ پول، دودست تهی‌پراز زر کن
 به گفت و گوی فراوان ز چای و قند و شکر
 دهان چای‌خوران پرزقند و شکر کن
 هر آن که آمد از این پیش‌بند در آخر کرد
 تو هم بیا و به یک نوع دیگرم خر کن
 تو هر چه حرف زنی بنده گوش خواهم کرد
 ولی چو حرف زد من تو گوش را کر کن

توفیق - ۴۰۶۹۹

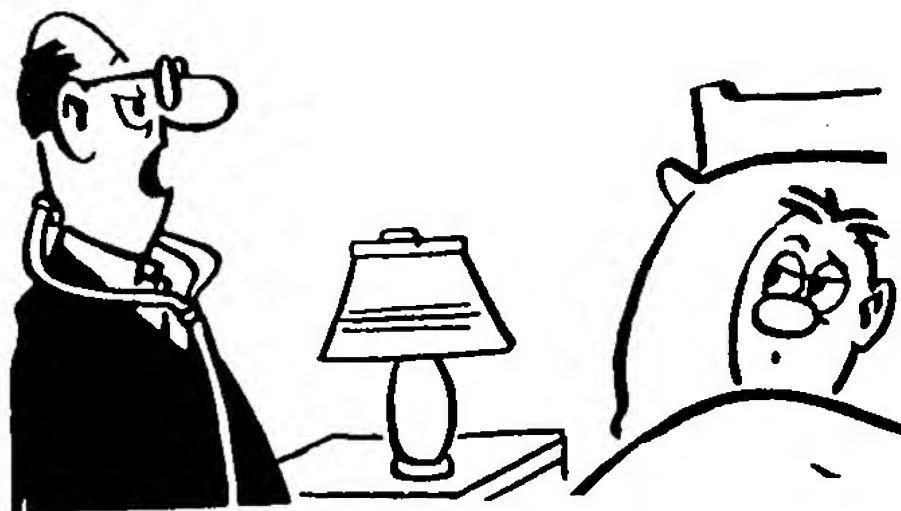


جواب مشنع

گفتا که در حرم حوری احترام کن
گفتا که کم به یار و زبان را دراز کن
گفتا که با کی و تقوی سعی کن
گفتا که پس گرسنه بمان و نماز کن
گفتا که با به راه طلب سعی کن
گفتا که رو به قبله دو پا را دراز کن
گفتا که در که رشوه بگیرم چه می شود؟
گفتا که اکتفا به خدمت ماهی دو غاز کن
گفتا که چو گریه جاده و جلال آورم به دست؟
گفتا که پیروی زمین حیل و باز کن
گفتا که کوی که خورم لقمه‌ی حلال؟
گفتا که خوبه نان و پنیر و پیاز کن
گفتا که چه گونه شاد کنم خاطر رئیس؟
گفتا که دهان ببند، ولی گوش باز کن
گفتا که پیش یار چه باشد و ضمیمه‌ام؟
گفتا که برو به سجده و عرض نیاز کن
گفتا که نار اگر بکشد رو، چه می شود؟
گفتا که فکر سیلی و نشگون و گاز کن
گفتا که چه گونه من سر سالم برم به کور؟
گفتا که حذر از مردم کردن فراز کن
گفتا که چو سان ز نعمت محسود بر خورم؟
گفتا که ستایش سر زلف ایاز کن
گفتا که رها چه گونه از این رنج و غم شوم؟
گفتا که انتحار به برق سه فاز کن
توفیق - ۴۸۵۲۲۲

پرهیز

داد دکتر نسخه و گفت: ای جوان پرهیز کن
 مدنی از آنچه می آرد زیان پرهیز کن
 با مزاج ما نسازد «کله» و «معز» و «ربان»
 همچو من از کله و مغز و ربان پرهیز کن
 عده ای را يك دو ماء پیش نان مسوم کرد
 تا به شیرینی رسد دست. ر نان پرهیز کن
 چون برنج و روغن اغلب مایه ی چاقی شود
 زین دو تا هم، خاصه گرباشد گران، پرهیز کن
 هیچ دانی غصه خوردن تا چه حد دارد زیان؟
 پس ز غسوخواری برای این و آن پرهیز کن
 ناملایم هر چه دیدی جمله را نادیده گیر
 کم ز جا درو، ز فریاد و فغان پرهیز کن
 رنج بردن بهر نام جاودان دیوانگی است
 زین جنون جاودانی، جاودان پرهیز کن
 تا مبادا رو سیاه از امتحان آئی برون
 هر کجا پیش است پای امتحان پرهیز کن
 در پی زن چو روی از خرج او غافل مباش
 گوشت را چون می خوری از استخوان پرهیز کن
 هر که بالا می رود، گاهی معلق می شود
 داری از بیم سقوط از نردبان پرهیز کن
 توفیق - ۱۷۲۳ - ۱۷۲۱



ولش کن

و صاع حیاتِ گزیندوگر نیکه ولش کن
 نیک و بد گیتی همه پلنیکه ولش کن
 هر قسمه که حیزد ز ایالات و ولایات،
 در دیده‌ی عاقل همه تحریکه ولش کن
 آن چهره که در چشم تو چون ماد نماید
 نقاشیِ سلمانیِ آلیکه ولش کن
 کردم صنبِ فهم از آن هیکلِ چون خوک
 گفتند فقط باد در این حیکه ولش کن
 آن یار کزو کام میسر شدنی نیست
 گرسخت شلخته است و گرشیکه ولش کن
 چون دور ر اصف بود قتل ضعیفان
 گر زیر لحافت شپش و کیکه ولش کن

۲۱۷۷۱۶

متجدد

جان من خو با قدیمی‌ها مکن
 پایون را گر که می‌پرسی ز من
 تا که هستی پیرو فرمان نفس
 بهر زر از زور گفتن رو متاب
 در میان کج نهادان آندرآی
 اجتناب از مردم نادان مجوی
 بر تو هر کس کرد کاری رار جوح
 در اداره نامه‌ی اشخاص را
 و کز دزدی کردن امروز باش

با قدیمی‌ها به‌خوبی تمام کن
 وقت خفتن هم ز گردن وامکن
 هیچ یاد از روز وانفسا مکن
 بهر دین پرهیز از دنیا مکن
 در کنار راست کیشان جامکن
 اقتدا بر مردم دانا مکن
 گو که فوراً می‌کنم. اما مکن
 رشوه تا نگرفته‌ای، امضا مکن
 فکر گیر افتادن فردا مکن

توفیق - ۲۵۳۳۱

دست توی جیب مکن

ذکرِ ارزان شدنِ خربزه و سیب مکن
تا که مجرم نشوی، نشر اکاذیب مکن
تو نه آنی که کنی خانه‌ی دل را تعمیر
لطف کن ای مه و اندیشه‌ی تخریب مکن
بدم‌گو، فحش مده، نعره مزن، توپ میا
بهر يك بوسه مرا این همه تعذیب مکن
چشم‌ت از طرح دو فوریتی قتل ریخت
گو به ابروی که این لایحه تصویب مکن
سیبِ کرم‌مو، چه ثمر دارد اگر سرخ بود؟
با برك چه‌ردی خود سرخ‌تراز سیب مکن
پیری خویش به زیور نتوان پنهان کرد
این قدر خرج سرو زلف و زروزیب مکن
خرج خود را همه برگردن مخلص بگذار
هست تا کیسه‌ی من، دست توی جیب مکن

توفیق - ۴۵/۴/۹

کار مثبت

جمعه‌ی پیش با زنم گفتم
گفت: تا کی کتاب می‌خوانی؟
گوشت بردار و چرخ کن آنرا
اگر این مشکل است از بهرت
یا به بازار بر مرا با خود
این همه دفتر و کتاب از چیست؟
بچه را يك دقیقه ساکت کن
این چه وضعی است؟ کار مثبت کن
وز برای نهار کتلت کن
چند تا تخم مرغ املت کن
فکر جوراب و کفش و کمرست کن
همه را کاغذ توالت کن

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۳۳۱۲۱۰

بیدارش مکن

پابندِ این ملت مشو، اندیشه از کارش مکن
جو یا ز احوالش مشو، پروا ز افکارش مکن
گرمغلس و مضطرب شود بگذار از آن بدتر شود
در خواب غفلت گرشود از خواب بیدارش مکن
گرزان که دیدی عمرِ وی در بادِ خواری گشته طی
آن به که ماند مستِ می، ز نهار هشیارش مکن
مگشای از کارش گره، مرهم به زخم او منه
شمعی بدست او مده فکر شب تارش مکن
مانده دلِ اولادِ جم گر بیخبر از بیش و کم
بشمار این را مغتنم بیخود خبردارش مکن
اندیشه کن از جوش او و ز فہم و عقل و هوش او
مگشای چشم و گوش او دانای اسرارش مکن
از هر مریض محتضر یا چشم پوش و درگذر
یا گریب و کردی نظرو حشت ز دیدارش مکن
ای دوست می ترسی اگر از دیدنش گردی پکر
تا پیش او هستی نظر بر چشم خون بارش مکن
هر کس سبک شد بار او، بس تند شد رفتار او
خواهی نگردی خوار او؟ هرگز سبکبارش مکن
هر دم به وضع مبهمی پیش آور از بهرش غمی
آسوده مگذارش دمی غفلت ز آزارش مکن
از شادی و از یللی، گردد دچار تنبلی
مگذار بهرش خوش دلی عیاش و بیعارش مکن

توفیق - ۴۰۹۹۱۶



بدبین مباش

بدبین مباش و هی گله از این و آن مکن
داتم مکش هزار و دمام فغان مکن
خودبین شو و اگر که جفا کرد با تو یار
آن را وفا شمار و جمایش گمان مکن
اعیار راز یار نباید که بشنوند
مردم تمام پاک نهادند و نیک نفس
اشخاص را از هیچ جهت امتحان مکن
داری گر از جنای کسی عفوهای به دل
در دل نگاه دارش و هرگز بیان مکن
بنشین در انتظار بهار و صبور باش
فریاد از تجاوز بباد خیزان مکن
بیهوده وقت دولتیان را تلف مساز
از دزد شکوهای به بر پاسبان مکن
در شعله‌های آتش درد و بلا بسوز
افغان ز کندکاری آتش‌نشان مکن
زشت است کآدمی شکمو باشد و دله
این قدر دم به دم سخن از آب و نان مکن
چون آد و ناله‌ی تو به جایی نمی‌رسد
فریاد از خرابی کار جهان مکن
توفیق - ۴۳/۴/۲۵



تکید بر کارم مکن

گر نمی خواهی زخم گولت به خودیاریم مکن
مطمئن از من مباش و تکیه بر کارم مکن
گریسی خواهی که سب راز تو را گویم به غیر
روز از هر راز پنهانی خبر دارم مکن
گر نمی خواهی که افتی در عذاب از دست من
مغتنم بشمار خوابم را و بیدارم مکن
گر نمی خواهی خرابی رخ دهد در کارها
از من بیکاره بگذر، مصدر کارم مکن
گر نمی خواهی بگیرم جان بیمار تو را
من پرستاری نمی دانم، پرستارم مکن
گر نمی خواهی که بارت را بیندازم به خاک
بارها گفتم که من خرنیستم، بارم مکن
گر نمی خواهی که گردد چیزی از مال تو کم
حافظ اموال، یا مسئول انبارم مکن
گر نمی خواهی خریداران تو را لعنت کنند
جنس بنجل دان مرا و باب بازارم مکن
گر نمی خواهی که شلوارت بیفتد بین راه
من نخ می پوشیده هستم، بند شلوارم مکن

توفیق - ۳۹۷۷۷

ساکت منشین

اول به زبان چرب تحسینی کن و در گوش کسی نداد، توهمینی کن
کارت چوم معطل است، ساکت منشین هر جا که خرت نمی رود، همینی کن

توفیق - ۴۱۵۱۸

سنگ پای قزوین

آدمی بس پر خور و پراشته‌ها باید شدن
ز آن که با يك مشت پر خور هم غذا باید شدن
یا نباید ناقلائی هیچ جا یابد رواج
یا چو رایج گشت آخر، ناقلای باید شدن
هر که هم رنگ جماعت نیست رسوائی کشد
در قبال ظالمان، ظالم بلا باید شدن
پیش اربابِ ستم، راهِ ستم باید سپرد
چون نگردیدید در نیکی شما هم رنگ ما
در بدی ناچار هم رنگ شما باید شدن
مقتضیات زمان را در نظر باید گرفت
دور بی شرمی است، بی شرم و حیا باید شدن
حق خود نتوان گرفت آسان ز جمعی سخت رو
لاجرم در سخت‌روئی سنگ‌پا باید شدن
زیر بار این و آن رفتن همان خر گشتن است
آخر ای فرزند آدم، خر چرا باید شدن؟

توفیق - ۴۱۲۴۷

زن

مرد کی غمزده نالید و بگفت:
کآنچه زر داشتم آخر همه را
دیگری گفت بکن شکر که نیست
کآنچه من داشتم از مال و منال
شد عجب خاک سیه بر سر من
برد و رفت از بر من همسر من
زن تو چون زن افسونگر من
همه را برد و رفت از بر من

توفیق - ۳۸/۱/۲۱۲

گرسندای درانجمن ادبی

چون غزل خواند آن ادیبِ نغزگو درانجمن
من به‌نیائی دگر رفتم فرو در انجمن
او به‌یاد آورد از طعمِ لبانِ سرخِ یار
من به‌یاد آوردم از طعمِ لبو در انجمن
او چو شرحی داد از سیبِ زرخدانِ حبیب
کرد دل سیب دماوند آرزو در انجمن
خواست آقا نارِ پستان، من انار بوستان
این فقط توفیر مخلص بود و او در انجمن
چون سخن از پسته‌ی لب کرد و از بادام چشم
پسته و بادام کردم جست‌وجو در انجمن
من کشیدم از فراق ماهی آزاد آه
او چو گفت از هجر ماهی مشک‌مو درانجمن
من به‌یاد جوجه‌ی بریان دلم پر می‌گرفت
چون سخن از مرغِ دل می‌کرد او در انجمن
او دهانی را چو شکر خواند و من از بهر قند
قورت دادم دم‌به‌دم آب گلو در انجمن
من برای يك سبو روغن کشیدم آه‌ها
او چو دم زد از شراب و از سبو در انجمن
يك تن از یاران مجلس گفت در فکر چه‌ای؟
لب زهم بگشودم و گفتم بدو در انجمن:
گفت وگو از گندم خال بتان بی‌فایده است
باید از نان کرد و گندم گفت وگو در انجمن

توفیق - ۴۷۸۱۱۸۸



کار دل زار من

«ق» و «ه» و «ق» و «ه» خنددی دلدار من

«چ» و «ه» و «چ» و «ه» صوت خوش یار من

«چ» و «پ» و «چ» و «پ» طرز نگاه نگار

«ت» و «پ» و «ت» و «پ» کار دل زار من

«پ» و «ف» و «پ» و «ف» ولوله‌ی خواب‌او

«ل» و «ف» و «ل» و «ف» شیویدی نشخوار من

«ز» و «ر» و «ز» و «ر» حرف روان گاه او

«و» و «ز» و «و» و «ز» صوت دل آزار من

«ك» و «ر» و «ك» و «ر» خنددی بسیار او

«ش» و «ر» و «ش» و «ر» گریه‌ی بسیار من

«ر» و «ی» و «ر» و «ی» شعر برون می‌دهم

«ه» و «ی» و «ه» و «ی» بر من و گفتار من

دلبر من

ای پری‌پیکر من، باد فدایت سر من

تن من، هیكل من، لاشدی من، پیکر من

جان به قربان تو و باغ وصال که بود

گل من، گلشن من، جمت من، کوثر من

از خیال تو و اندیشه‌ی وصل تو پراست

مخ من، کله‌ی من، طینت من، جوهر من

بی‌می‌از یاد تو مستم، که خیال رخ تست

می من، مطرب من، ساقی من، ساغر من

در حقیقت همه چیز من بی چیز توئی

رد من، رهرو من، رهزن من، رهبر من

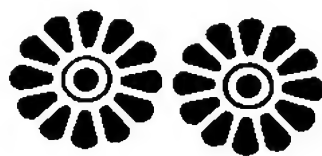
توفیق - ۲۰۲۲/۱۹



نوکر من

پس آنکه در حادی من آمد و شد نوکر من
گشت با کج روشی مایه‌ی دردسر من
پس سرِ درِ خانه است ، ولیکن برعکس
پای دزدان همه را باز کند بر در من
کاری این است که بنشیند و هی طرح کند
نقشه‌ای بفر تلف کردن سیم و زر من
آبرویم همه را برد به کل بس که گرفت
وام از این دوسه همسایه‌ی نام‌آور من
شور با هیچ کسی بر سرِ کاری نکند
نبود نوکر من ، بلکه بُود سرور من
همه از خودسری او به ستود آمده‌ایم
خود من ، همسر من ، مادر من ، خواهر من
اهل خانه همه از طینت وی آگاهند
جز همان چند نفر بچه‌ی خوش‌باور من
بس که وِزّاح بود. نیست شبی یا روزی
که ز وِزّاجی وی درد نگیرد سر من
آن که دائم عوص کار فقط حرف زند
کی دگر یاور من گردد و خدمت‌گر من؟
هر که رین پیش هم آمد به برم. کار نکرد
خورد و خوابید فقط تا که برفت از بر من

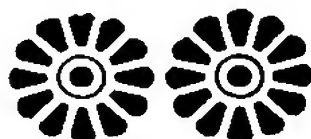
توفیق - ۴۰۹۹۹



دکترهای ناشی

مبتلی گشته به هفتاد مرض پیکر من
چیده صدگونه دوا دور و بر بستر من
کرده سرگیجه‌ی بی‌پیر چنانم که مدام
می‌رود گیج به سان سر مستان سر من
ورم کلیه مرا يك مرض دیرین است
زخم اثنی‌عشری هم مرض دیگر من
هستم آن‌گونه گرفتار کمر درد شدید
که به کلی شده بیزار ز من دلبر من
سینه‌دردم شده بسیار و شب از سرفه سخت
می‌پرد خواب ز چشمان من و همسر من
حصه پیوسته مرا یار وفادار بود
هیچ دوری نگزیند ز تن لاغر من
گاه دل درد مرا می‌دهد آن قدر عذاب
که شود اشک سرازیر ز چشم تر من
به ورم بیضه گرفتارم و خود حدس بزن
که چه مضحک شده رفتار من و منظر من
پیکر من شده انبانه‌ی امراض و مدام
عده‌ای دکتر ناشی است به دور و بر من
می‌دهندم پی هم نسخه، ولی به نشود
پای من، یا تن من، یا دل من، یا سر من
فکر درمان من زار ندارند، فقط
کیسه‌ها دوخته‌اند از پی سیم و زر من

توفیق - ۴۸/۷/۱۷



آرزوی تغییر جنسیت

کاش من زن گردد و گردد زن من شوهر من
من شوم چون سرور او، او شود چون نوکر من
من بگویم صبح تا شب لنگه ارسی بر سر او
او کشد شب تا سحر دست نوازش بر سر من
من 'چو زندانبان' شوم ازهر جهة فرمانده او
او 'چو زندانی' شود ازجان و دل فرمانبر من
من به رقصش آرام و گوئی که باشم لوطی او
او به سازم رقصد و گوئی که باشد عنتر من
من گذارم لیست‌ها از خرج صبح اندر بر او
او تراشد عذر‌ها از فقر شب اندر بر من
من اگر گویم دروغی، زود گردد باور او
او اگر هم راست گوید، دیر گردد باور من
من کنم بی‌پرده هی لعنت به جان مادر او
او کند از ترس هی تعظیم پیش مادر من
او کند جنگ و فقط باشد زبانش حربی او
من شوم فاتح که باشد سیل اشکم لشکر من
من نیارم خم به ابرو پیش توپ خالی او
او کند شلوار خود را ترز بیم کیفر من
توفیق - ۳۷/۵/۳۰

کلاه گیس

افتاد نگاه عاشق زار حـزین
گفتا: عجیبی نیست گر این يك من زلف
بر گیسوی مصنوعی آن ماد جبین
بامن کند آن نگار را سرسنگین
توفیق - ۵۰۴۱

مصیبت کورک

کورکی آورده سر بیرون ز روی ران من
آه از آن وقتی که بر آن می خورد تیغ من
از درشتی گشته همچون قلای آتش فشان
هی ز سوز درد آتش می زند بر جان من
دلبرم چون کورکی با آن درشتی دید، گفت:
من ندانم کورک تست این و یا پستان من
من که هر شب با دعا می خواستم از کردگار
تا نشیند دلبر جانانه بر دامن من.
حالیا از درد با خشم افکنم او را کنار
گر نشیند روی رانم دلبر جانان من
باد این کورک ز بس کرده است رانم را کلفت
ران رستم بی گمان هیچ است پیش ران من
نیست این کورک، مگر تیری به رانم خورده است
کاینچنین خیزد ز درد آه من و افغان من؟
بس که درد انگیز باشد، دست اگر بر آن زنم
درد گیرد از نك پا تا بن دندان من
گر که این کورک شود این سان درشت و دردناك
هیچ دارویی نگردد مایهی درمان من
پاك يك ران مرا کورک ز کار انداخته است
نیست دیگر ران من در حیطهی فرمان من
پیش از این می شکوادمی کردم که آخر از چه روی
نیست کس در فکر وضع برق و آب و نان من
ليك هر دردی زیادم رفت ز آن روزی که گشت
درد وحشت آور کورک بالای جان من
بی گمان گوئی که صدها دردِ درمان ناپذیر
جمع شد در کورک و بنشست روی ران من

دندان‌های کرم خورده

کرم خورد و کمد شد ای دوستان دندان من
عاقبت از دست دندان بر لب آمد جان من
در سر ناهار بر ته دیگ گری دندان نهم
می‌رود تا شام بر گردون ز درد افغان من
بر سر هر لقمه این دندان مرا زجری دهد
گر شوم مهمان کس، یا کس شود مهمان من
گشته دندانم خراب و گوشت‌های سخت و سفت
هی به خوردم می‌دهد طباخ بی‌ایمان من
تا چنین دندان فاسد در دهان من بود
از گلوی من نخواهد رفت پائین نان من
کی تواند خورد بی‌دندان سالم کس غذا؟
نیست حسرت کش‌تر از من در کنار خوان من
گشته‌ام بدخوی و از بس خشم گیرم با کسان
روی گردانند از من سر به سر یاران من
بهر يك دندان که دارد درد و فاسد گشته است
می‌رود از دست من آخر سرو سامان من



گرچه این دندان من يك قطعه از جسم من است
چون که فاسد شد، دگر باشد بلای جان من
هر که فاسد شد، عذاب جسم و خصم جان شود
نیست این موضوع تنها شامل دندان من
باید آن را برکنم از جا و بیرون افکنم
خود همین است و همین است و همین درمان من

صحبت اصلاحات

مایه‌ی مسخره شد سستی و نادانی من
 گرگ هم آمد و خندید به چوپانی من
 مسند حکم روائی به کفم افتاده است
 ود عجب جنس گمرانی شده ارزانی من
 چون که در خانه‌ی اشراف به بار آمده‌ام
 حشمت و جاد نوشته است به پیشانی من
 از من انجام دو صد کار توقع داری
 چون خبردار نباشی ز تن آسانی من
 هر که اندر بر من صحبت اصلاح نمود
 همه بر من بله قربان بله قربان گویند
 گفتم این کار بود خصاصه‌ی سلمانی من
 می‌کنم فیس که هر کس شده قربانی من
 در پی خدمت مخلص همه بندند کمر
 آمده مالک دوزخ پی درباری من
 همه خوانند مرا فاضل و، گیرد همه وقت
 نخرده بر دانش من طفل دبستانی من
 تا چه گوید ز من آن روز که از کار افتم
 آن که امروز بود گرم ثنا خوانی من
 توفیق - ۴۱۸۸۱۰

آب چکه

دی‌ماد، که پشت سرش آید بنیمن -
 فصلی است که آب چکه خواهد کردن
 سرما آورد و سردی - مرد افکن
 یا سقف اتاق بنده، یا بینی من!
 توفیق - ۲۲۰۲۹۱۰

بوق یعنی چا؟

- بوق یعنی بوق بی دربی نمی باید زدن،
 بوق ماشین چون زبان اوست باصدها سخن
 در چراغ فرور آقا را به چشم آورده است
 بوق یعنی: زود سبزش کن برادر، جان بکن
 گر که گشاده زو ماشین جلو ز آن غافل است
 بوق یعنی: پس چرا از جانی جنبی، لجن؟
 گر که خواهی دحتری برگردد و بینی رخس
 بوق یعنی: روی خود این سوی کن، ای سیم تن
 گر که ماشین تو شد نزدیک ماشین دگر
 بوق یعنی: ای عمو، آلا نه می مالی به من
 در کنار پمپ بنزین گر معطل گشته ای
 بوق یعنی: زودتر در بیا که من بنزین بزن
 گر کسی با بار هیزم سدِ راحت گشته است،
 بوق یعنی: باز کن راه من ای هیزم شکن
 نرد غولی ناگهان گر پیش ماشینت پرید
 بوق یعنی: کور هستی یا کری، ای قلشن؟
 گر زب سر در هوایی غافل از ماشین تست
 بوق یعنی: چشم خود را باز کن ای پیرزن
 تا که اوضاعِ ترافیک اینچنین آشفته است،
 بوق هم یک نوع هشدار است بهر مردوزن
 بوقِ ماشین همچو فریادِ خود را ننده است
 «بوق ممنوع است» یعنی لال شو حرفی نزن

توفیق - ۴۹۷۷۲۸



محیط فاسد

هر که درمیخانه شد، مست و خراب آمد برون
آری آری، هر چه شر بود از شراب آمد برون
در محیط فاسد آخر آدمی فاسد شود
هر که درمیخانه شد مست و خراب آمد برون
پر خوری در نیم ساعت یک سبد انگور خورد
وز دهانش همچو خم بوی شراب آمد برون
چون رئیس مرد و پیش وی نکیرین آمدند
از کفن دستش پی حق و حساب آمد برون
صبح رزازی سبیل پاسبان را چرب کرد
شب پلو از مطبخ وی قاب قاب آمد برون
مرد تریاکی چو در بازار آتش رشته خورد،
زو به جای رشته درجائی طناب آمد برون
رفت مردی شیرهای پیش زنش در رختخواب
ساعتی دیگر خجمل از رختخواب آمد برون
یار را در زیر چادر نوجوان پنداشتم
پیر زالی شد عیان چون از حجاب آمد برون
تا بیندازد به روی مستبدین فضله‌ای
مرغ آزادی ز تخم انقلاب آمد برون

تویق - ۲۴:۶۲۱



تربیا کیان

مرفعی تربیا کیان، اکثرهم جاهلون
 ظلم به خود می کنند، لکن لا یعلمون
 شعار این قوم چیست؟ به غیر این جمله نیست
 هر که چو ما منقلبی است، نحن له مخلصون
 پرده‌ی خود می درند، رونق خود می برند
 آفت جان می خرنند، فیئس ما یشترون
 پرده بخرد را زیاده، کرده زیان را زیاد
 مانده به دام فساد، هم فیها خالدون
 صبا بدین گمراهان بگو که ای ابلهان
 نیست ز مردم نهان ما کتم تکتمون
 آخر از این کار پست که پشتتان را شکست
 دست بشوئید دست، ان کتم تعقلون
 ای رفقا در عمل، گر نشوید از ازل
 پیرو جمعی دغل لعلکم تقلحون
 حقه‌ی وافور را هست صدائی رسا
 آید از او این صدا: ایای فارهبون
 توفیق - ۲۳۱۱۰۱۰

اظهار امتنان

منشی آن مدیر کل می گفت
 چون رئیس اداره‌ام دائم
 مانعی گر نبیند اندر پیش
 تا که موی دماغ او نشوم،
 جای توبیخ یا که تنبیهم
 که بود وضع کار من و ارون
 در پی حيله است و مکرو فسون
 رشوه گیرد ز حد و حصر فزون
 چون نهم پای از اداره برون،
 گردد از غیبتم بسی ممنون
 ۴۶۴۱۳

خاك وطن

عید آمد و آغاز صفای چمن است
ایام نشاط تو و تفریح من است این
چون عید شود، در همه جا فرش تکانند
ز آن روی که رسمی ز رسوم کهن است این
دیروز یکی زیر گذر فرش تکان داد
گفتا متعلق به فلان پیرزن است این
گفتم که: پدر سوخته این جا مَتَکان فرش
گفتا که خدایا چه قَدَر بد دهن است این
گفتم: همه جا را تو بدین فرش زدی گند
زیرا که پراز چرك و غبار ولجن است این
این گرد که برخیزد از آن. آفت سینه است
اسبابِ هلاك تو و امثالِ من است این
گفتا که بکش دست از این فیس و افاده
این قدر مگو آفت جان است و تن است این
فرشِ وطن تست و، بدین خاك که دارد
باید بکنی فخر، که خاك وطن است این
توفیق - ۴۵۱۱۱

ارزانی

افلاس من و بی سروسامانی من
من هیچ نفهمیدم از این ارزانی
شد مابعدی محنت و پریشانی من
جز رنج و غمی که گشته ارزانی من
توفیق -- ۲۴۸۲۷

نشانی بنده

در بساط ما بی و شادمانی را بین
و جد و حال و عیش و نوش و کامرانی را بین
یار ما، هر لحظه ما را و عده‌ای شیرین دهد
نرم خوئی را نگر، شیرین زبانی را بین
با رخی چون مهر می‌خندد به ریش عاشقان
خند دروئی را نظر کن، مهربانی را بین
می‌دواند در پی خود جمله را با عشوهای
در ردیف ما در آی و خر دوانی را بین
می‌رند بر آتش غم آب ساقی با شراب
وارد می‌خانه شو، آتش نشانی را بین
با همه نعمت زبان ماست بهر شکوه باز
ناسپاسی را نگه کن، بد زبانی را بین
هم کبابیم از غم و هم زرد و چون زعفران
پیش ما آی و کباب زعفرانی را بین
بین ما و مرگ اگر افتد جدائی، دکتری
می‌نهد پا در میان، پا در میانی را بین
بچه بیسار و پدر بیکار و مادر کرده قهر
خانهدی ما آی و لطف زندگانی را بین
در سه راه عم، خیابان عزاء، کوی بلا
تازگی‌ها کرده‌ام منزل، نشانی را بین
پست من شکست زیر بار سنگین معاش
وزنه برداری نگه کن، پهلوانی را بین
توفیق - ۴۳۵۱۱

شعارالشاعرین

ای جمال بی نظیرت نوبهارالناظرین
 وی دو چشم پرفسوانت نابکارالساحرین
 زورق جان در یم عشقت غریب الزورقات
 طایر دل در هوایت بیقرارالطایرین
 در میان جمع. خالت مهره البخت حقیر
 و آن دو زلف حلقه اندر حلقه مارالسایرین
 می کشم بار تو و افسارم اندر دست تست
 عشقت آورده است ما را در قطارالقاطرین
 رومتاب ازمن که دارم تو برده ای پراسکناس
 چون جدیدا گشته ام تحصیلدارالتاجرین
 تا حریم وصلت ای دلبر زیارت گاه گشت
 بودر شد خوبان دیگر را غبارالزائرین
 در رخت افتاده از پا پایدارالرهروان
 در غمت رفته است از دست اختیارالصابرین
 شاعران از داغ مضمون جملگی دق می کنند
 گر نباشد وصف رخسارت شعارالشاعرین

توفیق - ۱۳۹۰/۱۰/۱۷



چیستان؟... یا... نان تهران

قصیده‌ی فکاهی ذیل در اسفند ۱۳۲۱ که نان تهران بی‌نهایت خراب بود، سروده شد.

چیست آن کز حیث استحکام باشد بیقرین
کار کن همچون ژلاتین سخت جان همچون رزین
در حقیقت جنس آن از بس کلفت و محکم است
بهر خر پالان تواند گشت و بهر اسب زین
زیر پا تا عمر داری می‌کند بهر تو کار
گر به جای فرش آن را گسترانی بر زمین
هیچ چاقوئی نمی‌برد سر موئی از آن
گرچه باشد تیزتر از خنجر طغرل تکین
قوت اشخاص است و در آن نیست رنگ و بوی و طعم
غیر رنگ مشک و بوی پشگ و طعم پارگین
ظاهرش فرسوده‌تر از پیکر حر شهید
باطنش آلوده‌تر از طینت شمر لعین
می‌شود ماء معین طعمش چو ز قوم جحیم
قطعه‌ای ز آن را گر اندازند در ماء معین
ور برندش سوی جنت، می‌شود از دیدنش
خاطر غلمان پریشان همچو زلف حور عین
نقش آن را گر رقم سازند بر طاق فلک
جفتک اندازد خر عیسی به چرخ چارمین

* * *

گر به فکرت پی‌بری بر نام این جنس عجیب
لایق صد مرحبائی، در خور صد آفرین
ور بررسی چیست، می‌گویم که نان شهر ماست
نام آن را گفتم و، زین گفته هستم شرمگین

ز آَر که در هر محصری کز من شنیدند این سخن
 سخت حمدیدند بر ریش سفیدم حاضرین
 راستی هم این اگر معنای نان گندم است
 ای تقو بر نان گندم، حَبِّدا نان جوین
 حاصل گندم اگر این بود، بهر گندهی
 هیچ گه آدم نمی شد رانده از خلد برین
 گر به صدق گفته های من تو را شکمی بُود
 میل کن ز آن تا شود شکست مبدل بر یقین
 زردها بینی ز هر چیزی به جز گندم در آن
 گر گذاری قلعهای ز آن را به زیر ذره بین
 ریگت بینی در میان و سنگت بینی در کنار
 خاك یابی در یسار و خار یابی در یمین
 يك طرف آثار پَر و بالِ میم و لام و «خ»
 يك طرف اجزاء دست و پای میم و گاف و سین
 اینچنین نانی که مخلوطی است از سنگ و سفال
 بهر هضمش معدای باید که باشد آهنین
 بس که سنگ و ریگ آن دندان مردم را شکست
 نیست دندان ساز دیگر از کسادى دلغمین
 گشت آجر جانشین نان و می باید شوند
 کوره پزها هم از این پس شاطران را جانشین

* * *

نان گندم پیش از این از بهر خوردن بود و بس
 ليك، اکنون می کند صد کار بالاتر از این
 لا به لای نان ز بس ساروج و سنگ و گچ بود
 از خمیرش می توانی ساخت صد حصن حصین
 و خمیرش را به جای نوره مالی بر بدن
 هیچ نگذارد اثر از موی پیشین و پسین

چراغ سنجین نانی که دارد این خواص
 ابتکاری دلکش است و اختراعی دلنشین
 بخورنی روح ایرانی است دور از ابتکار
 اینک این فکر جدید و اینک این طرح نوین
 چراغ تهردی ما مشرقی‌ها دیدنی است
 دعوتی بایسد برای دیدن از مستشرقین

* * *

راست خواهی؟ به تر از این در نیاید نان ما
 چون برآرد شاطر بیگانه دست از آستین
 با سیاست چون قرین گشتند شاطرهای غیر
 در تنوری آنچنان، پختند نانی اینچنین
 شاطر دشمن نخواهد گشت چون خباز دوست
 کآن چو شیطان لعین است این چو جبریل امین
 دشمنان تا چند هرشب مست باشند از شراب؟
 دوستان تا کی عرق ریزند هرروز از جبین؟
 عاقبت این فرقه‌ی بسد باطنِ ظاهر فریب
 برکشیدند از نیام مهر-ربانی تبخ کین
 تا در ایران زندگانی اینچنین مشکل بود
 هست ایرانی حسابش با کرام‌الکاتبین



جنون عاشق

من عاشق جانانم . هذا جنون العاشقين
 در عاشقی دیوانه‌ام هذا جنون العاشقين
 از عشق یار خود بسی گویم سخن با هر کسی
 چون گرم گردد چانه‌ام هذا جنون العاشقين
 خواهم به جان این خانه را با این که خوردم لطمه‌ها
 از دست صاحبخانه‌ام هذا جنون العاشقين
 هر کس به باغی ره بردم هیچو جفندی بیخورد
 پابند این ویرانه‌ام هذا جنون العاشقين
 این لانه گرچه سربه‌سر، ویران شد و زیر و زیر
 من عاشق این لانه‌ام هذا جنون العاشقين
 زین جا نمی‌آیم مرون گرچه در این لانه کنون
 محروم از آب و دانه‌ام هذا جنون العاشقين
 با این که پیر میکده صد ره مرا سیلی زده
 پابند این میخانه‌ام هذا جنون العاشقين
 دل بسته‌ام او را به جان گرچه نبخشد رایگان
 هرگز یکی پیمان‌ام هذا جنون العاشقين
 گرچه نخوردم می‌دمی، کر گشته گوش عالمی
 از نعره‌ی مستانه‌ام هذا جنون العاشقين
 نه روی خوش دارم نه مو، لیکن بود در پیش رو
 هم آینه هم شانه‌ام هذا جنون العاشقين
 هر کس که اندر گوش من گفت از فداکاری سخن
 باور شد این افسانه‌ام هذا جنون العاشقين
 شمع‌ی چو شد پرتویشان رفتم به سویش پر کشان
 تا سوخت چون پروانه‌ام هذا جنون العاشقين

توفیق - ۴۳۲۴۲۲

جگری پیدا کن

بهر قدرت طلبی، سیم و زری پیدا کن
گر که خواهی بپری بال و پری پیدا کن
منصب و مرتبه‌ای همچو وکالت به کف آ
نان بی زحمت و بی دردسری پیدا کن
تا در اوصاف تو پیوسته دهد داد سخن
نوجدهی هوچی پرشور و شری پیدا کن
مایه‌ی جلوه‌ی ارباب، مرید است مرید
تا که بار تو شود بار، خری پیدا کن
همه کس می‌برد از مرد خطرناک حساب
بهر تهدید چراغ خطری پیدا کن
هر که ترسو است کلاهش به پس معرکه است
خواهی از پیش بیفتی، جگری پیدا کن
گر زیك راه به مقصد نرسیدی آخر
مرو از کوره و راه دگری پیدا کن
جای در سایه‌ی يك حامی پر زور بگیر
در بر تیر حوادث سپری پیدا کن

توفیق - ۴۱/۱۰/۲۰



اسب نابکار

حبذا اسبی که از خشم افکند بر چهره چین
 و زرمین جفت پراند جانب عرش برین
 رستم دستان اگر پا در رکاب او نهد
 با مخ او را بر زمین می افکند از روی زین
 با لگد بر مهتر خود نیز می تازد به جنگ
 با غضب بر سایه خود هم زند جفتک ز کین
 از پی عمری نوازش گر که شلاقی خورد
 صاحبش را افکند مانند پشگل بر زمین
 فی المثل گر ینجدی او دیر گردد ساعتی
 از غضب می افکند کف بر لب و چین بر چین
 دائم آن عشرت طلب در گوشتی اصطبل خویش
 عشق به بازی می کند با مادیانی نازنین
 ماجرای عشق بازی های او با مادیان
 داغ شوهر تازه سازد در دل خانم گلین
 گر کنی يك دانه جورا زیر صد خروار کاه
 زین میان آن را کند پیدا بد چشم تیز بین
 ليك در راه آنچنان تنبل که او را صاحبش
 می کند چون خر سواران هر قدم صد بارهین
 باخر لنگی اگر او را سراندازی به دو
 آخر آن خر اولین خواهد شد این اسب آخرین
 با چنین کم کاری و پر خواری و گردن کشی

گر که آدم بود می شد حا کمی مسند نشین
 روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۴/۵۵



حاضر جواب

گفتم صنما با خبر از حال منی تو
گفتا که بلی، در پی اغفال منی تو
گفتم که برم از دل و جان بار غمت را
گفتا همه دانند که حمال منی تو
گفتم چه بسا قصه که از جور تو گویم
گفتا چه کسی گفته که نقال منی تو
گفتم که به دست تو عنانم بودای دوست
گفتا که نه یابوئی و نه مال منی تو
گفتم که عجب کو کب بخت تو بلند است!
گفتا عجب اینجاست که رمال منی تو
گفتم که مرا زین نمودای دوست کلاهی
گفتا که دلم خوش که نمود مال منی تو
گفتم که دهد لوح دلم شرح جفایت
گفتا که مگر نامه‌ی اعمال منی تو
گفتم که به هر راد دلالت کنمت من
گفت این عجبی نیست که دلال منی تو
توفیق - ۲۹/۹/۳۹

سد دلیل

رفت پیش رئیس و گفت بدو
در اتاق شما نهادم رو
گفت: زائیده خانمم سه غلو

کارمند فقیر و مسکینی
به سه علت پی اضافه حقوق
گفت ارباب: آن سه علت چیست؟

الدنگ شو

ای دل اندر زندگی الدنگ شو. الدنگ شو
غصه‌ی مردم مخور، دلسنگ شود دلسنگ شو
رسم هر دیوانه را ترویج کن، ترویج کن
ساز هر بیگانه را آهنگ شو، آهنگ شو
تاگریزند از برت، بی رنگ زی، بی رنگ زی
تا در آیند از درت، صدرنگ شو، صدرنگ شو
گر شنیدی حرف حق، دشنام ده دشنام ده
گر که دیدی مستحق، اردنگ شو، اردنگ شو
زود بر هر قلدری تعظیم کن، تعظیم کن
تند با هر بیکی در جنگ شو، در جنگ شو
تا خوری خون جگر، فرزانه زی، فرزانه زی
تا کنند از تو حذر و فرمگ شو، فرمگ شو
باطناً چون رهنان نیرنگ زن، نیرنگ زن
ظاهراً چون رهنما خوش رنگ شو، خوش رنگ شو
بهر هر دوز و کلک استاد باش استاد باش
یعنی از هر بابتی الدنگ شو، الدنگ شو

توفیق - ۳۸۲۲۹

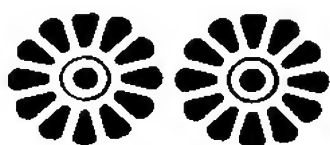
آرزو

عزب گفتم من آرزو می‌کنم
بدو گفتم زن دار بی‌طالعی
زنی داشتم خوشگل و خوب رو
که من نیز دارم همین آرزو

خفه شو

بچه. این قدر مکن چرب ربانی، خفه شو!
این همه حرف مزن، لال بمانی، خفه شو
حرف مانی که کمد فتنه مکش پیش و مکوش
که مرا هم به سر حرف کشانی* خفه شو
گر که یکتا دزد اسیر است و دو صد دزد آزاد
علتی دارد و آن را تو ندانی، خفه شو
هیچ شکی نیست که رازی است به هر کار نهان
چون نداری خبر از راز نهانی خفه شو
حرف های تو نسازد به مزاج حضرات
این قدر قصه ی بودار چه خوانی؟ خفه شو
گر که صد گرگ در این گله بیفتد به تو چه؟
چون که بی بهره ای از کار شبانی خفه شو
ترسم آخر به تو صد وصله و بهتان بندند
تا نگفتند چینی و چنانی خفه شو
تو چه داری خبر از آن که چرا روز به روز
بیش تر می شود این فقر و گرانی* خفه شو
این قبیح است که چون کرسه اندی دوسه دور
بکنی شکوه ز آغاز جوانی* خفه شو
گیرم افتادی و مردی، همه کس خواهد مرد
چون چنین است چه جای نگرانی؟ خفه شو
گفت مردی که در این دور دم آخر چه کنم؟
گفتم از من بشنو، گر بتوانی خفه شو

تویق - ۲۳/۶/۴۰



کشکی مگو

چند گوئی جنس ارزان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی نان فراوان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی یابد آخر این تن عریان لباس؟
بهر خرکی وعده پالان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی فاسدان را می توان اصلاح کرد؟
مرد کافر کی مسلمان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی باید از اغیار یاری خواستن؟
دزد کی بهر تو دربان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی می شود بدخواه بهر ت خیرخواه؟
کرگ کی درگله چوپان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی زنده سازد خلق را نطق و بیان؟
حرف کی بهر شکم نان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی فرق بی مو را توان مودار ساخت؟
کی کویر لوت بستان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی ما فقیران هم توانگر می شویم؟
حوض کی چون بحر عمان می شود؟ کشکی مگو
چند گوئی شد دل آقا پریش از درد ما؟
بیرگ آخر کی پریشان می شود؟ کشکی مگو

تویق - ۳۹/۲/۲۹

در روی یخ

از برف زمین یخ زد و باری چو هلو
من نیز دمر به روی او افتادم
لغزید و فتاد روی گل ها دسرو
گل بستر بنده گشت و گل بستر او

تویق - زمستان ۱۳۲۴

نو کر بی جیره و مواجب

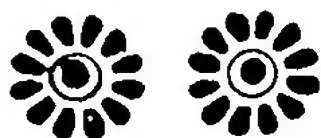
ی نو کر عربی من از من غذا میخواه
تنیان میخواهد و کفش میخواه و قبا میخواه
چون فتحه خدمت مایافتی بس است
دیگر حقوق و پول و از این چیزها میخواه
من غیر خدمت از تو نمیخواهم و تو هم
جز فیس و باد از من پرمدها میخواه
پیشم چون نام پول بری خشمگین شوم
از من به وقت خشم به جز ناسزا میخواه
از فحش من مرنج، که من باتو دوستم
از دوستان نزاکت و شرم و حیا میخواه
گشتی اگر مریض، مکش منت دوا
مرگت از خدای خویش بخواه و شفای میخواه
بهر من آب گوشت بپز، لیک پول گوشت
یا پول لپه و نخود و لوبیا میخواه
اهل نسا باش و عبادت، ولی از من
خرج زیارت نجف و کربلا میخواه
بتراش ریش را، ولی از من میخواه تیغ
بگذار ریش را، ولی از من حنا میخواه
همگام شب به گوشه‌ی مطبخ بخواب لیک
تخت و لحاف یا تشک و مٹکا میخواه
از اینکه سرور تو منم، شکر کن مدام
دل سوز ترز من به جهان از خدا میخواه
توفیق - ۴۶۲۲۱۴



راز و نیاز

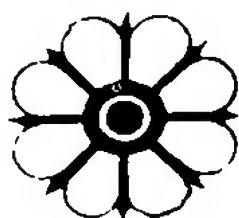
یارب ز لطف گم شدگان را امان بده
هرجا که بره‌ای است بدست شبان بده
تاملت کهن بگشاید ز خواب چشم
قدری بدست مرحمت او را تکان بده
باتند تند این همه نان خور میافزین
یا از کرم بدنان خور خود آب و نان بده
پیش خران بسازی خود گاه و جو بریز
بهر سگان کاری خود استخوان بده
فکر دوسیر گوشت برای فقیر کن
کم‌تر سر برنج عمی ز عمران بده
یاروی دوش این همه بار گران منه
یا طاقت تحمل بار گران بده
چون دایر جوان به من پیر داده‌ای
بربنده نیز قوت مرد جوان بده
جائی که اندر آن بتوان زیست به‌ازاین
ور خود جهنم است به‌مخلص نشان بده
یک‌جان پی تحمل این زندگی کم است
یارب بدبنده نیز چوسگت هفت جان بده
یا وضع زندگانی ما را درست کن
یا، مراکت ما، بیا و به‌کل مرگمان بده

توفیق - ۳۸۳۲۷



قیل و قال بنده

دلدار مهر بانم. پرسید حال بنده
گفتم که ته کشیده است خاکه زغال بنده
از تیره روری خود هر چند شکوه کردم
هر گز کسی نترسید از قیل و قال بنده
چون مال خویش آقا با بنده کرد قسمت
یک خانه مال اوشد، یک لانه مال بنده
از بیم قرض : بیار. و زبابت طلب کار
آسوده نیست یک روز فکر و خیال بنده
ترسم که از نداری افتم به رشوه خواری
آخر حرام گردد رزق حلال بنده
من هیچ ار رئیس کم نیست لغت و لیس
بنده مثال ایستان، ایشان مثال بنده
دیشب زخم برایم زائید طفل دیگر
یعنی که شد فزون تر رنج و ملال بنده
گفتم دری گشاید، پیک اجل در آید
یا جان ز من رباید، یا از عیال بنده
از عقل و هوش هر گز غیر از زیان ندیدم
وزر و وبال بنده است فهم و کمال بنده
گر پول بود بسیار خوش بود و وصل دلدار
هر چند این قبیح است از سن و سال بنده
توفیق - ۴۰۲۱۲۲۱۷



بازجوئی از دزد

به دزدی گفت مستنطق: مکن این کار بیهوده
مکن دزدی، مرو دنبال این کردار بیهوده
بیاو پس بده الماس دزدی را و بعد از این
دگر کن توبه زین اعمال ناهنجار بیهوده
چو می دانم که کار تست این الماس دزدی ها
چرا آخر در این جا می کنی انکار بیهوده
به پاسخ گفت: ای آقا، مده این قدر آزارم
به خود هم زین میان چندین مده آزار بیهوده
مرتب نطق کن بهرم، بگواز این نصیحت ها
ولی کی بهره خواهی یافت زین گمار بیهوده؟
تو خواهی در چنین عصری کنی پیکار با دزدان؟
چه بیکاری که دل بستی به يك پیکار بیهوده
تو پنداری که این الماس پیدا می شود آخر
ولی سودی نخواهی برد زین پندار بیهوده
نخواهد کرد چا کرا عتراف آخر بدین دزدی
مده هی در دسر خود را بدین افکار بیهوده
اگر بودی تو خود جای من و اقرار می کردی
نمی گشتی پشیمان بعد زین اقرار بیهوده
چو دزدی برد چیزی پس نخواهد دادش دیگر
که باشد انگهی دیوانگی این کار بیهوده
به امیدی که این الماس از چنگم برون آرد
مرا داروغه هر دم می دهد آزار بیهوده
چو آنرا پس نخواهد داد کس بر صاحبش هرگز
چرا من پس دهم؟ چندین مکن اصرار بیهوده

نوفیق - ۲۸۸۶

ور پریده

ز بنده لطف خود آن یار دُم بریده بریده
 ز بند و دام من آن صید ور پریده پریده
 از آن زمان که به من پشت کرده، رفته به هر سو
 حجاب راز مرا آن دهن دریده دریده
 به پشت گرمی او باش و دست یاری اش ما
 به روی بنده دو دست از پی کشیده کشیده
 نگار کهنه خر خود فروش من به گمانش
 که بنده را چو غلامان زرخریده خریده
 قسم به قد بلند و دراز او که ز دستش
 قدم چو قامت پیران قد خمیده خمیده

نارسیده

<p> که ناخورده مانده است یا نامکیده حَمَدِ آخر آن قامت نسا خمیده درید از هم این پرده‌ی نادریده شنیدم دو صد گفته‌ی ناشنیده فتادیم چون کفش ور ناکشیده هنوزیم چون آهوی نارمیده ز شیرینی شربت نا چشیده به سودای وجهِ چکِ ناکشیده </p>	<p> میر حسرت میوه‌ای نسا رسیده مخواه این که از بار غم‌های بیجا ز روزی که نـو ک قلم پرده در شد ز روزی که گوشم به حرف آشنا شد در این راه آخر ز پای شهادت بسی زخم خوردیم از این پلنگان دهن را به يك عمر کردیم شیرین در این بانك هستیم یکسر معطل </p>
--	--

توفیق - ۱۹۷۴ز ۲۱



اصلاحات اداری

لازم شده اصلاحِ ادارات دوباره
 این نکته رسیده است به اثبات دوباره
 هر کس زفرنگت آمده. يك وعده‌ی «اصلاح»
 از بهر تو آورده به سوغات دوباره
 در فکر شفا دادنِ این معده‌ی بیمار
 آمد به میان پای دواجات دوباره
 تا رودل بیمار شفا یابد و بهبود
 صحبت بود از تنقیه آلات دوباره
 آن يك ز خدا می‌طلبد صحت بیمار
 زین روی به ذکر است و مناجات دوباره
 این يك شکنند تخم که یارو نخورد چشم
 گردد متوسل به خرافات دوباره
 آخر، بی اصلاحِ ادارات - بیابند
 آن راه علاجی که شوی مات دوباره
 حرفی نتوان زد به رئیس و به معاون
 چسبند به ضباط و به ثبات دوباره
 ز آنجا که بزرگان ز مجازات مصونند
 خردان همه بینند مجازات دوباره
 تنصیر دوصد آدم بد ذات درافتد
 بر گردن صد آدم خوش ذات دوباره
 سرکار بمانید سرِ کار، ولیکن
 بی کار شوم پاك منِ لات دوباره

۴۹-۲۲۳



غلام زر خرید

سفرنامه‌ای آقای اجماف الوزاره
تازگی کرده است چاکر را رئیس يك اداره
کس در حقم نمی کرد آن جناب این لطف هرگز
ز آن که باین لطف گوئی کرده مخلص را اجاره
هر چه فرمان می دهد باید کنم آن را اطاعت
چون که از اجرای دستورش ندارم هیچ چاره
گاه پیغام از برایم می فرستد یا سفارش
تادهم کار منشی را به مردی هیچ کاره
گاه می خواهد فلان پرونده را معدوم سازم
یا بسوزانم، و یاسازم به کلی پاره پاره
گاه می خواهد که پیمان سه ملیونی ببندم
بافلان طرّار پیمان کار دزد بی قواره
تازگی خواهد ز من تا آشنا با او نسایم
منشی خود را که بانوئی است شوخ و ماهواره
خواستم دیگر کنم از زیر بارش شانه خالی
استخاره کردم و دیدم بد آمد استخاره
گر بخواهم از چنان گردن کلفتی سر بیچم
افکنم با این عمل در خرمن عیشم شراره
چون مرا بایک اشارت این چنین برده است بالا
می تواند باز پائین آردم با يك اشاره
آن که از اول توانست آورد بر روی کارم
می تواند بنده را از کار بردارد دوباره
یا که بی چون و چرا باید به ساز او برقصم
یا دگر از منصب والای خود گیرم کناره

توفیق - ۲۸۳۳۲۹

همه کاره و هیچ کاره

ای دلبر خوش قد و قواره
در عشق تو رفته است بر باد
آن شب که زپیش بنده رفتی
رخسار تو در مثل چو ماهی است
گفتم که دل از تو باز گیرم،
یارب چه کنم؟ که عشق بر من
گفتم: همه کاره‌ی تو هستم
کشتی تو مرا به يك اشاره
قالیچه و قالی و کناره
دردا که نیامدی دوباره
کز آبله گشته پر سناره
دیدم که بد آمد استخاره
شد چیره و بست راه چاره
گفتا: همه کاره، هیچ کاره

گل بی خار

به کیسوی بتی، ماهی، دل چاکر گرفتاره
چه‌مه؟ آن مه که شب‌گردد، چه بت؟ آن بت که عیاره!
نگار شوخ من دارد عجب موئی! عجب قدی!
چه مو؟ آن مو که چون بنده، چه قد؟ آن قد که چون داره
سرکوی بتی دیشب، سگی بگرفته پائی را
چه پا؟ آن پا که دجرو حه، چه سگ؟ آن سگ که خونخواره
به عشق دلبری آخر فتادم همچو خر در گل
چه گل؟ آن گل، که پرچسبه، چه خر؟ آن خر که باباره
بود در عاشقی مشکل نگهداری ز دین و دل
چه دین؟ آن دین که بر باد، چه دل؟ آن دل که بیمار
به باغ زندگی باید که با یاد رخی می‌زد
چه رخ؟ آن رخ که گل‌گونه، چه می؟ آن می که گلناره
رهی طی کن که ره باشد، گلی بوکن که گل باشد
چه ره؟ آن ره که بی‌چاهه، چه گل آن گل که بی‌خاره

فلان معماره

هرچه جنس است به دکان فلان سمساره
الکی تر بُود از کارِ فلان نجاره
وای برما که پی آمدن و رفتن دزد
نردبانی است در این خانه فلان دیواره
این قدرها که وزیران و وکیلان مستند
مست و مدهوش نبوده است فلان میخواره
هر که اندر برما دعوی خوش جنسی کرد
بود جنشش بتر از جنس فلان سمساره
تا فلان دکترِ فهسیده بیاید ز فرنگ
صد کفن کهنه نموده است فلان بیماره
گر که دیوار و درخانه‌ی ما گشته خراب
هست این‌ها همه تقصیر فلان معماره
دوسه خروار فلان تاجره کش رفت چو دید
دوسه مثقال بدزدید فلان عطاره
کهنه دزدِ ره‌ما ، غفلت ما باشد و بس
نه فلان رهزنه است و نه فلان طراره
توفیق - ۲۲۰۱۰۰۱

تجرد و تأهل

«بی‌زن» به حیرت است که زندار ازچه روی
کم‌تر کند به خانم زیبای خود نگاه
«زن‌دار» در شگفت که بی‌زن چرا فتاد
چشمش به خانم من و از دل کشید آه؟
روزنامه خبرهای روزآبادان - ۳۳۷۷۲۰ و توفیق - ۳۷۷۷۱۷

توارث

طفل من تنبل و بیحال شود بالاخره
او کسی نیست که فعال شود بالاخره
چون که من خود لاش و وارفته به بار آمده‌ام
بچه‌ام هم لاش و بیحال شود بالاخره
آن نماینده که هی قصه نماید سرهم
بچه‌اش راوی و نقال شود بالاخره
گر پدر رفته به کابینه و کرسی خانه
بچه شاید که کرولال شود بالاخره
گر پدر لایحی و ام کند هی تقدیم
بچه پیدا است که دلال شود بالاخره
آن رئیسی که سخن یا عملش پوشالی است
بچه‌اش تاجر پوشال شود بالاخره
آن وزیری که دهد ز آتیه اخبار دروغ
بچه‌اش، مرگ تو، رمال شود بالاخره
آن که سازد ز برای سرمخلوق کلاه
بچه‌اش نیز نمد مال شود بالاخره
آن که هی شیر به مالد سرباران کشکی
بچه‌اش جان تو بقال شود بالاخره
تو که بایست به هر بار گران تن بدهی
بچه‌ات هم چو تو حمال شود بالاخره
توفیق - ۱۰۲۱۲۱۶۶



منظره

ای رهگذر، ای رهگذر، خواهی که بینی منظره؟
يك دم درون خانه‌ام بفکن نگاه از پنجره
يك روز شو مهمان ما، بنشین کنارِ خوانِ ما
بر سفره‌ی الوانِ ما، نان و پیاز است و تره
عباس و پروین و زری چون مرده‌اند از لاعری
زین اسکلت‌ها بنگری در کلبه‌ای چون مقبره
يك مشت فرزندست و زن، هم گوش بر هم جیب کن
چسبیده بیخ ریش من همچون گدای سامره
کفش و کله خواهد پری، روپوشِ نو خواهد زری،
شلوار خواهد اکبری، جوراب خواهد طاهره
زین بینوای مبتلا خواهد جواهر یا طلا
این زوجه‌ی ظالم بلا کز آب می‌گیرد کره
هرچند من دانشورم، ز آن‌جا که بی‌سیم وزرم،
در پیش چشم همسرم چون دل‌قلم یا مسخره
گویم: بروای خیره‌سر، متراش‌هی خرج اینقدر
گوید: طلاقم ده دگر کار مراکن یکسره
بعد از زنم، مادر زنم، گشته است اول دشمنم
چون بید می‌لرزد تنم از جیغ آن بد حنجره
پیشم طلب‌کار آمده، از بهر اخطار آمده،
همچون سگک‌ها آمده، افکنده بر ابرو گره
در خانه‌ام چشمت فتد بر روی مشتی دیو و دد
چندان که ماند تا ابد در خاطرَت این خاطره
زین عمرِ پر دوز و کلک در دوزخیم و در درک
گوئی درین گیتی فلک کرده است مارا مسخره

شعر کش دار

رفیقِ کَلّه خشکِ ما، که اهل نور و کوجوره ،
به هرموئی ز سیبیلش نشان کبر و غوروره
مرا یاری است چون هولو که از چاهار سودورش
ز خاطر خواه جیگر خون به قدر شیش کوروره
به مو همرنگ ز اغال و به خو همجنس شاغاله
به قد مانند سوتون و به تن مانند بولوره
رفیق عشوه فورو شم کزاو در جوش و خوروشم
رخ بر چین و چورو کش چو روی اهل قوبوره
سرکوی نگار من ز بس شولوغ و پولوغه
نمی دانی چه دعواها سر عوبور و موروره
بیا ای یار درستان مکان بیگیر و گل بیچین
که وقت باغ و باهارست و گاه عیش و سوروره
مشو مست می از غوروب تا طولوع صبح ای دل
که مستی عاقبت کیلید باب فسق و فوجوره
مگو دوروغ اگر چه باشد آن دوروغ کوچیکی
که اوصولا دلا دوروغ گو کم عقل و شوعوره

دعای متناسب

جگرم سوخته و حال تباه
در حق بنده دعائی، ای ماه
که برو یخ کنی ان شاء الله

توفیق - ۳۸۵۱۴

دوش کز آتش گرما، شده بود
گفتم آن به که کنی از سر صدق
پوزخندی زد و در پاسخ گفت



روزه گرفتنِ دارا وندار

گفت دارا که زند لطمه به حالم روزه
شده اسباب غم و رنج و ملالم روزه
زن من هم شده از روزه چو من زرد و ضعیف
هم به من لطمه زده هم به عیالم روزه
گونه‌ام گود شد و بوزه‌ی من هم باریک
ساخته لنگه‌ی روباه و شغالم روزه
روزه را اگر نخورم، روزه مرا خواهد خورد
همچو گرگ آمده گوئی به جدالم روزه
هیچ حال جدل و جنگ نماند دیگر
گر شود رسم به سرتاسر عالم روزه
روزه داری، من جان سوخته را کرد کباب
که فکنده است در آتش چو بلالم روزه
تا شب از روزه بدان گونه زوارم در رفت
که تو گوئی شده اسباب زوالم روزه
منطقی داد جوابش که ولی من برعکس
نشود هیچ زمان وزر و وبالم روزه
بندد چون گرسنه می‌مانم و بی‌نان شب و روز
مثل این است که اندر همه حالم روزه
گر که يك روزتورا روزه در انداخت زبای
من چه گویم که به سرتاسر سالم روزه!

توفیق - ۱۲۸۷-۴۹



میون حال

این خانه باز آباد هم میشه هم نمیشه
این بنده باز آزاد هم میشه هم نمیشه
ایام کام ما را هم میده هم نمیده
شیرین نصیب فرهاد هم میشه هم نمیشه
کار عروس جفتک هم بوده هم نبوده
این شوخ رام داماد هم میشه هم نمیشه
بیکار در دل امید هم دارد هم نداره
کاری برایش ایجاد هم میشه هم نمیشه
کس حال ما به دکتر هم میگه هم نمیگه
این جا زناخوشان یاد هم میشه هم نمیشه
شاگرد تن به کارش هم میده هم نمیده
درکار خویش استاد هم میشه هم نمیشه
این کبر و نخوت از سر هم میرد هم نمیره
این توپ، خالی از باد هم میشه هم نمیشه
ملت به زیر هر بار هم میره هم نمیره
با هر شکنجه معتاد هم میشه هم نمیشه

نویس - ۲۲/۳/۲۲

اختلاف سپید و سیاه

گفتم: به اختصار بگو ای سیاه پوست
حال تو را برای چه یازکی کند تباد؟
گفت اختلاف ظاهر و باطن زیاد نیست
من از برون سیاهم و او از درون سیاه



شعر بی نقطه

دلدازِ ملوس ما^۰ هم کوره و هم لاله
ما را سر حال آرد، گاهی که سر حاله
هم سلاکِ علی کم رو، هم دردِ ولای و لگو
هم طالعِ کل احمد، هم کارِ کل اسماله
آواره‌ی کوی او کل هادی ول گرده
دل داده‌ی روی او کل مهدی دلاله
در کام دهد گراو طعم هلو و آلو
آلوی و هلوی او هم کرم و هم کاله
دلدار که لم داده روی کمر و کولم
والله که حمل او کار دوسه حماله
گمراه هوی مردم در سر هوسی دارد
گه در طمعِ بِلَکِه^۰ گه در هوسِ ماله

ده نکن نه

به ناز و غمزه بتا منترم نکن، ده نکن نه
بد عشوه‌ی خرکی‌هی خرم نکن، ده نکن نه
جوال دوزِ جفا بر تنم نزن ده نزن ده
به راه مهر و وفا پنجرم نکن ده نکن نه
برای رقص مرا در میان نکش ده نکش ده
میان معرکه چون عنترم نکن ده نکن نه
دلی دلی به دَرِ گوش من نخوان ده نخوان ده
به صوتِ عرعرِ انکر کرم نکن ده نکن نه
مرا به مجمع یاران خود مبر، ده مبر ده
به لات‌های محل همسرم نکن ده نکن نه
میان جمع به من ناسزا نگو^۰ ده نگو ده
سیاه رو چو حسن مسگرم نکن ده نکن نه

تیمارستان

خانه‌ای قسست من شد چو دلم ویرانه
قیل وقال است شب و روز در این کاشانه
دخترم بهر فلان کفش کند شی جنجال
همسرم بهر فلان چیت زند هی چانه
صبح این زوزه کشان باشد و آن نعره زنان
چون که این آینه می‌خواهد و آن يك‌شانه
گاه کش رفته پری جقققه‌ی شمس را
گاه کنده است شهین موی سر پروانه
گاه عباس گلاویز شود با اکبر
گاه معصومه شکایت کند از رخساره
رفته فریاد فریدون به هوا اول صبح
چون که ایرج زده بر او لگدی جانانه
این دمام پی آن زوزه کشد همچو شغال
آن پیایی سر این نعره زند مستانه
هرسیه‌بخت که يك‌شب شود این جا مهمان
صبح دیوانه برون می‌رود از این خانه
ما چو مرغان حریصیم که باهم شب و روز
جنگ دارند و جدل بر سر آب و دانه
مرغ‌هایی که به فریاد و هیاهو سر هیچ
عرصه را تنگ نمایند به هم در لانه
گرم در عربده جوئی همه چون مستانیم
مگر این خانه‌ی ویرانه بود میخانه
یا مگرفی‌المثل این جاست چو تیمارستان
اهل منزل همه دیوانه‌تر از دیوانه

توفیق - ۲۷۲۱۲۲۶

خاندهی موروئی

بخت حانه نه من رب رسیده است وچه حانه؟
دامی که در آن هیچ نه آب است و نه دانه
در غایت حیاتش عوض لاله و سرین
بینی زده هرسو علف هرره جوانه
آن کس که در این خانه بود مونس مخلص
یاری است دلش سخت تر از سنگ مثانه
موشی پی دزدیدن آذوقه ز انبار
هرگوشه‌ی این غمکده بگذاشته لانه
این خانه‌ی من انگهی صندوق زباله است
زیرا ز کثافات در آن است نشانه
در شب پشه‌ها مطرب و در روز مگس‌ها
هی بهر من این ساز زد آن خواند ترانه
دوزخ اگر این است که در خانه‌ی بنده است
رنج و آلم دوزخ عقبی است فسانه
آن آب که جاری است در این خانه مرتب
آبی است که از چشم حقیر است روانه
دیوار ترک خورده و درهاست شکسته
تسا دزد از آن‌ها ببرد بهرد شبانه
تعمیر پی سست بنا را به همه حال
کردم ز پی خواستن وام بهانه
هردم ز خسان وام گرفتم پی تعمیر
تا این که شدم مفلس و محتاج اعانه
با بنده یکی گفتم که این حانه طویل‌ه است
گوئی که خرم خواند ولی محترمانه

توفیق - ۲۶۴۴۲۲

گفت و گو با شیطان

راهِ دون بازی و دزدی بسیارم یا نه؟
از پی گوش بری دست بر آرم یا نه؟
نکنم رحم به محنت زدگان یا بکنم؟
خویش را حرمه و شمر شمارم یا نه؟
پاکی و راست روی، حوصله‌ای می‌خواهد
در شگفتم که من این حوصله دارم یا نه؟
مانع من شده وجدانم و در این فکرم
که کلامی سر وجدان بگذارم یا نه؟
کوشش و سعی و مهارت همه را دارم لیک
نیست معلوم که آیند بدکارم یا نه؟
عرض کردم دوسه شب پیش به ابلیس که من
بهر خدمت به شما جربزه دارم یا نه؟
پاسخم داد که من نیز مردّد هستم
که تو را بر سر کاری بگذارم یا نه؟
راستی کج روشی را بنهم گر به کنار
شاهد بخت در آید به کنارم یا نه؟
صیدِ پرسود در این جنگل مولاست زیاد
باید این دید که من مرد شکارم یا نه؟

توفیق - ۴۲۹۲۱

حماقت

مردم همه اند بیش و کم دیوانه
نادانی و ابله‌ی اگر دردی داشت
در حدّ کمال نیست کس فرزانه
فریاد بلند بود از هر خانه

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۹۷۲۲

کلفت‌های امروزی

کلفتی آورده است این روزها خانم به خانه
بیگمان گوئی که مار آورده اندر آشیانه
تا کمون‌هی نرم‌نرمات پوست کنده است از سرما
کرده است این خانه را بیرحم چون سلاخ خانه
دگر او پرسیده است و کلفتی او پدك باشد
من گمان دارم که خورده مغز او را موریانه
رخشونی، پخت و پز، جارو، اتوکاری، نظافت
هرچه گوئی داند او جز این امور پنج‌گانه
شامگه سلاسه سلاسه به منزل بازگردد
صبح اگر ازبهر کاری در خیابان شد روانه
تا بی انجام هرکاری کند مانع تراشی
افکند سنگی که باشد بدتر از سنگ مثانه
غالباً کم می‌کند کار و زیادی می‌زند و
منحصر گشته تمام زور و نیرویش به چانه
فرد فرد اهل منزل بیم دارند از زبانش
چون زبانش راستی بدتر بود از تازیانه
روز، جای کار، اندر خانه می‌خوابد مرتب
شب به جای خواب، خواند شعرهای عاشقانه
عاشق من باشد و خواهد به من نزدیک گردد
خانمم را نیز بردارد به کلی از میانه
بس که دارد در نظارت خوردن و دزدی مهارت
قدر يك خربوزه دزد از سر يك هندوانه
خواهد ارمن پول حمام و لباس و پول ماشین
با هزار و هشتصد تومان حقوق ماهیانه
گر بدین سان بگذرد اوضاع، تا يك سال دیگر
او شود دارای ثروت بنده محتاج اعانه
او شود يك خانم اعیان و ثروت مند، و آن‌گه
جای نوکر بنده را سازد اجیر آرد به خانه

اول برج

باز اول برج است و هی، از میسره وز میمنه
بهرم طلب کاری رسد، چسبد به من همچون کنه
هردم یکی پیدا شود، موی دماغ ما شود
این يك چو زن بابا شود، و آن يك چنان شوهر ننه
هی وام خواهان صف به صف سازند جییم را هدف
بینم فشار از شش طرف مانند مرد شش زنه
مشتی طلب کار لعین، این از یسار آن از یمین
کرده است در راهم کمین چون راه زن در گردنه
نانوا و عطار محل، اکبر لش و اصغر کچل
آیند چون پیک اجل با طمطراق و طنطنه
بقال بی چون و چرا، هی سر کشد اندر سرا
خیاط بگذارد مرا چون تکمه لای منگنه
قصاب چون شمر از سحر با کارد گردد جلوه گر
گر ره بر او بندم ز در، داخل شود از روزنه
دارو فروش بیحیا خواهد ز من پول دوا
بارم کند هی ناروا با طینتی چون گنگنه
در کلبه‌ی ویرانه‌ام مردی کند دیوانه‌ام
یعنی که صاحب خانه‌ام آقای نکبت سلطنه
از هر طرف فرزندان زن، افتند اندر جلد من
عباس خواهد پیرهن معصومه خواهد نیم تنه
آخر پریشب نیمه شب از بیخ گردیدم عرب
گفتم که یا اهل الطلب ما کو فلوس هذالسنه
القصه زود از هر طرف، گردد حقوق من تلف
پولی نمی ماند بکف، جز پول نان و اشکنه

توفیق - ۳۸۲۲۲

قامت چنارینه

نگار بنده که دارد قدی منارینه
بود سراسر اعمال او حمارینه
کجاست بخت که فرش نشاط پهن کنیم
به زیر سایه‌ی آن قامت چنارینه
خورد همیشه گهی سنجد و گهی از گیل
مگر که تنگ شود آن دهان غارینه
به راه عشق که دارد هزار دست انداز
پیادگانه بود بهتر از سوارینه
هزار بار سروجان هوشیاران باد
فدای مستی آن نرگس خمارینه
وطن خراب شد و هیچ کس نمی‌کوشد
پی مرمت این خانه‌ی مزارینه
ز کار مشکل ما عقده کی گشوده شود
به پنجه‌ای که شد از خون ما نگارینه؟
به هر دقیقه فرو می‌کنند دولتیان
به جان ملتِ مورینه^۱ نیش مارینه
توفیق - ۲۲/۸/۲۰

خانم دلسوز

شوهری بهر خانمش بخريد	يك كت خز كه بود زينده
زن او، شاد گشت و مسنون شد	بهر آن جامه‌ی فرينده
ليك ناگاه غصه‌اش بگرفت	دور گشت از لبان او خنده
گفت: سوزد دلم كه يك حيوان	پوستش شد برای من كنده
شوهرش گفت: جای شكر است اين	كه دلت سوخت بهر اين بنده

روزنامدی خبرهای روز آبادان - ۲۸۵۳۰

این همه بهتان چیه؟

قامت اگر قامت است، این همه عنوان چیه؟

عرعر و شمشاد چیست؟ سرو خرامان چیه؟

چانه به جز چانه نیست، چانه مزین این قدر

سبب چیه؟ گوی چیست؟ چاه ز نخدان چیه؟

چشم به جز چشم نیست، چشم بصیرت میند

دانه‌ی بادام چیست؟ نرگس فتان چیه؟

بهر دونا مو، عمو، موی دماغم مشو

حلقه‌ی زنجیر چیست؟ رهن ایمان چیه؟

بهر خطِ پشت لب، خط و نشان می مکش

مورِ شکر خوار چیست؟ سبزه دوریحان چیه؟

کنج خرابات نیست غیر مکانی خراب

روضه مخوان این قدر؟ روضه‌ی رضوان چیه؟

با برو اندام یار این همه شوخی چرا؟

برسر و گیسوی دوست این همه بهتان چیه؟

سرانجام نگاه

دختری ماه جبین دید به راه
سخت شد عاشق رویش ناگاه
واله و شیفته و خاطر خواه
کرد تزویج و درافتاد به چاه
یافت جیب تهی و حال تباه
به خداوند همی برد پناه
که عجب بر سر من رفت کلاه
عاقبت روز مرا کرد سیاه
آخر آورد به دامن آن ماه
که نکاح است سرانجام نگاه

نوجوانی که دلش می‌شنگید
از نگاهی که به سویش انداخت
نگهی کرد بدان لعبت وء گشت
رفت دنبالش و آخر با او
کم کم از غصه‌ی ولخرجی زن
می زدست زن شیطان صفتش
هی به سر می‌زد و می‌گفت مدام
رندی و چشم چرانی کردن
به نگاهی که از اول کردم
من بدبخت چه می‌دانستم

دعوت

ای دستِ عدل یک نفس از آستین در آی
ای پای انتقام در این سرزمین در آی
یک بار ای فرشته‌ی انصاف و عدل و داد
بر روی خاک از فلک هفتمین در آی
عزالت گزین ماش و برای هواخوری
یک دم در این دیار زعرش برین در آی
تا چند ره‌زنان به ره ما کمین کنند؟
از بهر انتقام تو هم از کمین در آی
گاهی پی نوازش هر رنج دیده کوش
گاهی پی تسلی هر دل غمین در آی
بهر هلاک کردن هر ظالم شریـر
ای رحم شو، به صورت دیوی لعین در آی
مال و منال شو، به کفِ خادمان بیفت
سنگ و کلوخ شو، به سرِ خائنین در آی
تا چند دیو فتنه بتازد مدام اسب؟
اورا بکش به زیر و تو بر روی زین در آی
که فکرِ دادخواهیِ مَشْتی ضعیف کن
گاهی پی نوازش جمعی حزین در آی
تا چند در ممالك دیگر نهی قدم؟
یک بار هم ز لطف به ایران زمین در آی
توفیق - ۴۱۳۱۰

به روی چشم

بی‌بسته بلای جان مردم هستی	عیارتر از ستون پنجم هستی
با اینهمه جا به چشم خود می‌دهمت	هرچند مضرت از تراخم هستی
	توفیق - ۲۵۳۲۸

تضمینی از نصاب

به بحر تقارب تقارب نمای

بدین ملک میزان کار آزمای

جهولین جهولین جهولین جهولین

چنینند مردم ز شه تا گدای

زر از بهر این مردم زر پرست

«اله است والله و رحمن خدای»

به هر راه شیطان زن و مرد را

«دلیل است وهادی، تو گو رهنمای»

نکوکار را دوزخ رنج و غم

«محل و مکان و معان است جای»

خوراک شب و روز او غصه است

«عقیف و حصور و ورع پارسای»

فرو رفته در گل چو خر جمله را

«فخذران عقیب پاشنه رِجل پای»

دو تیپند پیوسته با هم به جنگ

«غنی مال داراست و مسکین گدای»

بـراحوال این ملت تیره بخت

«ثبور است و یل و بُود و یل وای»

توفیق - ۲۲-۱۵۱۵

خواب و حشتناک

خواب دیدم شب که جایم داده‌اند

سخت و حشت کردم از این بخت بد

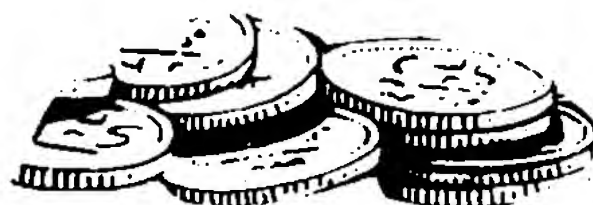
در میان دخترانِ دلبری

ز آن که من خود نیز بودم دختری

کجائی؟

ای مـرحـب و وفا کجائی؟
ای دوستی و صفا کجائی؟
از چشم تمام خلق رفتی
ای پاکی و ای حیا کجائی؟
ای رشیدی آبروی و عزت
ای رفته ز دست ما کجائی؟
زبان سر سفردهی مرادند
گویند که: اشتها، کجائی؟
درد همه کس ز حد گذشته است
ای دکتر و ای دوا کجائی؟
چشمم به رخت سپید گردید
ای نقره و ای طلا کجائی؟
افتاده بسی گره به کارم
ای پولِ گره گشا، کجائی؟
کم روئی من بلای من شد
ای روی چو سنگ پا، کجائی؟
کارم به اداره‌ای افتاده است
ای رشوه‌ی ناقلا کجائی؟
دردم ز ره صواب هرگز
درمان نشد؛ ای خطا، کجائی؟
تا درس تلونم دهی باز
ای بوقلمون، بیا، کجائی؟

توفیق - ۱/۹/۲۷



سال نو مسیحی

داد بهرم به شب سال مسیحی پائی
که نهم روی به کاباردی روح افزائی
ز آنچه آن جای ز یاران مسلمان دیدم
چه بگویم؟ که بود چون تَفِ سر بالائی
بین جمعی زن و مردِ حشری بود به پا
جنبشی، هلهله‌ای، ولوله‌ای، عوغائی
دل مردان شده گرم و رخ زن‌ها شده سرخ
از شرابی، عرقی، آبجوئی، ودکائی
دست بر سینه‌ی هر کس که نهادم آن جا
جگرِ سوخته‌ای داشت، دلِ شیدائی
فارغ از بیم عواقب به خوشی می‌لاسید
مرد شهوت زده‌ای با صنم نازائی
دست هر عاشق رندی شده بود اندر رقص
حلقه دورِ کمرِ ماه رخ زیبائی
پیش مردم علناً کرم کشی می‌کردند
مردک بی ادبی با زنک رسوائی
سر پیری قر و اطوار جوانان را داشت
ننه‌ای رقص کنان در بغل بابائی
فرستی سال مسیحی به مسلمان می‌داد
تا کند عشرت و سرمستی بی‌پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که شنیدم آن شب
خانمی گفت در آن معرکه با آقائی:
گر مسلمانی از این است که من دارم و تو
«وای اگر از پسِ امروز بود فردائی»^۹

توفیق - ۱۰/۱۰/۴۷

کوه نوردی

جمعه‌ی پیش، سحرگه، بد سرِ سودائی
هوس کوه نوردی زد و ره پیمائی
رو به پس قلعه و دربند نهادم، که به راه
دیدنی‌هاست چو بینی ز سرِ بینائی
گرد در آمد و شد بینی و درجوش و خروش
مرد و زن را به سرازیری و سر بالائی
قمی و جهرمی و ساوهای و سنگسری
مسلم و عیسوی و موسوی و بودائی
آن رئیسی که به هر نامه‌ی خود از سر جهل
می‌شود مرتکب صد غلط املائی
و آن مدیری که حقوق وی و طرز عملش
اندر این ملک بود قصه‌ی استثنائی
صد دکان است در آن راه و دو صد گونه خوراک
ساندویچی، جگری، کله پزی، نانوائی
کافه‌ها بر سر راه است و دم هر کافه
رهرو خسته نشیند که بنوشد چائی
دلبرانند در آن راه که از دیدنشان
کار دل شیفتگی می‌شود و شیدائی
دخترانی هوس انگیز و زنانی دل‌بند
مظهر خوشگلی و دلبری و رعنائی
آن جوان آمده تا چشم چرانی بکند
بهره از چهره‌ی زیبا برد و زیبائی
مرد نادان شده با آدم دانا همراه
تا تظاهر به فضیلت کند و دانائی

دیگری کشته به مردی منتقد همگام

گر نمودش به ریاست رسد و آفانی
دیگری آمده آن جا که بساط اندازد

بر لب جوی به می خواری و بزم آرائی
مرتضی در وسط راه کند با محمود

زد و بندی که بود عاقبتش رسوانی
هر کسی را غرضی دیگر و فکری دگر است

نه غرض کوه خوردی است نه ره پیمائی

۵۲۵۵۱۴

ای ملت

ای ملتِ فرزانه، دل افسرده چرائی؟

وارفته و افتاده و آزردۀ چرائی؟
هر جا شده از بهر شکایت دهنّت باز

خاکم به دهن! تودهنی خورده چرائی؟
فریاد بکش، داد بزن، عربده سرکن

بی حوصله چون طفل پدر مرده چرائی؟
حوش دست بزن پای بکوب از سر شادی

محزون چو پو کرباز بد آورده چرائی؟
با زور بگیر آنچه به زور از تو گرفتند

در باغ شهامت گل پژمرده چرائی؟
با این همه دکتر که در اطراف توهستند

از درد چنان بیضه‌ی افشردۀ چرائی؟
هر چند در این بحر ز ساحل اثری نیست

نومیدتر از کشتی مین خورده چرائی؟

۲۲۵۷۲۴

رشوه

(در افتخای شعر سنائی که چنین آغاز می‌شود:
«ملکا ذکر تو گویم که تو پاک‌ی و خدائی»)

رشوت‌ا، ذکر تو گویم که بهین عقدہ گشائی
هیچ جا جای نداری، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی
نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمائی
تو به ظاهر همه بیسی و به باطن چو امیدی
تو به صورت همه خوفی و به معنی چورجائی
چون که از پرده برافتی، همه رنجی و شکنجی
چون که در پرده بمانی، همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی
همه را بند کنی، گر چه نه بندی نه کمندی
همه را رنگ کنی، گر چه نه رنگی نه حنائی
شهادی و زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
زهری و شهد شوی گر هنر خود بنمائی
به رحم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
به سرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعا گو همه تحسین تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

۲۷۶۳۱



قهرمان فیلم

دیروز هسرم من، با عشقه و ادائی

کتمان: بهر شبی هم ما را به سیمانی
فیلمی است خوب و رنگی. پرماجرا و جنگی

آکه نئی که این فیلم دارد چه صحنه‌هایی
گفتم: چه فیلم به تر از زندگانی من؟

بر آن اگر نمایند اشخاص اعتنائی
گر قهرمان هر فیلم اسب و سلاح دارد

من به سلاح دارم. به اسب باد پانی
من قهرمان فیلمم. هر لحظه صد طلب کار

بر من همچو آرند چون سرخ پوست‌هایی
کابوی اگر سر و کار با اسب و گاو دارد

من رو به روی هسرم به مار و اردی
در هر دقیقه تنها دارم بزن بزن‌ها

با رند نابکاری. یا درد بافلانی
صد جور جنگ دارم. شاید به جنگ آرم

بهر عیال و اولاد پوشاک یا عدائی
باشد به وجه روشن. این زندگانی من

فیلمی که هست در آن هر لحظه ماجرائی
من یکه قهرمانم. با این که پهلوانم.

نه دارم افتخاری، نه دارد ادعائی

تویق - ۳/۱۰/۴۷



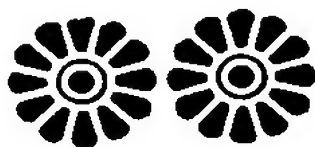
یارم توئی یارم توئی

هر کجا هستم در این گیتی نگهدارم توئی
من اگر شلوار باشم، بند شلوارم توئی
هر کجا در جلوه آئی، سر به پایت می‌نهم
لنگهی آن چوب سیگارم که سیگارم توئی
آن که تو چون زهر قاتل دشمنش دانی، منم
و آن که من چون شهد شیرین دوستش دارم توئی
تا تو را دارم، ندارم از کسادی غصه‌ای
من چو آن کالای نابابم که سمسارم توئی
یک زمان سر گیجه دارم یک زمان دل پیچه‌ای
عاشق بیماری‌ام زیرا پرستارم توئی
سرنوشت بعد از اینم جمله اندر دست تست
ز آن که من چون تخته‌ای هستم که نجارم توئی
جیب من از بار پول امروز سنگین گشته است
آن که خواهد کرد تا فردا سبک یارم توئی
بس که آب زیر کاهی، دم به دم حس می‌کنم
یک نفر نیشم زند، اما نپندارم توئی
گر بلاسم با هزاران زن، دلم در پیش تست
عاقبت یارم توئی، یارم توئی، یارم توئی
گفت جامی: «بس که اندر چشم خونبارم توئی
هر که پیدا می‌شود از دور، پندارم توئی.»
من هم اندر پیروی از شعر او این بیت را
سازم از بهر تو، چون مضمون اشعارم توئی:
بس که فکر برده‌های چاق و پروارم توئی
گر گک اگر پیدا شود از دور، پندارم توئی

مسئولم توئی

جان به قربانت که ماهِ شوخ و مقبولم توئی
یارِ شنگولم توئی، دلدارِ منگولم توئی
هم دوايِ دردِ من، هم مرهمِ زخمِ منی
روغن و قرصم توئی، آمبول و کپسولم توئی
منبع سرمستی‌ام دکانِ خاچاتور نیست
باده و جامم توئی، آنکو کند لولم توئی
من نبودم آن که خارجِ گردم از راه عفاف
آن که شد یارم توئی، و آن کس که زد گولم توئی
از چه گویم حاصلِ عمرم همه هیچ است و پوچ؟
حاصلِ عمرم توئی، مقصود و محصولم توئی
گر سرم بشکست و قدم شد دوتا از دست تست
تبیخ بر فرقم تو هستی، بار بر کولم توئی
در نبردِ زندگی تنها تو هستی حربه‌ام
تیر و شمشیرم توئی، چنگال و پنجولم توئی
وقت قهری چون جهنم، وقت مهری چون بهشت
زشت و زیبایم توئی، حورم توئی، غولم توئی
من اگر بی پول و بی دین گشته‌ام تقصیر تست
رهزن دینم تو هستی، آفت پولم توئی
گر سر آمد گشته‌ام در حيله، چندان دور نیست
درسِ تزویرم توئی، استادِ بامبولم توئی
قصه کونده، چون سراپای وجودم پر ز تست
هر خرابی سر زند از بنده مسئولم توئی

توفیق - ۲۸/۴/۱۷



پرت و پلا

در این رحمت کد حروفی را به حق گوئی به جا گوئی
 که خوش تر آید اندر گوش اگر پرت و پلا گوئی
 در این غایت را؟ که می بخشد سزایت را؟
 که می دهد خطاییت را اگر حرفی خطا گوئی
 در ریحی. مکن عوری که به هر کس کسی شوری
 کجا خواهد شدن طوری اگر هم نا به جا گوئی
 در دشت و به ده. نگردد کس سر افکنده
 کند از بی رنگی خنده اگر صد ناسزا گوئی
 سخن ها را به جا باشد. غلط باشد. خطا باشد
 در این صورت روا باشد تو هم گر باروا گوئی
 تو گوئی مهمل و باطل. ولی هستی از آن غافل
 خود این مهمل بود ای دل که احق را ثنا گوئی
 همین مهمل بود. آری. که مافوقی اگر داری
 مدام آن دزد را باری امین و پارسا گوئی
 حتمگی بیست زین بدتر که بینی یار بد منظر
 بدان رخسار چون عطر جمال دل ربا گوئی
 چو خود دانی که نتوانی حقیقت بر زبان رانی
 حقایق را که می دانی چرا گوئی چرا گوئی

ترویج - ۲۴۹۹۳۹

ساعت بغلی

جنس او، عین ساعت بغلی
 کار هرگز نمی کند به علی

آدمی چیست؟ مظهر دغلی
 گوشمالی اگر به او ندهی



عجب روئی

به من پیوسته می چسبد نگار من چو زالوئی
 که خونم را مکد همچون انار آب لمبوئی
 سرم بشکست دیشب آن پری باشیشهی عطری
 چو پرسیدم که عطر نست این یا بوی یابوئی
 بگفتم دلبری چون لؤلؤ شهوار می خواهم
 به جای لؤلؤئی آخر نصیبم گشت لولوئی
 ز مکر و شید آن دلداری کو کم همچو دامادی
 که دریابد به جای دختری در حجله بانوئی
 مرا هر کس که با او دید لبخندی زد و گفتا
 که این توران زند هر دم به تور خویش هالوئی
 بگفتا پیکر من از سفیدی برف را ماند
 بگفتم کز میان بردارمت آخر به پاروئی
 بگفتا: روی من باشد بسان ماه تابنده
 بدو خندیدم و گفتم: عجب روئی! عجب روئی
 بگفتا چهره ای دارم که چون سیب است از سرخی
 بدو گفتم: بلی سیب است اما سیب کرموئی
 چه شبهائی که از او تا سحر کردم پرستاری
 چو مامائی که بنشسته است بر بالین زائوئی

نوفیق - ۳۷۰۱۱۲۳۰

شعر و زندگی

زنمی گفت بسا شوهر شاعرش
 مکن فکر شعر و بکن فکر پول
 که ای غافل از خدمت شوهری
 که نان آوری به ز نام آوری



از همه جا بی خبر

بی خبرم، شادمانی که غم نان ندیده‌ای
دنبال رزق، رنج فراوان ندیده‌ای
بی خبرم، برای حبابه برانداز دیده‌ام
اما تو جز فضای دبستان ندیده‌ای
بهدیه‌ی به درخت کس روی احتیاج
صد گونه اخم و تخم ز دربان ندیده‌ای
از بهر سیه سوری دکانی نرفته‌ای
ناز و عتاب صاحب دکان ندیده‌ای
از مقدسی به وید نگردیده‌ای دچار
مال کسی نخورده و زندان ندیده‌ای
عاشق نموده‌ای که دهی دل به دلبران
بلبل نگشته‌ای و گلهستان ندیده‌ای
دوز و کلاک برای تو دشمن نهچیده است
تهمت نخورده از کس و بهتان ندیده‌ای
حیوان شنیده‌ای که بگوید دشمن بشر
انسان که هست دشمن انسان ندیده‌ای
چیزی شنیده‌ای تو در افسانه‌ها، ولی
چون من به چشم غول بیابان ندیده‌ای
کجاست نیستی ز پریشانی کسان
زیرا که حال و روز پریشان ندیده‌ای

توفیق - ۲۱/۱/۲۳



ما عزیز دردانه‌ها

ما کیسینیم؟ تاره به دوران رسیده‌ای
بد منصی، سیاه دلی، دم بریده‌ای
از منبع کثافت ایام، قطره‌ای
از خیک‌گند زای طبیعت، چکیده‌ای
در خار زارِ فتنه و شر، خارِ تارده‌ای
در دشتِ هرزگی، علفِ نودمیده‌ای
بی‌بته‌ای، به مفت خوری خو گرفته‌ای
تن‌پروری، به سایه‌ی راحت لمیده‌ای
در جاده‌ی کمال و هنر، پای خسته‌ای
در راهِ جهل، باشنه‌ی ورکشیده‌ای
از بهر جان جامعه، رنجی، مصیبتی
در زیر گوش خلق، چکی پاکشیده‌ای
از طرح جاهلانه‌ی خلقت، نمونه‌ای
از کسار بی‌رویه‌ی گیتی، پدیده‌ای
داریم کله‌ای که بُود پوک‌تر ز پوک
با یک دهن، دریده‌تر از هر دریده‌ای
ابلیس هیچ‌گاه به از ما نداشته است
دردانه‌ای، عزیزِ دلی، نور دیده‌ای
با صد پز و افاده کنیم استفاده‌ها
از دست رنجِ مردمِ زحمت کشیده‌ای
داریم اعتقاد که محبوب‌تر ز ما
هرگز نیافریده خدا آفریده‌ای
تنها برای دیدنِ شکلِ جمیلِ ماست
خالق اگر که داده به مخلوق دیده‌ای

توبیخ - ۴۹۶۶۲۶

کاریابی

روزی به بنده گفت رئیس اداره‌ای:
دارم از بحثِ بدِ پسرِ بدِ قواری
بس کرده‌ام که هیچ‌گاه آدم نمی‌شود
غولی است قد درازتر از هر مناره‌ای
تا که به چشم آید و هنگام خشم نیز
گوئی که می‌جهد ز دوچشمش شراره‌ای
آن کس که جان به در برد از قهر و خشم او
گوئی مگر که یافته عمر دو باره‌ای
درد است آن چنان که ر دستش به خانه‌ام
به فرش مانده و نه گلیم و کناره‌ای
کار و ایام و مهر اوست صبر لیک
داد از عیوب او که ندارد شمارده‌ای
کار امید از او بتوان انتظار داشت
مهم‌تر است و پوچ‌تر از مشکِ پاره‌ای
بردار با کتاب خدا استخاره کن
شاید برای او بتوان یافت چاره‌ای
گفتم که بهر چاره هویدا است راه و نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای
دانی تو خود که یافتن کار مشکل است
از بهر همه‌چیز بی‌هنر هیچ‌کاره‌ای
آن به که استفاده کنی از مقام خویش
جایش دمی به توصیه‌ای در اداره‌ای

توفیق - ۴۲۳۳۶



آخرین چاره

رفتم سه روز پیش به سوی اداره‌ای
گشتم دچار طایفه‌ی هیچ کاره‌ای
این گشته روی میز دمر همچو گنبدی
آن ایستاده در بر او چون مناره‌ای
تسبیح داشت يك نفر آن جا به دست خود
تا بهر هر عمل بکند استخاره‌ای
آن پشت میز با قلمی عکس می کشید
عکس الاغ یا شتر بد قواره‌ای
این حرف می زد ارزن رقاص خوشگلی
کو لخت دیده بود شبی در کاباره‌ای
آن بود مفتخر که یکی خانه ساخته است
کآن را دهد کرایه و گیرد اجاره‌ای
این گرم گفت و گو که زنش بچه زاده است
خواهد که بهر او بخرد گاهواره‌ای
آن شکوه می نمود که خرجش زیاد شد
آن شب که رفته بود پی ماه پاره‌ای
در هر کنار نیز زنی بود و جای کار
می کرد ناز و عشوه گری چون ستاره‌ای
زورنال خود گشوده زنی با زن دگر
می کرد صحبت از مدل گوش واره‌ای
رفتم به هر اتاق به دنبال کار خود
کردم بدان گروه یکماینک نظاره‌ای
گفتم چو با یکی سخن از کار خویشتن
در رفت بی درنگ ز جا چون شراره‌ای
اشکالها به کار تراشید، ليك من
کردم به رشوه ضمن عرایض اشاره‌ای
کاری که گفت چاره ندارد به هیچ روی

شادم که داشت عاقبت الامر چاره‌ای

توفیق - ۴۶۸۲۴

تازه و کهنه

هر زمان از بهر ما بیند خواب تازه‌ای
تا بسازند از برای ما حساب تازه‌ای
فال بین هر روز گیرد سر کتاب و بهر ما
سرنوشت تازه خواند از کتاب تازه‌ای
گر به صد رحمت رهائی یابم از يك منجلاب
دست غیب اندازدم در منجلاب تازه‌ای
اندر این بالما سکه چون با چشم دقت بنگری
يك نفر هر لحظه آید با نقاب تازه‌ای
هر که چیز تازه بارس نیست، حرف کهنه را
هی مکرر می کند با آب و تاب تازه‌ای
بی گمان هر روز کار تازه‌ای باید نمود
گرچه آن کار است کارِ ناصواب تازه‌ای
چون فشنگ تازه، کز بهرم نهند اندر تفنگ،
اشهد خود گویم از هر انتصاب تازه‌ای
عاشقی گفتا که یار تازه پیدا کرده‌ام
گفتم ای بدبخت این باشد عذاب تازه‌ای
هرچه را پنداشتم سر رشته‌ی کاری جدید
از برای خود کشی بود آن طناب تازه‌ای

توفیق - ۴۴۱۲۵

آدم حرف شنو

ای آن که ز سر گری و از گوش کری
ای کاش خدا ترا دهد گوش دگر
من هر چه زخم حرف، ندارد اثری
یا آن که مرا دهد زبان دگری

توفیق - ۴۷۱۱۲۲

رمز ترقی

ای دل ز جهد باز نماندی دقیقه‌ای
تا بهر ارتقاء بیابی طریقه‌ای
کردی ز بس که فکر پی ارتقاء خویش
در کلهات نماند نه مخ نه شقیقه‌ای
گشتی به جرم دادن رشوت مؤاخذه
کردی چو پیش کش به رئیس عتیقه‌ای
گفتی تملق و پی تعظیم خیم شدی
اما نداشت این، اثرات عمیق‌ای
آخر ره ترقی خود باز یافتی
چون یافتی میان نکویان رفیق‌ای
روی فشنگ و عشوه‌ی آن یارشوخ و شنگ
شد بهر ارتقاء تو آخر وثیق‌ای
با عشوه آن صنم ز رئیس تو دل ربود
کو بود مرد بی‌زن صاحب سلیقه‌ای
باری تو با وساطت آن یار نوجوان
از ارتقاء باز نماندی دقیقه‌ای
آخر چه شیک گشتی و شنگول و نو نوار
اول نداشتی، نه کتی، نه جلیقه‌ای
شکر خدا که رمز ترقی بیافتی
تا این که تند پیش روی بی‌مضیق‌ای

ترویج - ۴۲۹۹۷



ازدواج پیر و جوان

ز هر طرف به روی او، فتاده‌است چاله‌ای
پی مَرَمَتش بگسو، بر آن کشند ماله‌ای
رحرص مال و سیم و زر، فتاده‌ای به‌دردسر
که ازدواج کرده‌ای با زن شصت‌ساله‌ای
قاعددی سلوک او: دلیل مغز پوک او،
صورت پرچروک او چو کاغذ مچاله‌ای
زشت‌رخی است چون خسی که می‌بزد کند بی
چو رنگ کش زند کسی به صندوق زبانه‌ای
چو او همی‌کند به تن به فرم گاله پیرهن
گیان بری که از لجن کنند بار گاله‌ای
تن به تجرد ار دمی، به که ز فرط ابلهی
اول عمر دل نهی به دلِ برِ نخاله‌ای
توفیق - ۳۷۷۷۲۴

کار بد

فتاد مردِ بدی در پی نگارِ بدی
که آن خیالِ بدی داشت، وین شعارِ بدی
بدو نگاهِ بدی کرد و چشمکی بد زد
که از نگارِ بدی داشت انتظار بدی
همان شکارچی بد، همان بُتِ بد نام
فکند دامِ بدی از پی شکارِ بدی
به خانه‌ی بدی اندر کنار خوانی بد
گذاشت در برِ مهمانِ بد^۲ نهار بدی
به کارگاهِ بدی، یافت خوش‌خوشك انجام
به دست کارگری بدسرشت، کار بدی
گذشت چون که از آن روزِ بدیکی دوسه روز
گرفت دردِ بد و دید روزگار بدی
زسوز و دردِ دامت گریست خون همه عمر
هر آن که عشقِ بدی باخت با نگارِ بدی

به ترین مشغله

چون من این عرضه ندارم که گذارم تله‌ای
خانه‌ام گر شده پرموش چه جای گله‌ای
نکبت و جهل و مرض، محنت و آشوب و فساد
وای بر من که شدم یار چنین قافله‌ای
گر پریشانی بسیار جنون می‌آرد
پس چرا من نرسیدم به چنین مرحله‌ای
توسری می‌خورم از هر طرف و دم نزنم
هر که این دید زمن، گفت: عجب حوصله‌ای!
همچو برنامه‌ی احزاب سیاسی شده‌ام
کم‌تر است ارزش من از ورق باطله‌ای
شده نزدیک به من بار دگر عزرائیل
آه اگر باز بیفتد به میان فاصله‌ای
نه همین خاطر ما خسته ز رفتار شماست
هر حسینی است اسیر ستم حرم‌له‌ای
ثروت ما که بود در کف يك مشت حریص
چون غذائی است که افتاده به دست دله‌ای
گر کس از مفت خوری دل نکند، حق دارد
نتوان یافت به عالم به از این مشغله‌ای

توفیق - ۴۹۷۷۲۸



بی‌خان و مان

قسمم آخر نشد از مال دنیا خانه‌ای
می‌برم حسرت به هر مرغی که دارد لانه‌ای
هر وجود زنده جا خواهد برای زندگی
جغد هم گر هست، دارد خانه در ویرانه‌ای
گوشه‌ی دارالمجانین لاقل جا داشتم
گر که بودم من هم از روز ازل دیوانه‌ای
هر کجا مستأجر مسکین بخواهد يك اتاق
هر چه صاحب خانه گوید، کی توان زد چانه‌ای؟
ماجرای برده و ارباب دیگر کهنه شد
حال از مستأجری بر گوی و صاحب خانه‌ای
هر که مسکین مانده بی عقل است ورنه در جهان
بسر خود را زود بندد عاقل فرزانه‌ای
خانه بهر ما کسی هرگز نخواهد ساختن
وعده‌ی يك مشت افسونگر بُود افسانه‌ای
باید از جان دست بر دامن عزرائیل زد
کز سرای گور سازد بهر ما کاشانه‌ای
توفیق - ۳۸/۱۲/۱۲

به تازه داماد

این رباعی هنگامی که هویدا - نخست وزیر وقت - ازدواج کرده بود،
سروده شد.

ز آن طوق مبارك که به گردن کردی	دیدي چه به روزخویشتن آوردی؟
مردی نبُود اداره‌ی يك کشور	گر يك زن را اداره کردی مردی
توفیق - ۴۵۵۵۴	

در کره‌ی ماه

گاهی هوس کنم که بچینم زمینه‌ای
تا از زمیں به ماه روم با سفینه‌ای
شاید ز فتنه‌ها که به روی زمین بُود
دیگر به روی ماه نیابم قرینه‌ای
دلبر نبینم و ندهم دل دگر ز دست
گول ملبیحه‌ای نخورم یا سکینه‌ای
معشوقه‌ای دروغ نگوید به عاشقی
مادینه‌ای کلک نزند بر نرینه‌ای
نه خُلق را ببینم و نه خُلقِ نحس او
نه جور و فتنه ببینم و نه بغض و کینه‌ای
نه تاجری بیابم و نه جنسِ بنجلی
نه بهر آب کردنِ آن‌ها زمینه‌ای
نه آن قلندری که متاع دکان اوست
کشکول و منتشا و تیرزین و فینه‌ای
نه ملّتی که می‌کند از دولتش گله
نه دولتی که می‌بترشد هزینه‌ای
نه موش جوید از پی دزدی و سیله‌ای
نه گربه یابد از پی قتلش زمینه‌ای
دارد گمان که در کره‌ی ماه گنج‌هاست
آن کس که ساخته‌است برایش سفینه‌ای
غافل از این که خلوت آسایش و سکوت
گنجی‌است سودمندتر از هر دفینه‌ای

توفیق - ۲۸۵۷۷



هیچ کجا

هیچ کجا این قَدَرِ فساد نیابی
دور و کَلک، این چنین زیاد نیابی
هیچ کجا دست گادِ حاکمه‌اش را
این همه عاری ز عدل و داد نیابی
هیچ کجا در میان خانه‌ی ملت
این همه خصمانِ خانه زاد نیابی
هیچ کجا بین سرورانِ جماعت
این همه بی عقل و بی سواد نیابی
هیچ کجا در میان مردم رسوا
این همه آنان فیس و باد نیابی
هیچ کجا بد دلان و بد عملان را
این همه از کار خویش شاد نیابی
هیچ کجانیست در جهان که چو این جا
تا ندهی رشوه‌ای، مراد نیابی
هیچ کجا خَلق را، چه پیر و چه برنا،
این همه در حیلۀ اوستاد نیابی
هیچ کجا این قَدَرِ میانه‌ی مردم
خستگی و ضعف و اعتیاد نیابی
هیچ کجا بین صنف کاسب و تاجر
این همه بدجنس و بد نهاد نیابی
هیچ کجا بهر طِیّ راهِ ترقّی
این همه هر گیوه را گشاد نیابی

توفیق - ۴۰/۷/۲۷



بی خوابی

گوشه‌ی بام. شبی گرم، ولی مهتابی

از گزند پشه‌ها زد به سرم بی خوابی

تا سحر در سرم افتاد دوصد فکر و خیال

که مرا ساخت به کل منقلب و زردابی

فکر کردم که فلان مرد، اگر مرد بود،

گونه‌اش را چو زنان کرده چرا سرخابی

فکر کردم که اگر چشم فلانی است سیاه

پس چرا بچه‌ی آقاست دوچشمش آبی

فکر کردم که چرا باز نیامد بیرون

گربه‌ای رفت چو در توی فلان قصابی

فکر کردم که فلانی چه ترقی کرده است!

گرچه دارد سر پوک و عمل قلابی

فکر کردم که چرا گشته مدیر آن پفیوز

که نمی‌آید از او کار به جز تون تابی

فکر کردم ز چه من هم نشدم نوکر غیر

تا شود عاقبت نوکری‌ام اربابی

فکر کردم به فلان کس چه قدر سود رساند

عملی کردن برنامه‌ی احمق یابی

من در این فکر و خیالات که هاتف از غیب

نعره‌ای کرد چو فریاد حسن دولابی

گفت: شب صبح شد و نیست دگر فرصت خواب

به که برخیزی و اندر پی نان بشتابی

چند در فکر فرو می‌روی آخر که چرا

این بدین پستی و آن است بدان نابابی؟

کار با فکر و خیال تو نگردد اصلاح

ببخود این قدر مزین زور و مکن بی تابی

توفیق - ۴۸۵۵۳۰

تقلب

برگشت هر دکان ز غذای قلبی
از کشك و ماست تا کرده‌های قلبی
نزدیک گشت عید و، به دکانِ کاسبان^س
زین پس شود زیاد غذای قلبی
از رُب گوجه و عسل و سرکه و پنیر
تا زردچوبه یا که حنای قلبی
بیمار رفته است به پیش دوا فروش
وز او گرفته است دوی قلبی
قناد کرده مشتری خویش را مریض
از بامیا و زولبیای قلبی
آن گل فروش نیز به مخلص فروخته است
بذر قلبی و نشای قلبی
کاسب بهای جنس خودش را نوشته است
اما سراسر است بهای قلبی
ترسم همین هوا که تنفس کنند خلق
بینی که گشته است هوای قلبی
هر دم طبیب‌های سیاسی برای ما
تجویز می‌کنند دوی قلبی
دزدان رها ز شرّ مجازات می‌شوند
با حکم‌های محکمه‌های قلبی
مجلس درش دوباره شود باز تا زانو
در آن نهند پا وکلای قلبی
توفیق - ۴۱۲۱۲۱۶



کسادى بازار

نه راه به جائى، نه زر و سيم به جيبى
افتاده به بازار کسادى عجبى
شب جيب برى بر سر خود مى زد و مى گفت:
دردا که دگر پول نمانده است به جيبى
تاجر شده بى پول و، گر از درد بميرد
از بهر مداوا نرود پيش طبيعى
هرسو چك و سفته است که افتاده ز ارزش
چون کاغذ شعری که سروده است ادیبى
در دست بدهکار نمانده است ریالى
در طبع طلبکار نمانده است شکيبى
شد پيش طلبکار بدهکار چو بد قول
افتاد چو روباه پى مکر و فریبى
از وعده خلافى همه هستند سیه روى
روئى نبود سرخ به غیر از رخ سيبى
هرجا که بخواهى زکسى پول، جوابت
توپ و تشرى باشد و فریاد و نهیبى
عاشق شده بى مایه و، معشوقه‌ی نومید
او را نرساند دگر از بوسه نصیبى
زن فکر طلاق است از آن روى که شوهر
مفلس شد و بهرش نخرد زیور و زیبى
رنجور و زبون در کفِ عفریت کسادى است
تاجر که بود خود بتر از دیو مهیبى

توفیق - ۴۰۱۱۱۲



لنگه کفش

ی خور بی زن و بی عم، اگر زن داشتی
کی دگر حال نشاط و عیش کردن داشتی؟
کی دگر بر کردنت بود این کراوات و بنه؟
طوبی لعنت بود اگر چیزی به گردن داشتی
تا شود آماده پول رخت فرزند و رخت
در گرو می رفت رختی هم که بر تن داشتی
از خربند رخت اقدس چون که فارغ می شدی
غصه‌ی کفش و کت بهرام و بیژن داشتی
در سر بمجاه روز از هضم رابع می گذشت
گر که یا نصد من برنج و بار و منین داشتی
همسرت از بس بدناختن از تنت می کند گوشت
جای پیراهن به تن از ترس خوشتن داشتی
خارج می شد تا ته آن در سر همباد روز
از طالا و بقید گر همباد معدن داشتی
روحیات می در لنگه می زاد و، ارشد تاسحر
بیخ گوش خود صدای ونگ و شبون داشتی
مرعکی بودی شده در دام زن داری اسیر
اندر آن حالی که نه آب و نه ارزن داشتی

توفیق - ۴۲۸۱۲۸

زن و شوهر بازی

می کرد سوی برادر، از تاسازی
مادر گفتا که این چه کار است آخر؟!
آن دختر پنج ساله سنگ اندازی
خندید و بگفتا: «زن و شوهر بازی»

۴۲۹۹۲

وداع با پشه

عاقبت ای پشه با رفتن گرما رفتی
چیره شد چون به تو سرما، ز سر ما رفتی
همچنان آمدن و رفتن آدم‌ها بود
چه به ناز آمده بودی و چه رسوا رفتی
داشت بی‌حوصله داد از تو و می کرد گمان
که از این جا نروی هیچ گاه. اما رفتی
مایه‌ی دردسر و زحمت هر کس گشتی
از پی ظلم به هر سوی و به هر جا رفتی
گاه نیشی به تن آن پسر زشت زدی
گاه سر وقت ولاد دختر زیبا رفتی
جهد کردم که ز درز یقه پائین نروی
دیدم از پاچه‌ی شلوار به بالا رفتی
بست چون مرضیه خانم کمر قتل تو را
تیر در زیر سمیل حسن آقا رفتی
چون زدی نیش به پایم شدم از درد چلاق
میخ یولاد مگر بودی و در پا رفتی؟
تو که تا بود هوا گرم چنان بودی سخت
تا کمی گشت هوا سرد، چرا و رفتی؟
پشه‌نایی ز تو بدتر، همه هستند به جای
حیف کاین عده نرفتند و تو تنها رفتی
ریشه‌ی ظلم و ستم خشک نخواهد گردید
هست تخم تو به جا، گر تو ز دنیا رفتی
مردم آزار به دنیای دنی بسیار است
دیگرانند به جا، گر تو از این جا رفتی

توفیق - ۴۵/۸/۱۲

کاکوتی

سحر می گفت با زهرا بگم عباس شاتوتی:

شکم چسبیده بر پشتم ز بی نانی و بی قوتی

ر جور عده ای پر باد و تخمی همچو باد نجان

دلم پیوسته پر خون است چون انگور باقوتی

لباس فخر نبود بر تن اینان برارنده

چنان باشد که من پوشم کت و شلوار ماهوتی

غم از هر خوردنی بیش است در عالم نصیب من

کسی بر خوان قسمت نیست بشقابش بدین کوتی

چنان افسرده ام چون یخ که در گرمای تابستان

دل من سردتر باشد ز يك یخچال ده فوتی

شکم را تا به کی از نان خشک و دوغ پرسازم؟

مگر باید فقط با دوغ سر کردن چو کاکوتی

اگر چون مرده ام خوانی ز بی حالی، روا باشد

نباشد زنده ای هرگز بدین ماتی و مبهوتی

گذشت از من که هر ساعت به ساز يك نفر رقصم

جوانی کی توان کردن بدین پیری و فرتوتی

در این دوران تو گوئی رحم و انصاف از دل اعیان

برون رفته است چون شیرینی از توت حسن توتی

نباشد هیچ در روی زمین کس خیر خواه ما

مگر يك اهل خیر آید فرود از عرش لاهوتی

توفیق - ۴۲۷۴۲۷



چون و چرا

به من چه قدر خدا یا تو درد و غم دادی!
چو نان و آب ندادی، چرا شکم دادی؟
به ما چو تاب تحمل عطا نفرمودی
چرا به اهل ستم قدرت ستم دادی؟
به ملتی که ندادی دوا و دکتر خوب
چرا دو صد مرض و درد پشت هم دادی؟
چرا به جای کمال و جمال و عقل و شعور
منال و مال به مردان محتشم دادی؟
به هر کسی که ندادی توان و قوت عیش
چرا ز دلبر گل چهره يك حرم دادی؟
چرا مرا ز پی عیش و نوش افکندی
وليك پول به من بهر عیش کم دادی؟
به فکر بخشش و بذلم بدین درآمد کم
مرا که پول ندادی، چرا کرم دادی؟
اگر که راست روی را به خلق کردی امر
به راهها ز چه این قدر پیچ و خم دادی؟
در این محیط که نتوان نوشت هر سخنی
چرا به دست من تند رو قلم دادی؟

توفیق - ۴۰۵۱۹

فرق کو چک

دختر به پسر گفت: نه همدرد منی
بین من و تو فرق فقط يك نقطه است
نه راحت جان رنج پرورد منی
من نامزد توام تو نامرد منی
توفیق - ۴۹۸۲۸

مقام گوشت

ای گوشت همره دو سه تا نان خوش آمدی
در سفره‌ی فقیر، پیریشان خوش آمدی
در سفره‌ی فقیر، به عنوان آب گوشت
با يك قرابه آب و دو تا نان خوش آمدی
لطف غذای ملی ما از وجود تست
اندر غذای ملی ایران خوش آمدی
ای چارده سازِ معده‌ی کاسب، قدم به خیر
وی نور چشمِ دیزی دهقان، خوش آمدی
چشم دوماه بود که رنگت ندیده بود
امروز بعد از آن همه هجران خوش آمدی
ای دنبه‌ی تو اندک و ای وزن تو قلیل
همراه استخوانِ فراوان خوش آمدی
از چرم ناپزاتری از سنگ سخت تر
ای مایه‌ی شکستنِ دندان خوش آمدی
ای از لحاظ وزن بسی کم تر از دوسیر
وی ارزش تو بیش تر از جان خوش آمدی
يك تکه‌ی تو از بز و يك تکه‌ات ز میش
ای پاره‌ی تنِ دو سه حیوان خوش آمدی
از ما اگر تو دور شوی کار مشکل است
ای مشکلات ما ز تو آسان، خوش آمدی
ای گنج‌ها رساننده به يك مشت گرگ‌خوی
وی رنج‌ها رساننده به چوپان خوش آمدی

توفیق - ۴۸۷۴۳۱



فرزند ناخلف

نذر ها کرده و خواهی ز خدا فرزندی
 پسر خوشگل کاکل زری دل بندی
 داری اکنون هوس بچه، ولی زود از او
 می شوی سیر چو با اوبه سر آری چندی
 بچه تا شیر ی و شش ماهه و یک ساله برد
 دم به دم وق ز ند اما نر ند اب خندی
 چون که اورا ز پی بوسه در آغوش کشی
 به مشام تو ز قن داق ز ند بو گندی
 چون که سنش ز شش و هفت رود بالاتر
 شود از شیطنت اعجوبه ی بی مانندی
 روز در مدرسه انگشت رساند ناگاه
 به معلم که بود آدم غیرت مندی
 شب توی خانه بد معصومه دهد صد تافحش
 کز چه نگذاشته از گنج به بد زدد قندی
 شد چر بالغ ز پی دختر هم سایه فتد
 دخاش آرد به النگوئی و گردن بندی
 یک دم از پا ننشیند به ره فسق و فجور
 ورنهی از غل و زنجیر به پایش بندی
 چون که مشغول به یک کار اداری گردید
 زود با اهل زدو بند کند پیوندی
 روز و شب بر پدر و مادر آن بد کردار
 هر کسی لعن کند با دل نا خرسندی
 اگر اول ز خدا خواسته بودی فرزند
 خواهی آخر ز خدا مرگ چنین فرزندی

تویق - ۱۷۲ تا ۲۷۲

پند پشه‌ها

گفتند که دفع پشه کن با پشه بندی
خندیدم و گفتم که عجب حرف چرندی!
شب تا به سحر پشه به‌ما نیش چپانید
با این که چپیدیم میان پشه بندی
گرما شد و آمد دگر آن فصل که هر شب
تا صبح ز نیش پشه بینیم گزند
پیوسته گرفتار به نیش پشه باشیم
چون صید که گشته است گرفتار کمندی
گرما چو در آید پی آن‌هم پشه آید
این فصل مگر با پشه دارد زدوبندی
از بس پشه در پیکر من نیش فرو کرد
پرگشت ز سوراخ تنم همچو سرنندی
هر جا که تو باشی پشه هم گرد تو گردد
چون بلهوسی در عقب یار لوندی
اعمال کند در همه جا قدرت خود را
هر جای هم او گشته هویدا زده گندی
بیهوده جناب پشه وز وز ننماید
با وزوز خود می‌دهد آقا به تو پندی:
«همچون پشه خون خوار و سمج باش و میندیش
از دادِ کسی، یا که فغانِ گله مندی
تا چون پشه‌ها بال و پراز هم بگشائی
خود را برسانی به مقامات بلندی»

توفیق - ۴۷۵۲۹



بی دست و پا

ای بچه گر تو این قدر سر در هوا نبودی
امروز همچو باری بر دوش ما نبودی
ای کاش ای تنه لش. ای بی بخار سرکش
قدری زرننگت بودی. پر مدعا نبودی
اصلاً نمی شدی هیچ محتاج درس خواندن
گر از نخست طفلی بی دست و پا نبودی
با صدهزار بامبول، می رفتی از پی پول
این قدر خسته اکنون زین درس ها نبودی
از بهر چند نمره افغان نمی کشیدی
محتاج چند شامی همچون گدا نبودی
خود پای می نهادی در جادهی سعادت
محتاج پند استاد یا رهنما نبودی
از اغنیا زیادند آنان که بی سوادند
گویا تو هیچ دم خور با اغنیا نبودی
بیدانشند و جاهل، اما و قیح و پردل
زاوّل تو هم چو آنها پررو چرا نبودی
کم زهر دای و کژخوسست و ضعیف و ترسو
کاش این چنین تو کم رو یا با حیا نبودی
توفیق - ۴۳۷۷۹

آب تنی بی آب

گرما چو فتاد در پی پوست کنی
تبدیل به ضعف شد قوای بدنی
هر روز و شب از عرق زخم غوطه در آب
بر خاک روانم و کنم آب تنی
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸۳۳۲۲



غیرتی که نداری

تو را قسم به همان عزم و همتی که نداری
مـالاف پشت سرهم ز جرأتی که نداری
همیشه فخر توانا به قدرتی است که دارد
تو فخر بهر چه داری به قدرتی که نداری
تو را به حکم اجانب دهند میز ریاست
که استفاده کنند از لیاقتی که نداری
به ضعف و سستی و بی حالی تو کار ندارم
که داری آن همه را غیر غیرتی که نداری
مگو که می شکند قدر و قیمتم ز خیانت
چه گونه می شکند قدر و قیمتی که نداری
مگو که راه خطا لطمه می زند به شرافت
خطا چه لطمه زند بر شرافتی که نداری
بلای جان کسان عفت است و پاکی و تقوی
قسم به پاکی و تقوی و عفتی که نداری
به سینه‌ی تو مدال طلا زمانه ندوزد
مگر برای شعور و فراستی که نداری
توفیق - ۲۴/۱۲/۱۵

گوهر عفت

مادری گفت دختر خود را، به که انگشتر برلیان را دزدد این گوهر از تو، گر آن را این، یکی گوهر گران قدر است این گهر، نیست گوهر عفت	که: زرومال خود هدر نکنی هی ز انگشت خود به درنکنی مخفی از دزد بدگهر نکنی به کز او غفلت این قدر نکنی که چو رفت از گفت، ضررنکنی!
	توفیق - ۲۸/۲/۲۳

کم یابی خاکه زغال

خوش به حال تو دلارام که حالی داری
ز آن که در خانه‌ی خود خاکه زغالی داری
من که يك کیسه هم از خاکه ندارم چه کنم؟
سر به پای تو گذارم که جوالی داری
هیچ کس نیست که یادی ز فقیران بکند
رخ بدرگاه تو مالند که مالی داری
ما که از شدت سرما پَرمان ریخته است
تو بزَن بال و پری تا پرو بالی داری
خوایستم در عوض بوسه دو تا حبه زغال
گفت یارم: چه تقاضای محالی داری!
ای که با جهد دومن خاکه به چنگ آوردی،
در زرنگی به علی حقّ مدالی داری
کش برو، حقه بزَن، گوش ببر، جیب بکن
فرصت از دست مده تا که مجالی داری
هر شب و روز نصیب تو شود جوجه و مرغ
تا که شغل دله دزدی چوشغالی داری
مطمئن باش که از چرخ نبینی آسیب
تانه عقل و نه شعور و نه کمالی داری
توفیق - ۳۸۷۱۰۲۳

جهان پهلوان

ای روده دراز، پاك مارا کشتی
من از همه پهلوان ترم، چون يك عمر
تا چند کنی ز پهلوانان پشتی؟
با غول گرسنگی گرفتم کشتی
توفیق - ۴۴۳۷۲۷

کف بین

بیداری که بگویم چه خیالی داری؟

حسرت یافتن پولی و مالی داری

رکف دست تو بیداست تهی دستی تو

که نه پولی و نه بختی و نه حالی داری

کرسی خانه ات از دست و دلت سردتر است

هوس یافتن خاکه زغالی داری

می کنی فکر که هر شب ز چه در کاسه ی خود

جای آبگوشت فقط آب زلالی داری

نان حالی است نصیب تو ولیکن دل خویش

می کنی خوش که عجب نان حلالی داری

خواهی از چنگک طلب کار رهائی یابی

با وجودی که نه مهلت نه مجالی داری

می کنی فکر که با دخل کم و جیب تهی

از چه زن بردی و بهر چه عیالی داری

در شگفتی که به دندان تو چون نان نرسد

بیخود از بهر چه دردست خالالی داری

فکر آنی که شکایت کنی و، می ترسی

که بگویند چرا قال و مقال، داری

باز گوئی که اگر حرف زدن لازم بود

پس برای چه نماینده ی لالی داری

میل داری که به درد دل زارت برسند

راستی هم که عجب فکر محالی داری

از خطوط کف دست تو به خوبی پیدا است

که در آن کله چه فکر و چه خیالی داری

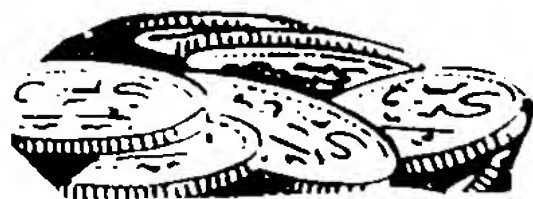
فکر آنی که دهی اجرت کف بینی من

در ته کیسه اگر چند ریالی داری

حالات مشکلات

تو اگر ثروت و مال ورز و سیسی داری
دگر از عاقبت خویش چه بیسی داری
هرگز از جرم میندیش که چون رشوه دهی
خوب خواهد شد اگر وضع و خیمی داری
عاقبت پول کلان تبرئهات خواهد کرد
مکن اندیشه اگر جرم عظیمی داری
همه کوشند که عیب تو نیارند به چشم
تا که دست بده و طبع کسری می داری
همه کس پول تو می جوید و کس جویانیست
که دل سنگ و یا قلب رحیمی داری
همه در کیف تو بینند و نمی بیند کس
که در آن کله چه شیطان رجیمی داری
گر که جیب تو پر از پول شد و دست تو باز
هر کجا روی کنی یاروندیمی داری
مال مردم چو خوری، اهل تملق گویند:
نوش جان تو، بخور، خوب رژیمی داری!
هرگز از روی صفا با تو کسی نشیند
زیر پاگر که نه فرش و نه گلیمی داری
متلاشی کندت فقر که در آتش رنج
و اشود پاک ز هم گر که لخمی داری
پول تقسیم کن و فحش بده، داد بزن
تا ببینی چه رفیقان حلیمی داری

۲۰۳۲۲۵ - ۲۰۳۲۲۵



خرسوار

نآمد به برمن ز پی بوس و کناری
در هیچ شب از هیچ دری هیچ نگاری
چون من که فتادم ز خر خویش، نیفتد
در هیچ ره از هیچ خری هیچ سواری
در دل غم پول است والهی که نباشد
در تن تب عشق است والهی که نیفتد
در هیچ تن از هیچ تبی هیچ شراری
باعشق رخ آن مه بی مهر مجوئید
در هیچ شب از هیچ دلی هیچ قراری

شیوهی مردان

بددوش هر که باوجدان شود، وجدان نهد باری
ز پنداری و رفتاری و گفتاری و کرداری
چرا از شیردکش ها کار می خواهی؟ چه کار آید
ز پفیوزی و چلقوزی و بدپوزی و بدکاری؟
ز کاسب ها مجوانصاف، کی انصاف می آید
ز بیباکی و ضحاککی و سفاکی و قهاری؟
توان اشغال کرد امروز صد میز ریاست را
به انعامی و پیغامی و ابرامی و اصراری
همین شد شیوهی مردان ما مردی نشان دادن
به مهر وئی و خوشبوئی و دلجوئی و دلداری
چه می آید از آن حزبی که شد تشکیل دراول
ز بیدردی و نامردی و خونسردی و خونخواری
در این شام سیه ملت نیاز و افری دارد
به دانائی و برنائی و بینائی و بیداری

توفیق-۲۰۱۲-۲۰۱۰

این شاخ و آن شاخ

به هر دقیقه بده ای خدا دل دگری
که هر دقیقه دهم دل به خوشگل دگری
زیک قضیه‌ی مشکل رها نگشته هنوز
شوم دچار قضایای مشکل دگری
الاغ خویش ز یک گل برون نیاورده
در افکنم ز سر جهل در گل دگری
هنوز مسئله‌ای حل نگشته این حضرات
سخن کنند ز حلّ مسائل دگری
هنوز ساختن منزلی نگشته تمام
زنند لاف که سازند منزل دگری
به رهگذر اثر پشکلی به جاست هنوز
که افکند خرکی، باز پشکل دگری
علاج دشمنی قاتلی نکرده هنوز
شویم مدّعی دفع قاتل دگری
نکرده هیچ زیک عامل استفاده درست
که می‌رویم سراغ عوامل دگری
به هر دقیقه پی سود تازه‌ای رفتن

نداشت غیر زیان هیچ حاصل دگری

توفیق - ۴۴۱۱۴



رژیم لاغری

ای آن که چاق و فربه‌ی، و آن گاه بهر لاغری
دایم به دکتر می‌روی، پیوسته دارو می‌خوری
گر همچو من آری به سر، دارو نمی‌خواهی دگر
چندان خوری خون جگر کز جان خود هم بگذری
افتی به پستی و پستی، چندان که بر هر کس رسی
از زور فقر و مفلسی، خجالت کشی، حسرت ببری
زاید سه تا یک هو زنت، خرجش فتد بر گردنت
لرزد ز ترس از بس تنت، گردی مریض بستری
شب چون کنی سرد رسرا، ریزند دورت بیچه‌ها
رخت از تو می‌خواهد رضا، کنش از تو می‌خواهد پری
پولای نباشد در برت، نان خور بسی ریزد سرت
یابی مدام از همسرت جای نوازش تو سری
موهای ریشت بر کند، تف بر سیلت افکند
محکم تو را تپازند با ساق پای مرمری
هی بردلت باری رسد، بر جانت آزاری رسد
بهرت طلب‌کاری رسد در هر کجا روی آوری
هر چند دست و پا کنی، خود را بتر رسوا کنی
هر جور دکان واکنی هرگز نیابی مشتری
هی بینی از شیادها، آزارها بیدادها
هر دم کشی فریادها، وز کس نبینی یاوری
از رنج و فقر و درد و غم، بر پشت می‌چسبد شکم
چون باشد این‌ها روی هم، تنها رژیم لاغری

توفیق - ۴۳۶۶۲۶



سیزدهم نحس است هم سعد

باشد امروز به هر گوشه‌ی صحرا خبری
جنبشی، هلله‌ای، ولوله‌ای، شور و شری
شده هر کس خوش و در عین خوشی می‌ترسد
که شود قسمت او نحسی و بیند خطری
همه از نکبت این روز سخن می‌گوئیم
چون بر آنیم که دارد ز نحوست اثری
نیست این روز برای همه کس نحس که هست
بهرمن جور دگر، بهر تو جور دگری
آنچه امروزه دهد روی به صحرا، شاید
ز آن حسن منفعتی بیند و اکبر ضرری
فی‌المثل پا به سر سبزه گذارد امروز
دخترِ لاله رخ با نمکِ عشوه گری
قر دهد، خنده زند، عشوه کند، عور آید
تا که افتد به رخس دیده‌ی زیبا پسری
هر دو، تا عصر، به هم شیفته خواهند شدن
کاین دلی می‌دهد و آن دگری هم جگری
کارشان می‌کشد آخر به زناشوئی و بس
که جز این نیست خود آن شیفتگی را ثمری
بهر آن دخترِ این روز بُود روزی سعد
چون که از بهر سواری شده دارای خری
لیک بهر پسر امروز بود روزی نحس
چون که گشته است گرفتار چنان جانوری

توفیق - ۴۷۱۱۱۵



چارشنبه سوری

سور و سرور دارد. این چارشنبه سوری
از بته‌ها پریدن، امشب بود ضروری
باید کنی تماشا کامشب ز روی آتش
آن می‌برد چه طوری، این می‌جهد چه جوری
يك عده نره غولند در بین چند دختر
مانند پنج شش دیو با هفت هشت حوری
هر دم ز روی بته بی‌بته‌ها پریدند :
اکبر، سکینه. اصغر، شمسی، رقیه، توری
اول پرید اکبر، دوم پرید اصغر
سوم زری شلخته، چارم حسن دبوری
از روی آتش تیز برداشت دم به دم خیز
اکبر دکل که دارد شهرت به لندهوری
باوضع لات و پاتش می‌جست روی آتش
اصغر کوپول که باشد فربه به سان قوری
«این زردی من ارتو، آن سرخی تو از من»
پیوسته بود این شعر ورد زبان پوری
ناگه بدو فریدون پیچید همچو مجنون
هل داد آن پری را از روی بی‌شعوری
لغزید پای پوران، وز پشت بر زمین خورد
بنشست روی آتش با دنبه‌ی بلوری
طفلك زبسکه می‌گفت: «ای سرخی تو از من»
گردید سرخ پشتش همچو لبو تنوری
از سوزش فلان جاش زد داد و کرد پر خاش
گفتم که ای مه از خشم باید گزید دوری
من هم ز صبح تا شام سوزد بسی فلان جام
اما چه چاره دارم آخر به جز صبوری
بر عده‌ای ستم‌گر فحشی دهم غیابی
جرئت اگر ندارم حرفی زنم حضوری

مصاحبه نگارنده بانگار

گفتم شدم از عشقت دیوانه‌ی زنجیری
گفتا که برو گم شو، ای ابله اکبیری
گفتم به علی دارم از عشق تو می میرم
گفتا که بمیر اما بهر چه به این دیری
گفتم که به من آخر ای ماه بگو چیزی
گفتا دهمت فحشی آن هم ز سر سیری
گفتم که در اندازم زیر قدمت خود را
گفتا تو مگر هستی قالیچه‌ی کشمیری
گفتم که چه می آید در کوی تو از دستم؟
گفتا که چه می دانم؟ رمالی و جن گیری
گفتم که ره عشقت راهی است کج و معوج
گفتا همه سربالا، بی هیچ سرازیری
گفتم که سر و جان را بهر تو کنم قربان
گفتا که تو هم لابد از جان خودت سیری
گفتم که وصال تو کی قسمت من گردد؟
گفتا که خدا داند، شاید به سر پیری
گفتم ز تو می خواهم يك تحفه‌ی جانانه
گفتا که زمن آخر يك شب مرضی گیری
گفتم که چه خواهد شد پس عاقبت کارم؟
گفتا که تو هم روزی می افتی و می میری
توفیق - ۴۷۲۴۱۳



اتلاف وقت

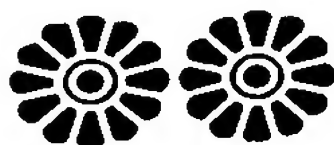
در همه عمرم که همچون عمر روح است از درازی
رو و شب سگند و زدم از حرص چون سگهای تازی
می توانستم در این مدت کنم تحصیل دانش
تا شود چون بو علی سینا و یا چون فخر رازی
می توانستم که من هم با هنرمندان نمایم
در هنر هم داستانی، هم نثری، هم طرازی
می توانستم ره ایمان و دین پویم که اکنون
عابدی باشم خدا جو، مؤمنی باشم نمازی
می توانستم کنم خدمت به میهن تا که گردد
قسمت من رو سپیدی، سربلندی، سرفرازی
می توانستم که با جدیت آرم رو به ورزش
تا هم از پنهان تنم رشدی کند هم از درازی
می توانستم ز جان و دل کنم در حق مردم
دستگیری، چاره جوئی، خیرخواهی، چاره سازی
می توانستم کنم بین کسان کسب و جاهت
با محبت، مهربانی، خوش سلوکی، دل نوازی
می توانستم خورم از کاسبی نان حلالی
چون لبوئی، یا خیاری، یا بلالی، یا پیازی
می توانستم که من هم لاف در پشت میزم
یا کنم کاری دو پولی، یا دهم طرحی دو غازی
می توانستم کنم در راه صنعت یا تجارت
با فشاری، استقامت، جانفشانی، جانگذاری
هیچ کار آخر نکردم. در عوض، دانی چه کردم؟
حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی

توفیق - ۴۹/۳/۵

تو بی تقصیری

الا ای بچه کاندِر کوچه‌ها هستی پی بازی
به‌سان کَبک می‌خندی، به‌سان اسب می‌تازی
رسید اکنون زمان امتحانات و، نپندارم
که در هیچ امتحان پیروز گردی با سرافرازی
چه‌سان از عهده‌ی هرامتحان آخر برون آئی؟
که نه در درس کوشائی و نه در هوش ممتازی
چه دانی از هنر جز نام یک گردان هنرپیشه؟
چه در باب زبان آموختی غیر از زبان بازی؟
تو بی تقصیری و تقصیر مادر یا پدر باشد
که نگذارند توشب‌ها به درس و مشق پردازی
اگر مسکین و بی‌پولند خواهند از تو در خانه
چونو کر یا چو کلفت کارشان را راه اندازی
فرستند پی نان و دو ساعت در پی یک نان
معطل می‌شوی هر شب در دکان خبّازی
پی یک سیر روغن یا برای ده گرم چائی
فرستند در دکان عطّاری و رزّازی
وگر فرزند اعیانی، پی مامان و پاپایت
به شب در سینما و بزم عیش و رقص و آوازی
پدر گوید که بهر شانس می‌آری و می‌خواهد
که بنشیننی به پشت دست اوشب در پو کربازی
موفق کی شوی در امتحان ای کودك نادان
مگر با حيله و نیرنگ و تزویر و فسون سازی

توفیق - ۴۴۳۳۱۳



همکاری

رئیس بنده با من می کند هر شب پوکر بازی
بلی، این است راه و رسم همکاری و دمسازی
دو یار نازنین را هم به بازی کرده ام دعوت
ز بس هستند در فکر لباس شیک و رخت نو
تو گوئی پاتوق آنهاست در دکان بزازی
ز بس اسباب آرایش بُود همراهشان دایم
میان کیف خود دارند يك بنگاه خرازی
رئیس خویشان را می کنم سرگرم با آنها
ولیکن مرگ من پیش کسی دستم نیندازی
رئیس بنده هرگز رشوه از مردم نمی گیرد
که خواهد دعوی پاکی نماید با سرافرازی
ولی من فاش می گویم که پنهان هر چه بتوانم
ز مردم رشوه می گیرم به تزویر و كلك بازی
بلی، من رشوه می گیرم ز هر صنف و ز هر دسته
ز عطاری و بقالی و رزازی و خبازی
علی الظاهر رئیس نیست اهل رشود، اما من
پی اسکن ز هر سو می دوم همچون سگ تازی
ولی وجدان پاك من به من پیوسته می گوید
مبادا يك زمان سهم رئیس را نپردازی
لذا نیمی ز پول رشود را در خانه ام هر شب
ز روی عمد می بازم به ایشان در پوکر بازی

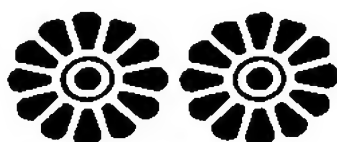
توفیق - ۴۳۹۹۲۶



آغوش گرم کرسی

ای کرسی قدیمی، چون همدمی عزیزی
تنها نشی تو کرسی، بهرم هزار چیزی
هم تخت خواب گرمی، هم مثل مبل نرمی
هم بهر من بخاری، هم پیش من چو میزی
هم مطبخ و اجاقی، هم سفره‌ی اتاقی
رویت خورند آبگوشت، زیرت پزند دیزی
در موسم زمستان، يك قسمت از لوازم
در موقع عروسی، يك جزء از جهیزی
اطرافیان از تو يك سان برند گرمی
گر بی طرف نباشی، شاید که بی تمیزی
هم نرم چون پتوئی، هم گرم چون لبوئی
آتش چنان شرابی، شیرین چنان مویزی
گر يك زغال دودی بدبو کند دهانت
از چند دانه اسفند خوش بوی و مشک بیزی
یاران اگر کثیفند، فوراً کثیف گردی
بر عکس، تا تیززند، بسیار هم تمیزی
سالم اگر بمانی، بسیار گرم و نرمی
آتش اگر بگیری بسیار تند و تیزی
آغوش گرم کرسی يك سان تورا دهد جای
گر پیر و گر جوانی، گر گنده یا که ریزی
چندان خوش است کرسی یکن من اگر پرسی
چون پای او نشینی دیگر ز جا نخیزی

توفیق - ۴۰۱۱۲۶



جاروی فراشی

می گفت علی یزدی، خندان به حسن کاشی:
کشکی است همه چیزی چون آتش تقی آشی
باشیگری مطلق آن است که گوئی حق
با چند نفر احمق، یا چند نفر ناشی
حرفی چو به حق گفتی، در بند بلا افتی
کز دست روی مفتی گر پیرو حق باشی
در حق فلان سرور کردم سخن حق سر
دیدم که شود آخر حرفم همه فحاشی
دیشب لش ولگردی می گفت به نامردی:
شد چاره‌ی هر دردی الواطی و اوباشی
بیهوده چه غم داری؟ روی آر به بیعاری
کاین شیون بُود باری سرمایه‌ی عیاشی
بی اسکن و سیم و زر يك عمر شوی منتر
هی خاک کنی بر سر چون جاروی فراشی
گر زار و تهی دستی، مستوجب آن هستی
دل از چه نسی بستی در دزدی و کلاشی
از پول چه پیچی سر؟ بر گیر و از آن مگذر
چون بخت بود یاور با مرتشی و راشی

توفیق - ۲۸/۱۱/۲۸

کمپایی گوشت

نو کری می گفت: چون پیدا نشد دیروز گوشت
گشت آقا خشمگین و داشت تا شب دل پری
بس که عادت کرده اربابم به گوشت گوسفند
گوشبی آن را نیابد، می نماید «خودخوری»!

توفیق - ۲۲/۱/۲۷

نوگری من

از برای نوگری يك روز ما را زیر کی
برد اندر خدمت ارباب شیرین مسلکی
گفت: اول زلف‌هایم را به خوبی شانه کن
بعد از آن بگذار روی چشم‌هایم عینکی
ز آن سپس بردار چشمم را ببر در لاله‌زار
تا زند هر لحظه‌ای بر لاله‌روئی چشمکی
بعد از آن گوش مرا پای گرامافون گذار
تا رسد بر ساز و آوازی و تار و تنبکی
بعد ریشم را که از يك قبضه هم افزون تراست
ده به سلمانی که کوتاهش نماید اندکی
صورت من نیز قدری چرك گشته است و کثیف
باید آن را هم بشوئی در میان تشتکی
قوزك پای مرا دیشب زنم بشکسته است
وقت اگر کردی به پایم برزن از نو قوز کی
چون که این‌ها را شنیدم گفتم ای مرد سفیه
در تو من نه شعری می‌بینم و نه مدرکی
زین سخن بسیار یار و خشمگین گردید و گفت:
هین بزن بادست من فوری به روی خود چکی

۲۰/۱۱/۶

در اتوبوس

با مرد گفت، کنج اتوبوس، خانمی:
چندین چرا مزاحم احوال بنده‌ای؟
ز آن پیچ مدتی است که ماشین گذشته است

خود را چرا هنوز به رویم فکنده‌ای؟

توفیق - ۳۸۱۰۰۲

فرشته‌ی نگهبان

مد شده بود که هر کارمندی وقتی به
ریاست - حتی ریاست شعبه‌ی کوچکی -
می‌رسید نخستین کارش این بود که خانم
ترگل ورگلی را به نام «سکرتر» پشت در
اتاق خود بنشانند و او را وسیله‌ی دست
به سر کردن ارباب رجوع قرار دهد.

چون می‌رسد کسی به مقام مبارکی
پشت اتاق خویش نشاند عروسکی
عنوان این عروسک زیباست «سکرتر»
شوخی که هی آدامس جود یا لواشکی
يك روز اگر روی که بینی رئیس را
خانم زند به روی تو لبخند و چشمکی
گوید که رنج و زحمت آقا بُود زیاد
ای کاش کار و مشغله‌شان بود اندکی
اکنون کنند بر سر طرحی بزرگ کار
زین رو نمی‌رسند به هر کار کوچکی

* * *

داری گمان که حضرت آقااست در اتاق
مشغول نامه‌ای، سندی یا که مدرکی

غافل که او زیاده روی کرده است دوش
 امروز خسته بوده و خوابیده چرتکی
 یا شب قمار کرده و اکنون دماغ بُود
 زیرا که داده است به دست طرف چکی
 یا می کند ز پنجره بر آسمان نگاه
 زیرا که کرده اند هوا بادبادکی
 یا این که می زند تلفن با فلان پزشک
 گوید به زیر ناف در آورده کورکی
 دستی به پشت سکرتر خویش می زند
 چون مطربی که دست زند پشت تنبکی

* * *

تا او بود رئیس گمان می بری که اوست
 دارای دانشی و کمالی و مسلکی
 اما چو رفت میز ریاست ز دست او
 بیکاره ای است در نظرت یا که دلقکی
 اکنون بود رئیس و گمان دارد او خداست
 وین هم فرشته است و نباشد در آن شکی
 آن مرد هرچه می کند اندر اتاق خویش
 نگذارد این صنم که بدان پی برد یکی
 ماتم که «سکرتر» به چه معنی است؟ منشی است
 یا پرده پوشِ هرزگیِ رنـدرِ زیرکی

۴۹۱۲۱۸



اوضاع کشکی

عجب گردیده زیر و روی اوضاع جهان کشکی
درون کشکی، برون کشکی، نهان کشکی، عیان کشکی
مگر باران كشك از آسمانها بر زمین بارد
که احوال زمین كشك است و وضع آسمان کشکی
ببر زین گله ای گرگ ستم گر هر چه می خواهی
که هم غوغای سگ كشك است و هم داد شبان کشکی
کند هر چند نوکر جیغ و داد ارباب پندارد
که این درد و محن كشك است و آن داد و فغان کشکی
نشد بیش از صد و پنجاه کیلو وزن آن دلبـر
که گویا هم ترازو كشك بود و هم قبان کشکی
همان وصل نر و ماده است مقصود اول و آخر
که عشق آتشین كشك است و چشم خون فشان کشکی
فقط کرمان چرا چندین به كشك خویش می نازد
تمام شهرهای ماست اکنون بی گمان کشکی
از آن رو خار و خس بگرفت جای لاله و گل را
که وضع باغ کشکی بود و وضع باغبان کشکی
نماید هر کسی يك جور کشکی جیب خود را پر
در این بازار كشك ای دل تو هم واکن دکان کشکی
مجازات عمل كشك است از این بابت چه می ترسی؟
ببر کشکی، بخور کشکی، خر خود را بران کشکی

توفیق - ۳۷۲۱۱۲۹



بیا نشوی رنگی

گر زبرک و عیاری، یا فاضل و فرهنگي
آن به که تو را باشد با جمله هم آهنگي
يك جای شوی زاهد، يك جای شوی فاسد
يك روز شوی رومی، يك روز شوی رنگي
گر مست بُود آقا، تو نیز کنی مستي
ور منگ بُود مرشد، تو نیز کنی منگي
چون موش ضعیف این جاعا جز شوی و ترسو
چون شیر زبان آن جا غران شوی و جنگي
که خوب و گهی بد خو، که رند و گهی هالو
از فور مکن دوری گر دوست بود فوری
از بنگ مگردان رو گر یار بود بنگي
نرمی ز تو گر خواهد، شو نرم تر از حلوا
ور سنگدلی خواهد، شو مظهر دل سنگي
کن با همه خوش روئی، هم رنگی و هم خوئی،
ور نه همه دانست اندر خور اردنگي
لال از تو خوشش آید چون دید تو هم لالی
لنگ از تو بدش آید گر دید نمی لنگي
تا خشکی و ناسازی، بی همدم و هم رازی
زیرا همه جا آرد دیدار بو دل تنگی
القصه در این دوره، باید «همه رنگی» شد
مشنو که یکی گوید: بیا نشوی رنگي

توفیق - ۲۳/۷/۲۲



فوائد بی پولی

کیستم من کیستم؟ زحمت کشی با جیب خالی
مفلسی در عین بی پولی قرین بی خیالی
مفلسی آسایش اجباری آورده است بهرم
خاطری بی غصه دارم در پناه بی ربالی
چون ندارم پول زن داری و خرج زن گرفتن
نعمت آسایشی دارم ز فیض بی عیالی
چون ندارم پول تا اتم به دنبال زنی بد
ایمنی دارم ز امراض شدید احتمالی
چون ندارم پول نگذارم به شب در سینما پا
تا شود خونم کثیف از فیلم های آشغالی
نه روم کاباره تا رقصی بینم نفرت آور
از زنی فاسد که هر کس کرده او را دست مالی
نه به منزل رادیو دارم که مغزم را کنم پر
ز آن مزخرف ها که بیرون آمده از مغز خالی
کاملاً آسودهام از دست ارباب تسووع
چون نه گنج سیم و زرد دارم نه پست خوب و عالی
نه مقامات اداری قسمتم گردد که سازم
کار مردم را خراب و کار خود را ماست مالی
نه مرا کرسی نشین سازند تا مجبور باشم
رسم کوری پیشه گیرم، یا کوری یا آن که لالی
نه نصیبم می شود ماشین که پشتِ رل نشینم
وز شلوغی در خیابانها شوم حالی به حالی
راه اندر محفل اعیان نمی یابم که گردد
دامنم آلوده ای اعمال جمعی لاابالی
فارغم از دست دزد و ماجرای دزد گیری
چون ندارم زینت آلات طلا و مبل و قالی
با صدایم آشنا هستید، من آنم که هستم
موسم سرما لبوئی، موسم گرما بلالی

میراث پدر

چو رخت بست ز دار جهان فلان والی
یگانه وارث او گشت غرق خوش حالی
پسر ز مرگت پدر گشت شادمان، زیرا
رسیده بود بدو شش عمارت عالی
سه چار باغ پر از میوه، پنج شش ماشین
سه باب خانه و پنجساز تخته هم قالی
همراز پارچه بشتاب عالی چینی
دویست ظرف طلای دویست مثالی
به خنده گشت یکی: خوش به حال این وارث
که بی نظیر و عدیل است در خوش اقبالی
همین نه مال پدر، بلکه حوی او را نیز
به ارث برده از او این جوان جنگجالی
صغات بارز او را به ارث برده که بود
دروغ گوئی و تزویر و ضعف و بی حالی
روان بست و درون پلید و طبع خبیث
دل سیاه و سر پوک و مغز تو خالی
مرام باطل و رسم چرند و عادت زشت
ره کج و روش پوچ و رسم پوشالی
خیال شیطنت آمیز و فکر فرعونی
دهان هرزه درای و زبان جنگجالی
چو عین آن پدر است این پسر، یقین داریم
که چون پدر رسد او هم به منصبی عالی

توفیق - ۵۰۱۲۱



کر و لال

آن قوم که دارند شعوری و کمالی
دردا که ندارند شکوهی و جلالی
در مملکت امروز طرفدار ندارد
هر کس که نریزد به میان پولی و مالی
هر آدم بدکار که شد خوب قلمداد
بر اهل قلم داده برنجی و زغالی
و آن خوب که در جامعه بد جلوه دهندش
بیچاره نپرداخته باجی به شغالی
هستیم اسیر غم و شادیم که دارد
هر شامِ فراقی ز عقب صبح وصالی
خون سردی و بی حالی این ملت بدبخت
دانی اثرش چیست؟ فنائی و زوالی
دولت شده فریاد رس ملت و، گشته است
آقای کُری، داد رس نوکر لالی
تهوان مصور - ۲۲۵۵۲۸

موش در عصر موشك

روزنامه‌ی اطلاعات مطلبی نوشته بود بدین مضمون که يك موش سالی
نه كيلو برنج می خورد.
آن شنیدستم که در منزل زنی با شوهرش
گفت بیخود نیست گراین قدر زردولاغری
می خورد يك موش در هر سال نه كيلو برنج
خاك برفرق توبادا چون زموشی کم تری
توفیق ۴۵۵۸۳۶

گرانی

به لب‌ها رسیده است جان از گرانی
امان از گرانی، امان از گرانی
نه از نان، مگر خود ز جان سیر گردی
که نان را بود نرخ جان از گرانی
تعجب ندارد اگر زرد چوبه
شود قیمت زعفران از گرانی
چرا نرخ‌ها همچو موشك به سرعت
رود جانب آسمان از گرانی
مشو انگل کس به عنوان مهمان
که مفلس شود میزبان از گرانی
کنم همچو مرتاض هندی پس از این
قناعت به يك تکه نان از گرانی
من گرسنه بدم از شکوه لب را
که قوت ندارد زبان از گرانی
بیا رو به سوی جهان دگر کن
که زندان بود این جهان از گرانی
ولی سخت ترسم که در آن جهان هم
به هر گوشه یابی نشان از گرانی
خدایا کسی یار ما نیست جز تو
خود این ملك را و ارهان از گرانی
فغان‌هاست دایم بلند از دهان‌ها
فغان از گرانی، فغان از گرانی

۴۲۸۰۱۵



محکم کاری

مشهور بود که هر کس به وکالت مجلس انتخاب می شود قبل از تصویب اعتبارنامه اش از او يك استعفا نامه ی بی تاریخ می گیرند تا اگر در طی دوره ی وکالت به زیان مقامات عالییه ی مملکت حرفی زد استعفای او را به جریان اندازند و او را از وکالت محروم کنند. شعر ذیل در اشاره بدین موضوع سروده شد:

قسمت فلان مفلس شد مقام اعیانی
گفتمش که این منصب بر تو باد ارزانی
عاقبت به حمدالله منصبی نصیبت شد
آن چنان که می دانم، و آن چنان که می دانی
بی گمان که می گیرد کار چون توئی رونق
چون که وضع کار ما شد حسین قلی خانی
حالیا بر آن کرسی، گر ز بنده می پرسی
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
بر کنار آن سفره، معده را مکن حفره
تا که پشت هم آن جا لقمه ها بلنبانی
اکتفا مکن بر این کاورند از بهرت
هی چلو کباب آن هم با کباب سلطانی
در قبال این نعمت، اندکی بکن خدمت
تا تو را نیازارد هی عذاب وجدانی
هر کجا که می باشد جای حرف حق گفتن
حرف خود بزن روشن ساکت از چه می مانی؟
تو نرفته ای کآن جا واروی چنان حلوا
و آنچه گفته شد، تنها، هی سری بجنبانی
نطق های شایان کن. فهم خود نمایان کن
ورنه برتر است از تو لات چاله میدانی
گفت: هی مزن طعنه کز چه اهل پرهیزم
یا ز جا نمی خیزم از پی سخن رانی
چون مرا در آن محضر آن که راه داد آخر
برده ام اول زد پوزه بند پنهانی

کیف مدیر کل

گر که در کیف مدیر کل نگاهی افکنی

در درونش چیزها بینی که باشد دیدنی

کیف آقا از بزرگی هست عین جامه‌دان

جلد آن چرمی، ولیکن دسته‌ی آن آهنی

کیف خود را روز پیش اندر اداره جا گذاشت

وین ز فرط بی‌حواسی بود یا از کودنی

کنجکاو کرد وادارم که بینم راستی

چیست اندر کیف این آقای ذی‌جاه غنی

بسته‌ای دیدم به یک سو، چون زهم بگشودمش

زیر شلواری میانش بود و زیر پیراهنی

در میان بسته‌ای دیگر چو افکندم نظر

تیغ ژیلت بود و ماشینی برای سرزنی

حقیقی وافور اندر کاغذی پیچیده بود

یادم آمد کز چهره آقا است زرد و مردنی

یافتم یک پاکت نایلن که تویش اندکی

مغز گردو بود و کشمش بود و نان روغنی

در میان پاکتی دیگر دو بطری یافتم

این یکی ویسکی و آن یک بود آب معدنی

دفتری دیدم که تویش کرده بود او یادداشت

قطعه‌ی چندی ز اشعار رکیک سوزنی

کهنه‌ای ماتیک‌ی آن جا دیدم و گفتم به دل

لابد آقا نیز همچون ماست در تردامنی

بعد چیز دیگری هم یافتم. دانی چه بود؟

آنچه مخصوص جلوگیری است از آبستنی

نامه‌ای هم یافتم آن جا که ثابت می‌نمود

رشوه‌ای تقدیم ایشان کرده حاج عبدالغنی

توفیق - ۴۸/۶/۲۷

باغ وصال

ای ماه طلعتان ، رُخِ کُـم آفتابنی
 در شام تیرد پیکرِ کُـم نختخوا بی
 از بس به شوقِ کُـم دلِ داعی مُطِیْب است
 فی الرّصل نیز کُـم نشود اضطرابنی
 شد طاقتم برای بتان و جبهه طاق
 آخ ز هجرِ هم که اشدّ العذابنی
 ماچی مِنْ اللَّیْلِیْنِ تو اوّل سوآلنی
 فحشی مِنْ اللَّیْلِیْنِ تو آخر جوابنی
 قلب الحزین اگر که شود فی الغمت کباب
 لا بَاکَ لی که آن مژده سیخ الکبابنی
 گفتم ز روی سوز به لعلِیْنِ آن نگار
 کزدیدگان به عَشِقَکُـم رفته خوابنی
 خوبان گرم دهند به باغ وصال راه
 قد سرّونی، دورخ گلنی، لب شرابنی
 توفیق - ۲۵۷۱۱۷۷

سفر به کره‌ی ماه

بگر به حضرت آقای ینگه دنیائی
 که تا بکبی به هوس عمر خود تباه کنی؟
 ز حدّ خویش کنون پا نهادهای بیرون
 مگر که تا کردی ماه قطع راه کنی
 به سوی ماه سفر کرده‌ای و می خواهی
 که روی آن کره هم فکر پایگاه کنی
 ز قرن‌ها که مکان داشتی به روی زمین
 به جز فساد چه کردی، که روی ماه کنی!
 توفیق - ۳۷۲۸۲۲

حدسیات

پیری ز پا فتاده و فروت و محنی
گفتا: بگویمت سخنانی نگفتنی:
من حدس می زنم که از این پس به روزگار
دیگر فقیر جور نمی بیند از غنی
من حدس می زنم که اراذل نمی زنند
دیگر به پشت گردن ما پشت گردنی
من حدس می زنم که بیفتند از این سپس
ریش فلان شریف به چنگ فلان دی
من حدس می زنم که نبینند موش ها
از گربه جز محبت و رحم و فروتنی
من حدس می زنم که بزرگان ز کوچکان
گیرند یاد رسم و ره پاکدامنی
من حدس می زنم که نهد دست عدل و داد
بر پای راهزن غل و زنجیر آهنی
من حدس می زنم که به ثروت رسد فقیر
صبحانه خاویار خورد عصر بستنی
من حدس می زنم که شود عیب برق رفع
تاریکی شبانه دهد جا به روشنی

این جمله را شنیدم و گفتم که ای عزیز

من حدس می زنم تو غلط حدس می زنی

توفیق -- ۴۹/۴/۴



خودکشی با بستنی

چند بار عده‌ای بر اثر خوردن بستنی فاسد، مسموم و بیمار شده و برخی نیز مرده بودند.

فصل تابستان شد و وقت رواج بستنی

بستنی باب دل خلق از فقیر و از غنی

ظاهر آن دل نواز و باطن آن جان گداز

ظاهرأ همچون فرشته، باطنأ اهریمنی

بستنی از يك طرف، پالوده از سوی دیگر

چون که هستند این دو تن چون خواهران ناتنی

وقت شد کز بستنی خوردن به دل درد اوفتی

وز یخ پالوده هی دندان خود را بشکنی

هرنگار بارداری تحت عنوان «ویار»

می خورد هی بستنی در دوره‌ی آبستنی

بعد از این يك چند خرج بستنی را هم زنت

می گذارد گردنت با ضربت پس گردنی

من ندانم چیست گردِ بستنی کز خوردنش

اوفتد از کار حتی معده‌های آهنی

خامدی آن بس که اندر معده سنگینی کند

خورده‌ای گویا به جای خامه سنگ يك منی

بستنی دادند با اصرار ما را دوستان

در لباس دوستی کردند با ما دشمنی

بستنی مسموم اگر شد اشهد خود را بگوی

چون شوی فوراً مریض آن هم مریض مردنی

گر کسی تریاك را آسان نمی آرد به دست

می تواند کرد از این پس خودکشی با بستنی

حوض سیاست

هر که خواهد به همه عمر نگردد لجبی
بد که در حوض سیاست نکند آب تنی
گر بهراد وطن از طعن کسان می‌رسی
به که بیخود بدهی تن به لباس وطنی
گر چه گویند که آزادی نطق است و بیان
تو دهن باز مکن تا نخوری تو دهنی
گر که پیمان تو بشکست کسی رنجده مشو
ز آن که امروز دگر مد شده پیمان شکنی
فقط ابلیس به عالم شده رسوا و رنه
همه بپایند در این دوره زهر اهرمنی
بر سر هر چه که فاسد شده سرپوش نهند
ند عجب گر به سر ماست کلاه لگنی
هر کسی آمد و گفتند که تیغش برآست
یا پی گوش بری بود و یا جیب کنی
ماتم از این که مرا بهر چه منصب ندهند؟
من که هم حیلد گری دانم و هم شیود زنی
صحتهی بو کس بود مملکت ما که مدام
بهر یک مشت فقیر است گرده مشت غنی
دوستی دوش به رسید ز من حال مرا
گفتمش: مرگ خودت زنده دام از بی کفنی
طوطی طبع من یا وده سرا روز نخست
چه شکر خورد که شد شهره به شیرین سخنی

توفیق - ۱۳۵۵ ر ۲۹



چه قدر کار کنی؟

فرار بود شیی پیش من قرار کنی
ندایی که دخل مرا آری و فرار کنی
ز آن چرب تو نارم که بهر شندر غار
هزار دوز و کلك پشت هم قطار کنی
ر صبح با سر شب کار نیست جیب کنی
دگر بس است، عزیزم، چه قدر کار کنی؟
دلَم به صید تو خوش بود لیک می بیم
شکار من شده ای تا مرا شکار کنی
چو من به عشق جمال تو افتخار کنم
تو هم به عشق ریال من افتخار کنی
بیا و از خر شیطان پیاده شو ای دوست
کلك مزن که بهما حقه ها سوار کنی
چه قدر خون دلَم می حوری تو؟ این خون است
شراب نیست که چون آب زهر مار کنی
عجب نبود که يك باره «باردار» شدی
چو خواستی همه جا بار خویش بار کنی
زمن طلا و خز و اسکناس می خواهی
بلا به دور! عجب چیزها و بار کنی!
در آن زمان که به کَلَمی جدا شوی از من،
مرا به امن و سعادت امیدوار کنی
صلاح کار خود از بنده گر که می پرسی،
صلاح تست که يك باره انتحار کنی

توفیق - ۲۷ ز ۲۶



سوءاستفاده

لب از آن داری که پشت خلق بدگوئی کنی
روی از آن داری که دایم در پی مال جهان
پیش مردم رو بیندازی و پروئی کنی
پای از آن داری که هر جا یافتی راه خطا
پای در آن راه بگذاری، خطاپوئی کنی
گوش از آن داری که هر روز از سحر تا نیمه شب
گوش بر بانگ بلالی یا که گردوئی کنی
دست از آن داری که هر جا با کسی دعوات شد
نخضم را با ضرب ضامن دار چاقوئی کنی
سر از آن داری که چون جستی مقام سروری
زور از آن داری که می افتی به جان این و آن
چشم از آن داری که هر جا یار خوشکل یافتی
به چشمک ز آن پری رخسار دل جوئی کنی
جهل از آن داری که چون دل از تو آن دلبر ربود
زود در دام افتی و با او زناشوئی کنی

توفیق - ۳۹۸۸۱۹



پول بی خیر و برکت

ای پیر ناتوان، به اروپا چه می کنی؟
با پول بی شمار در آن جا چه می کنی؟
دانم که پشت میز در این جا چه کرده ای
اما ندانم این که در آن جا چه می کنی؟
هی پول بی حساب در این جازدی به جیب
با پول خود بگویی که حالا چه می کنی؟
هم زخم معده داری و هم سوء هاضمه
آن جا چو بزم سوزد و دبا، چه می کنی؟
الکل دگر برای تو چون زهر مهلك است
پای بساط و یسکی اعلا چه می کنی؟
چشمیت ضعیف گشته و گوشت ضعیف تر
رفتی اگر که در ابرها چه می کنی؟
اکنون که زشت و منحنی و بی رمق شدی
با دلبران خوش گل و زیبا چه می کنی؟
گیرم به ضرب پول بتی را زدی به تور
با آن نگار خوش قد و بالا چه می کنی؟
با پیکر نحیف و تن سست و ناتوان
گر شد بساط وصل منیا چه می کنی؟
از بهر ثروتی که به دنیا نداشت سود
خواهند اگر حساب به عقبی چه می کنی؟
این مرد آگهی تو که با ما چه کرده است
با او به روز حشر، خدا یا، چه می کنی؟

توفیق - ۲۸ ز ۹۶۴۶



نامدهای گمراه

با شتاب ای نامده سوی پست الان می روی
لیک از آن جا تا به مقصد لنگ لنگان می روی
چون به تابستان تو را بفرستم اندر پیش دوست
گر خدا خواهد به نزدش در زمستان می روی
می کنی ده روز از عمر عزیز خویش صرف
وز شمال شهر تا پیچ شمیران می روی
چون تو را در خانه ی دائی فرستم یا عمو
گر روی آن جای بعد از مرگ ایشان می روی
جانب کاشان اگر اکنون روان سازم تو را
سال دیگر خسته و نالان به کاشان می روی
سوی کرمانشاه اگر امسال بفرستم تو را
سال دیگر اشتباهی سوی کرمان می روی
می روی گرگان و آن جا کس نمی بیند تو را
جای گرگان بلکه در حلقوم گرگان می روی
مقصدت را اگر که رفسنجان معین کرده اند
جای رفسنجان توی دیگ رفسنجان می روی
جانب قزوین به فروردین فرستم گر تو را
می روی قم آن هم اندر ماه آبان می روی
جمعه از بهر علی خان گربه پست اندازمت
شنبه ی سال دگر پیش قلی جان می روی
تو مگر گیجی؟ مگر منگی؟ مگر می خورده ای؟
از چهره و این قدر بیراه و پریشان می روی؟
چون به ناحق بین راه اغلب شهیدت می کنند ،
روز محشر بی گمان در باغ رضوان می روی

۴۵۱۲۲۶

خشم ابلیس

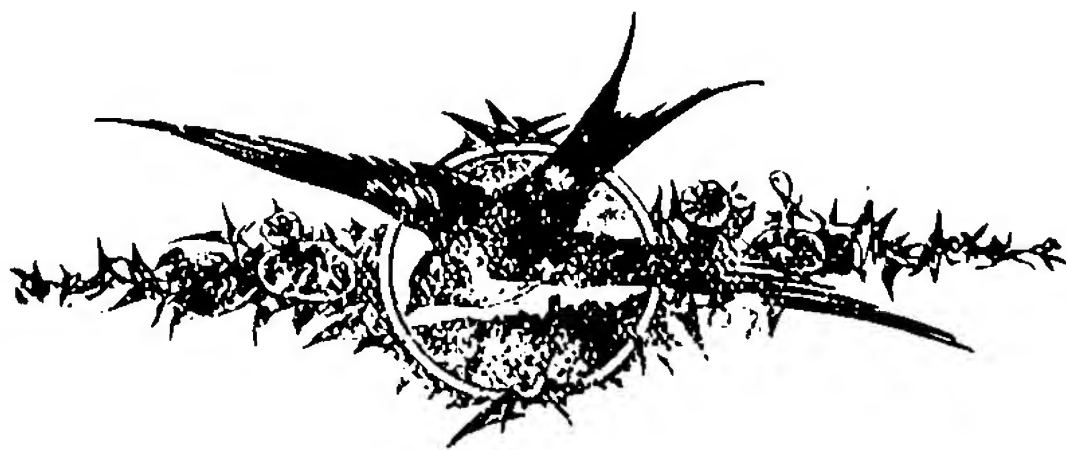
هرگز نشدم بهره‌ور از منصب و جاهی
زین روی نکردم به همه عمر گناهی
يك دم ننشستم به پسِ میزِ ریاست
تا آب کنم زهره‌ی کس را به نگاهی
در دست ندارم قلمی تا که به مردم
با آن بزنم نیش چنان مار سیاهی
و آن پول که اندوخته يك مرد به عمری
بیرون کشم از کیسه‌ی بیچاره به ماهی
افسوس که پول و پله‌ای جمع نکردم
تا آن که نهم رو به سوی خارجه گادی
صدبار کلاه از سر من گر بُر بودند
يك ره نربودم ز سر خلق کلاهی
هر ناکسی از گلشنِ اقبال گلی چید
دردا که نچیدم من بدبخت گیاهی
ابلیس ز بی‌عرضگی من عصبانی است
زیرا نشدم ره‌زن مخلوق بدراهی
با بنده نه اُخیار رفیقند و نه اشرار
از هیچ طرف نیست مرا پشت و پناهی
آن زور ندارم که چو با خلق کنم جنگ
پیروز شوم بی‌مددِ توپ و سپاهی
توفیق - ۲۲ز۴۰



مفاخره

بدشاعری تا مراست به شاعران امتیاز
نیست به گفتار من هیچ شداد و غلاظ
جمله قوا فی صحیح، به در و گوهر شبیه
کسی بدشعره صریح نمی کند اعراض
بدشعر چاکر لغات یافته خوب ارتباط
مفتخرم زین جهات مشهورم زین لحاظ
بدشعره منم حریص چو اهل دین بر حدیث
مرا ز شعرِ سلیس بود هزاران بیاض
ز گفته‌ی بی‌عرض کند مخلوق حظ
که هیچو سوهان و گز هست در او التذاد
مراست یاری چو خرس شهرد به آرو به حرص
بدشوخی آن سیم تن همی برد بغتاً
همی جهد روی من باچک و نشگون و نگاز
به رخ چو گل‌های باغ خوش گل و سیمین و چاق
نیست چو او تر دماغ گلی میان ریاض

۲۳-۵-۱۷



برخی دیگر از

مقطعات، رباعیات، مثنویات، مسمطات

تغییر جنسیت

دکتری فهمیده و حاذق زنی را مرد کرد

بعد از آن تبریک گفت آن خانم خون سرد را

گفت خانم: گرچه هستی مستحق آفرین

چون که درمان کردی آخر درد صاحب درد را

لیک امروزه زنی را مرد کردن سخت نیست

مرد اگر هستی، بیا و مرد کن نامرد را

توفیق - ۲۰ و ۱۰ ر ۴۸

معجزه این است

به مناسبت خبر دعوی پیغمبری و اعجاز آواک ارمنی

از بنده بگوئید به آواکِ پیمبر (!)

کاین جامعه را یکدله کن، معجزه این است

هر روز ستم‌ها بکش از دست ستمگر

هی خون‌بخور و حوصله کن، معجزه این است

چون ما به لب دوخته و کَلْکِ شکسته

از دست اجانب گله کن، معجزه این است

شب تیره، حرامی به کمین، راه خطرناک

دفع خطر از قافله کن، معجزه این است

منزلگه موشانِ سیاسی شده انبار

دفع همه را بی‌تله کن، معجزه این است

بخت پشهای را که زند نیش و خورد خون

هم‌رنگِ پَر چلچله کن، معجزه این است

بر مغز فشار آور و پیوسته چو مخلص

فکر سخنِ بی‌صله کن، معجزه این است

اعجازِ دروغین، نبُودِ شغل حسابی

پرهیز از این مشغله کن، معجزه این است

توفیق - ۲۴ و ۸ ر ۹

آه از این شرحی عجیب و غریب

«شرحی» (که اصل آن «شرقی» است) بادی را می‌گویند که از شرق خوزستان یعنی از سوی خلیج فارس می‌وزد و هوایی بسیار مرطوب و دم‌دار و عرق‌انگیز و گرم می‌آورد. این هوای دریائی که دارای بخار بسیار است مردم آبادان و سایر شهرهای خوزستان را از شدت عرق و گرما چنان به ستوه می‌آورد که گاهی احساس خفقان می‌کنند.

آه از این شرحی عجیب و غریب
 رنمقم را عجب کشیده برون
 این به تحقیق خود بلای دگر
 از بخار و رطوبت آبادان
 همه خیسند گوئیا که هوا
 بر تن هر که اندر این شهر است
 دست شرحی مگر در این ایام
 جامه‌ای کاین دقیقه خورده اطو
 گر کند کس غروب استحمام
 همه اعضاء ماست ناراحت
 کاش می‌شد برهنگی مرسوم
 بعد از این پشت میز می‌دیدیش
 ای عجب هیچ زنده‌ای دیدی
 زین هوای عجیب پیش از مرگ
 مزه هرگز نمی‌دهد سیگار
 قطره‌های عرق چو مروارید
 شده عاشق ز عشق خود بیزار
 کآن تن نازنین دهد بوئی
 هر کسی زین هوای خواب‌آور
 حالت افتاده و ز بی‌حالی
 گر کسی بر تو خشم راند مرنج

وین بساطی که در میان چیده‌است
 شیره‌ام را چه خوب دوشیده‌است
 بهر این مردم بلا دیده‌است
 همچو حمام داغ گردیده‌است
 آب بر اهل خاک پاشیده‌است
 چون مُشَمَّع لباس چسبیده‌است
 بر تن ما سریش مالیده‌است
 لحظه‌ای بعد ورچرو کیده‌است
 شب به تن باز چرک ماسیده‌است
 همچو اعضاء باند پیچیده‌است
 و آن که کنون لباس پوشیده‌است
 لخت و لنگی به خویش پیچیده‌است
 که تنش همچو لاشه گدیده‌است؟
 استخوان من و تو پوسیده‌است
 بس که دم کرده‌است و نم دیده‌است
 به سر و روی یار غلطیده‌است
 تا که رخسار یار پوسیده‌است
 که چو بوی خمیر ترشیده‌است
 سخت وارفته یا که چرتیده‌است
 هیچ کس حال او نپرسیده‌است
 زین هوا مغز جمله پوکیده‌است

نحسی سیزده و نحسی بیست

ما که در دوره‌ی بیست ساله‌ی سلطنت رضا شاه جزء نسل جوان محسوب می‌شدیم و قسمت اعظم آن دوره را به تحصیل اشتغال داشتیم در ایام تحصیل مطالعات ما منحصر به کتاب‌های درسی بود و در تعطیلات تابستان هم اگر بازیگوشی فرصتی باقی می‌گذاشت فقط به رمان خواندن می‌پرداختیم. تنها در اواخر دوره‌ی رضاشاه با روزنامه خواندن آشنا شدیم و روزنامه‌های متعلق آن دوره هم پیوسته اخبار دروغینی درباره‌ی عدالت و دادگستری قائد عظیم الشان انتشار می‌دادند. بدین‌جهه ما جوانان خیال می‌کردیم در مرفه‌ترین کشور دنیا و طلایی‌ترین دوره‌ی تاریخ ایران زندگی می‌کنیم. اما پس از رفتن رضاشاه و آزاد شدن مطبوعات تازه فهمیدیم که طی آن دوره‌ی بیست ساله چه جنایاتی در پشت پرده صورت گرفته که ما از آن بی‌خبر بوده‌ایم. بدین سبب من این قطعه را ساختم:

مدت بیست سال خوش می‌زیست
غیر يك دوره رنج چیزی نیست
قصه و غصه‌ای ندارد • کیست؟
که بیايد به حال بیست گریست
لنگ انداخت پیش نحسی بیست

توفیق - ۲۰۷۲۱۱

دل غمدیده با خیال خوشی
حال، آن بیست سال در نظرم
آن که زین بیست سال در خاطر
عدد بیست آنچنان شد نحس
نحسی سیزده در این ایام

لاف زن!

پدر من چه با هنر بوده است
چون که زین هر دو بهره‌ور بوده است
چون خداوند سیم و زر بوده است
نیم دیگر به سنگسر بوده است.
گنج چون خاک رهگذر بوده است
سخت مشهور و معتبر بوده است؟
دیدم از اصل بی‌پدر بوده است

توفیق - ۳۷۲۴۲۶

لاف می‌زد جوانی و می‌گفت:
بود مال و کمال او مشهور
همه او را همی پرستیدند
نیمی از ملک او به سوسنگرد
از سخاوت به پیش دیدی وی
گفتم این کیست کآنچنان پدرش
چون که کردم ز حال او تحقیق

خوبانِ لهستانی

قطعهٔ ذیل به شوخی در باره‌ی زنان زیبای لهستانی که در جنگ دوم جهانی
از موطن خویش آواره شده و به ایران آمده بودند سروده شد.

راستی رویِ گل از هر چه که خوش تر باشد
خوش تر از چهره‌ی خوبان لهستانی نیست
در نظر تا رخ گل‌های لهستانی هست
نظری با رخ گل‌های گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب؟
هیچ کس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
نانِ مارا اگر این طایفه خوردند چه باك؟
تا غم عشق بُود غصه‌ی بی‌نانی نیست
گر که جان هم عوض بوسه بخواهند زما
نیست جانی که درین مرحله قربانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرند به جور
کشته‌ی عشق بتان را غمِ عربانی نیست
تا که این لاله رخان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سرِ مهمانی نیست
هر که وقتی به پذیرائیِ مهمان نهد
به خدا باختر از رسمِ مسلمانی نیست
تا شدم شیفتهٔ روی لهستانی‌ها
کارم اندر حقشان غیر ثناخوانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که تو را حاصل از آن غیر پریشانی نیست
آن که اینکاره بُود يك دو زبان می‌داند
ورنه بیخود چو تو در فکر هوس رانی نیست
نگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست

چون ندانی تو زبان‌های اروپائی را
دولت وصلِ مُسَلَّم به تو ارزانی نیست
عمده‌ی مسئله فهم سخن ایشان است

آن هم البته بدین سهلی و آسانی نیست
گفتم ای دوست مخور غصّه که سعدی فرمود:
«به عمل کار برآید به سخندانی نیست» توفیق - ۲۶/۷/۲۱

میز ریاست

بهترین فردی که از بهرت وجود او طلاست
چون ریاست یافت، می بینی وجود او بلاست
یارب این میز ریاست چیست کز تأثیر آن
می شود بیگانه فردا آن که امروز آشناست؟
خنده‌ای کشکی کند، دستت دروغی بفشرد
تا بدین دستان زندگولت به هر طوری که خواست
پشت این میز کدائی که هر که ده روزی نشست
برفساد خود فزود و از صلاح خویش کاست
آن که در یک عمر از او نشنیده‌ای حرف دروغ
چون ریاست یافت، هر گز نشنوی زو حرف راست
جمله را میز ریاست در ریاکاری فکند

شاید این میز ریاست نیست، این میز ریاست!
توفیق - ۲۹/۸/۳۷

پیری

که قد و قامتش خم از پیری است
گفت: این تب، مُسَلَّم از پیری است
رنجِ اولادِ آدم از پیری است
گفت: این هردو، درهم از پیری است
گفت: این درد مؤلم از پیری است
گفت: آن درد مبهم از پیری است
گفت: البته ماتم از پیری است
گفت: هم درد و هم غم از پیری است
گفت دکتر که: این هم از پیری است

دید دکتر مریض پیری را
گفت آن پیر: سخت تب دارم
گفت: از تب به رنج هستم. گفت:
گفت: شد بول و خون من درهم
گفت: سرگیجه دست می‌دهم
گفت: يك درد مبهمی دارم
گفت: ماتم گرفته‌ام شب و روز
گفت: بسیار درد و غم دارم
خسته شد پیر و، ناسزائی گفت

دست غیب

(اشاره به سیاست انگلیس در ایران)

دست غیبی است در این ملک که صد کار کند
ره زند، راه برد، زور دهد، زار کند
که تو را تاج دهد، گاه تو را تیغ زند
که به سرگل نهد و گاه به پا خار کند
صبح گر طایفه‌ای را به تو مایل سازد
شب همان طایفه را خود ز تو بیزار کند
او به هر جای که با هیچ تو را کرد عزیز
در همان جا به همان هیچ تو را خوار کند
دکتری درد شناس است ولیکن دهدت
ز آن دوائی که تو را یکسره بیمار کند
کندت مرتکب جرمی و هر وقت که خواست
به همان جرم تو را خوار در انظار کند
ظاهراً گفته فلان را که مکن آزاری
باطناً کرده به وی امر که آزار کند
گرزنی بوسه بدین دست، تو را جاد دهد
ورزنی پنجه بدین پنجه، تو را خوار کند
تهران مصور - ۲۸ و ۲۹ و ۳۰

دزدِ دل!

دلبری از دکان يك زرگر	گوشواری گرانبها دزدید
زرگر رِنْد، زود شد آگاه	ز آنچه کآن شوخ مه‌لقا دزدید
کرد فریاد و پاسبان را خواند	گفت از آن دزد و آنچه را دزدید
دزد را در کلانتری بردند	تا بپرسند از او، چرا دزدید
گفت زرگر که زن شود محبوس	بهر چیزی که ناقلا دزدید
ليك فردا بدید کآزاد است	ماه روئی که آن طلا دزدید
گفت با پاسبان که از چه رهید	ز بلا آن که بر ملا دزدید؟
گفت: چون در کلانتری هم او	زود دل از رئیس ما دزدید

این که غصه ندارد!

اگر غمینی از این وضع، بهر دفع غم خود
برو بنوش می ناب؛ این که غصه ندارد!
اگر که قند و شکر نیست، چاره‌ی دگری کن
به جای بخور آب؛ این که غصه ندارد
اگر که روغن اعلاگران بود، عوض آن
بگیر پیه ز قصاب؛ این که غصه ندارد
اگر که گوشت بهایش بسود چو قیمت خونت
بخور نگاری و سیراب؛ این که غصه ندارد
اگر که چشم تو رنگ پلو ندید، به یادش
بمال نان به ته قاب؛ این که غصه ندارد
اگر که دخل کم است و کرایه خانه‌ات افزون
به کنج کوچه بکن خواب؛ این که غصه ندارد
اگر گران بود آجیل، جای پسته و فندق
بخور تو سنجید و عناب؛ این که غصه ندارد
اگر که نوکری اما مواجب تو بود کم
بزن به کیسه‌ی ارباب؛ این که غصه ندارد
اگر نشد که توهم جنس از فرنگ بیاری
کدو بیار ز دولاب؛ این که غصه ندارد
اگر به جای عسل موم می‌دهند به مردم
بگو چه دوغ و چه دوشاب؛ این که غصه ندارد
گر نجات ز دریای حادثات نداری
بمیر در ته گرداب؛ این که غصه ندارد!

توفیق - ۲۰۷۲۳



سود و زیان گرمای آبادان

مثل این که طبیعت فراموش کرده که برای خوزستان هم «فصل بهار» در نظر بگیرد چون در این استان همیشه از آغاز فروردین گرمای تابستان شروع می شود آن هم گرمائی که گاهی به پنجاه درجه می رسد مخصوصاً در مواقعی که هوا هوای «شرجی» باشد یعنی هوای «شرقی» که از شرق خوزستان (از خلیج فارس) می آید و بسیار دم دار و عرق انگیز و خفکان آوراست.

در آبادان کارمندان شرکت نفت همینکه هوا گرم می شد زنان و فرزندان خود را به تهران می فرستادند و تا اوائل پائیز تنها به سر می بردند.

داد از این شهر و این هوا که از آن در زمستان اگر به از در که است از پی امتحان طاقت ما کف پای تو سوزد اندر کفش سوز و گرما و زحمت شرجی روی زیبای زن ز فرط غرق هر که این جای ماند، از زشتی پیرهن از حریر اگر پوشی لطمه هائی که می زند شرجی راست خواهی که خوردن گرما نشود خنده بر رخ تو پدید هر که بینی ملول و افسرده است عرق از بس نمک کشد ز بدن

* * *

راستی هم بد است این گرما؟
گر ز يك سو بد است تابستان

نعره ی خلق بر فلك باشد
اندر این فصل چون درك باشد
این هوا بهترین محك باشد
همچو پائی که در فلك باشد
بدتر از نیش ساس و كك باشد
چون رخ زشت و بی برك باشد
می شود دیو اگر ملك باشد
بهر تن، گرم چون برك باشد
بدتر از ضرب مشت و چك باشد
بدتر از خوردن كتك باشد
ور به صد گونه قلقلك باشد
چون گرفتار صد كلك باشد
كس نیابی که بانمك باشد

اندرین نکته جای شك باشد
از دگر سو ترا كمك باشد

بهر دك كردن زن و فرزند
 زن لطیف است و به که در این فصل
 کی شود کنده شرّ او از سر
 گر چه خوش نیست آدم زن دار
 ليك این نیز چاره‌ای دارد

سوزِ گرما بهین گزك باشد
 كنجِ در بند یا ونك باشد
 گر هوا همچنان خنك باشد؟
 دور از جفت خویش، تك باشد
 گر ترا يك دوتا يدك باشد

نشریه آبان امروز - ۳۶۵۷۲۸

• زن و پنج قاره‌ی جهان

(ترجمه از يك قطعه‌ی فکاهی انگلیسی)

زن ز سن دوازده تا بیست
 نیم آن بایر است و لم یزرع
 بگذرد چون زیست تاسی و پنج
 ز آن که چون سرزمین افریقا
 از سی و پنج نیز تا چهل و پنج
 می‌کند سعی تا چو امریکا
 از چل و پنج نیز تا پنجاه
 شده ویران، ولی هنوز او را
 بعد پنجاه تا به آخر عمر
 همه دانند در کجاست، ولی

فی‌المثل همچو آسیا باشد
 نیمش آباد و با صفا باشد
 مرد را بدتر از بلا باشد
 داغ و مرموز و فتنه‌زا باشد
 گوهرش گرچه کم بها باشد
 ظاهر آرا و خود نما باشد
 چون اروپای بینوا باشد
 نقطه‌ای چند دل ربا باشد
 همچنان استرالیا باشد
 هوس دیدنش که را باشد؟



کابینه سازی

مجلس شوری به هر کس داد رأی اعتماد
گفتی اول در وفاداری بدو سوگند خورد
چون که يك چندی گذشت آخر برویش پانهاد
گر چه از راه وفا اول برایش پافشرد
هر مریضی کابین طبیبان دکتر وی بوده اند
حال او هر روز بدتر گشت تا افتاد و مرد
کاسه‌ی اصلاح را اینان نه زهرند و نه شهد
ساغر ارشاد را اینان نه صافند و نه درد
بس که هی کابینه‌ای آورده اند و برده اند
پشت ملت خسته است از بار این آورد و برد
تهران مصور - ۲۴۸۲۱۱

تصفیه‌ی حساب

در روزنامه‌ها خواندیم که دانشجویانی که حساب‌های عقب‌افتاده‌ی خود
را نپرداخته باشند در امتحانات دانشگاه پذیرفته نخواهند شد.

به ناله پیرزنی گفت: اهل دانشگاه
بین چه با پسر بنده‌ی عجوزه کنند
چو دیده‌اند بُود وقت امتحان، خواهند
حساب تصفیه با من در این دو روزه کنند
ز بنده نهصد و هفتاد و شش تومن امروز
گرفته‌اند که طفل مرا رفوزه کنند
توفیق - ۴۶۳۳۴

تدریس اصول صحیح تغذیه

برپایه‌ی نوشته‌ی روزنامه‌ها، درمهرماه سال ۱۳۴۷ قرار شد در مدارس اصول بهداشت و تغذیه‌ی صحیح را درس بدهند.

کودک بیچاره‌ای، ز سفره‌ی روزگار
به غیر نان و پنیر، نصیب دیگر نبرد
بسا که نان هم نداشت، تا که بدان لب‌زند
گرسنه دندان صبر، روی جگر می‌فشرد
کنون بود خنده دار، که چون درون کلاس
باشکم گرسنه، نشیند آن طفل خرد
گویدش آموزگار که ماهی و مرغ را
چه گونه بایست پخت، چه گونه باید که خورد!

توفیق - ۴۷۷۷۳۰

زور غیرت

مردم سوریه و لبنان پی حفظ وطن
کارشان آن‌سان که دانی ترک جان و سر بود
باغ استقلال خود را آب از خون می‌دهند
تا که خون در پیکر مردان رزم آور بود
دوستی می‌گفت: هر ملت که می‌باشد ضعیف
تا قیامت چرخ استقلال او پنچر بود
تا نگردد ملت سوریه و لبنان قوی،
هر چه کوشد بیش‌تر، آزادی‌اش کم‌تر بود
گفتمش: غم نیست گر قوت ندارند این گروه
غیرتی دارند کآن هم قوتی دیگر بود

تهران مصور - ۲۴۳۲۵

بر خورد

زود از گفته‌ی ما اهل عبا می‌رنجند
گر بگوئیم که عباس عبائی دارد
در سر قبر فلان مرده خور آید به خروش
گر بگوئیم که هر درد دوائی دارد
آتش خشمِ اوینی ز حسد تیز شود
گر بگوئیم و نك آب و هوائی دارد
می‌خورد لطمه به آقای خدا شناسی
گر بگوئیم که این مُلک خدائی دارد
می‌شود رنجه فلان پیشه‌وری انصاف
گر بگوئیم که هر جنس بهائی دارد
چه توان کرد؟ ز تیر و تبر و میل و منار
هر چه گوئی همه بر خورد به جائی دارد
توفیق - ۲۰۲۸۲۳

در آستانه‌ی انتخابات

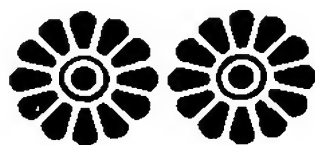
امروز برای به کف آوردن کرسی
هر کس نگری، مرشد يك معرکه باشد
آن بز دل بی بته زند لاف شجاعت
یعنی که فداکار به هر مهلکه باشد
و آن سنگ دل اکنون شده غمخوار فقیران
هم صحبتِ اکبر لش و اصغر چکه باشد
هر کس، غرض امروز کند جلوه به يك شکل
تا یار که را خواهد و میلش به که باشد
توفیق - ۴۲۲۶۱۴

لبنیاتِ امروز

در دکان لبنیاتِ فروشی، دیدم
چیزهایی که همه مایه‌ی آفات بود
گرپنیر است، و گرماست، و گرسر شیرست
خوردنش مایه‌ی صد رنج و مکافات بود
زنده امروز گر آن خامه‌ی فاسد بخورد
تا دو روز دگر از جمله‌ی اموات بود
گفتم از بس که دهد بوی لجن هر چیزش
لبنیات نباشد، لجنیات بود
توفیق - ۴۲:۵۱۷

سخت جانی

دریک چلو کبابی پر زرق و برق و شیک
آنجا که جز غذای خراب و گران نبود،
رفتم پی غذا و، نمی‌رفتم اندر آن
همراه من اگر دو سه تن میهمان نبود
دیدم نوشته‌اند به دیوار، با مداد،
این شعر آبدار که خوش‌تراز آن نبود:
«خوردیم ما غذای شمارا و، زنده‌ایم
مارا به سخت جانی خود این گمان نبود!»
توفیق - ۵۰:۲۲۸



پیشنهادهای من

در انتخابات دوره‌ی چهاردهم

دوره‌ی چهاردهم از طرف هر صنفی
مثلاً از طرف جامعه‌ی بزازان
بین جمعی که به تار و ویلن مشغولند
پی ترویج قمار از طرف اهل قمار
پی دل گرمی کاسبان میان کسبه
همچنین از طرف انجمن شعر و ادب
بهر تسهیل امور بزرگ از بین زنان
دخو از جانب قزوین به وکالت برسد
تا از این بیش رسد حاصل خرما بفروش
مانعی نیست گراز دسته‌ی مطرب‌ها هم
تا سبیل همه را چرب کند با روغن
عقده‌ی مشکل هر لایحه‌ی ناز و کلاست
آن که آهنگ مخالف زندا و لایق نیست
رازها هست که از پرده برون می‌افتد
آن نماینده که هوچی نبُود، قابل نیست
نخورد رشوه نماینده‌ی بی‌آز و طمع
گرچه از هیچ گروهی نبُود حالت، لیک

به که يك زیرك ممتاز نماینده شود
مشهدی اکبر بزاز نماینده شود
تارزن یا ویلن ساز نماینده شود
کهنه لیلاج ورق باز نماینده شود
يك نفر پشت‌هم انداز نماینده شود
شاعری قافیه پرداز نماینده شود
خانمی خوشگل و طنز نماینده شود
کاکو از جانب شیراز نماینده شود
نخل بندی هم از اهواز نماینده شود
مطربی سخت خوش آواز نماینده شود
يك شکم گنده‌ی رزاز نماینده شود
آن که بیخود نکند ناز نماینده شود
آن که رقصید به هر ساز نماینده شود
گر که داننده‌ی هر راز نماینده شود
آن که در هو کند اعجاز نماینده شود
آن که دارد طمع و آز نماینده شود
به که اوهم غلط انداز نماینده شود

۲۲۵۵۱۵



پسر حرف شنو

که به گرد زنان هرزه مگرد
در ره بد مباش راه نورد
ابله آن کو نهال بد پرورد
بلکه با دیو نفس کن تو نبرد
روزگارت سیاه و رویت زرد
بود تا مدتی پسر خون سرد
که سخن محنت و ملال آورد
من دگر بچه نیستم، ای مرد!
فرق نیک از بد و دوا از درد
هر چه را کردنی است خواهم کرد

توفیق - ۳۷/۴/۱۹

پسر خویش را پدر می گفت
گرنخواهی سرت به سنگ آید
شاد آن کس که تخم نیکی کاشت
هوس حوریان شهر مکن
این بتان سپید روی کنند
هر چه از این نمط پدر می گفت
لیک آن قدر کرد پرگوئی
پسر آخر به تنگ آمد و گفت
پسری بالغم که می دانم
چند گوئی که این کن و آن کن

پول دادن و فحش خریدن

می گفت روزنامه فروشی که: ای دریغ
ز آن روزنامه خوان که نفهم است و بی خرد
هر روزنامه ای که بود مطلبش مفید
آن را زهم چو کودک بی عقل می درد
هر روزنامه ای که پر از فحش و ناسزاست
از خواندن و خریدن آن کیف می برد
آن کج سلیقه بسکه بود دوستدار فحش
بیچاره پول می دهد و فحش می خرد!

۲۴۱۱۲۲۸



درد دل حکیم‌الملک

حکیم‌الملک در بیستم اردیبهشت ۱۳۲۴ به نخست‌وزیری رسید و کابینه‌ی خود را به مجلس معرفی کرد و مدتی را در مجلس صرف شنیدن نطق‌های آتشین برخی از وکلا نمود. سرانجام روز سیزدهم خرداد از مجلس تقاضای رأی اعتماد کرد و چون اکثریت به او رأی اعتماد نداد، اتوموبیل نخست‌وزیری را در همان مجلس رها نمود و بدین ترتیب پس از سه هفته معطلی با دست خالی و پای پیاده به خانه‌ی خود رفت.

از بهر قبول کار اصرار
گفتند هزار گونه لیچار
از دولت ما بود طلبکار؟
دادند سلاح بهر پیکار؟
آن گفت که پشه را خورد سار
آن گفت چه شد برنج بوجار
آن گفت که می‌گزد سگ هار
آن گفت پنیر آید از لار
آن گفت کلاغ می‌کند قار
کردند به دردسر گرفتار
افسوس که بار من نشد بار
یکمرتبه کار دولتم زار
ای مجلسیان خدا نگهدار
و اکنون که نگشت یار من یار
دنباله‌ی کار خویش گیرم

تهران مصور - ۲۴۳۳۱۸

کردند به بنده اهل مجلس
تا مدت بیست روز، دم ریز
این گفت که از چه بانک ملی
آن گفت که از چهره به ایلات
این گفت که بره را برد گرگ
این گفت چه شد زغال علاف؟
این گفت که می‌شلد خر لنگ
این گفت که ماست آید از ری
این گفت الاغ می‌زند عر
القصة مرا ز یاوه‌گویی
با آنهمه یاوه‌گوش کردن
گردید به وقت رأی دادن
برخاستم از میان و گفتم:
اکنون که نرفت کارم از پیش
بنشینم و صبر پیش گیرم



زن رند

دیدم زن و شوهری که بودند
شوهر همه در قفای زن بود
يك روز شدند این زن و شوی
زن رفت و زترس شوهر آورد
شد روز به آخر و شبانگاه
گفتا که نصیب ما شد امروز
شوهر به خیال این که کلفت
او را به بهانه‌ای فراخواند
ناگاه ناگاه او بیفتاد
ز آن منظره یکه خورد و فی الحال
گفت ای زن بد سلیقه این کیست
زن گفت: سلیقه‌ی من این است
اکنون که به نوکریم محتاج

با هم به فسونگری برابر
زن در پی رَدّ پای شوهر
محتاج به کلفت و به نوکر
يك کلفت پیر زشت منظر
چون شوهر وی درآمد از در
يك کلفتِ کاریِ هنرور
زیبا صنمی است سیم پیکر
تا بنگردش ز پای تا سر
بر روی عجوزه‌ای چو عنتر
رو کرد به زوجه‌ی فسونگر
با این رخ زشت و حشت آور؟
گر هست سلیقه‌ی تو به تر؟
رو نوکر خوشگلی بیاور

ممنوع‌الورود

هر که دزد است و شریر و حيله گر،
گشته است امروز ممنوع‌الخروج
این قرار البته باشد سودمند
چون که این ضرب‌المثل بود از قدیم
من بر آن هستم که يك مرد پلید
لاجرم اخلاق مرد بد نهاد
به که نگذاریم مرد زشت‌خوی
باید آن بدذات را وادار کرد
ليك گردد پاك ممنوع‌الورود

یا که اهل فتنه است و شور و شر،
تا ز کشور پای نگذارد به در
ليك من دارم به عکس این نظر
يك بزگر گله را کرده است گر
می‌نهد در جمله‌ی پاکان اثر
دارد از بهر نکوکاران خطر
سرکند با مردم نیکو گهر
تا کند زین کشور اجباراً سفر
تا در این جا پای نگذارد دگر

رسیدگی به درد دل مردم

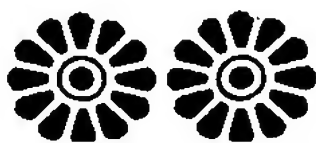
کشید پاک فلان دکتر از طبابت دست
که بود سخت ز شغل شریف خود دلخور
به بست و بند رئیس اداره‌ای گردید
کزین طریق کند جیبِ آرز خود را پر
یکی رسید در آن جا، که مدتی شده بود
در آن اداره‌ی بی‌نظم، نان وی آجر
چو گشت عرصه به وی تنگ، دل به دریا زد
نهاد راست قدم در اتاق آن دکتر
هوار زد که: «به درد دلم برس آخر»
جواب داد که: قدری نبات داغ بخور!
توفیق - ۴۷/۴/۲۵

آبی که آبرو ببرد

رفتند سوی می‌کده از بهر عیش و نوش
يك عده نوجوان و نشستند پشت میز
آن جا شراب تلخ و عرق خواستند و زود
شد چیده بهر شان به سر میز این دو چیز
این يك به شور و هلهله می گفت: هی بنوش
آن يك به داد و ولوله می گفت: هی بریز
هی ریختند باده و دادند دم به دم
بردوستی که بود بسی خاطرش عزیز
آن نوجوان بخورد از آن گرچه پیش از آن
هرگز نخورده بود از آن آب تند و تیز
باری چو از عرق دوسه گیلاس نوش کرد
شد رفته رفته مست و در آمد به جست و خیز

چون نيك رخنه كرد عرق در عروق او
 هوشش گریز پا شد و چشمش شراره بیز
 سرمست چون ز میكده باهم برون شدند
 بیچاره ناگهان دم در پاش خورد لیز
 وارونه افتاد به جوئی بزرگ و، گشت
 یكسر كشیف جامه‌ی آن شوخ بی تمیز
 در آن میانه ساعتش از جیبش افتاد
 برسنگ خورد و شیشه‌ی آن گشت ریز ریز
 حالی غریب داشت از آن رو که گشته بود
 دل سخت، چهره سرخ، نظر تیز، چشم هیز
 يك عده فكر دوری از آن جای فتنه خیز
 طفلان خردسال ز هر گوشه گرم سیر
 پیران سالخورده ز هر سوی در گریز
 زین سو تمام در پی تحقیر کاین جوان
 از فرق تا به پاش نیرزد به يك پشیز
 ز آن سوی جمله گرم تمسخر که این پسر
 از فرط حرص، غوره نگردیده شد مویز
 القصه از كفش گهر آبرو چو رفت
 شد سر فکنده همچو عروسان بی جهیز
 یاران به خانه اش برساندند تا مگر
 در کوچه بیش از آن نکند با کسی ستیز
 آن حال را چو دید پدر، گفت کای پسر
 آبی که آبرو ببرد در گلو مریز

مجله‌ی راهنمای زندگی - ۲۰۳۲۲



اشتهای مفت‌خور

در اواخر سال ۱۳۴۵ که پیاز گران و کمیاب شده بود، به روزنامه‌ها خبر دادند که يك فرش فروش در خانه‌ی خود پیاز انبار کرده است.

تاجری طماع در پستوی خویش
هی پیاز ارزان خرید انبار کرد
چون به مال مفت چشمش افتاد
این خبر چون در جراید چاپ شد
معتقد بودند مردم از قدیم
اشتهای بینوا را وا نکرد

هی پیاز انبار کرد از حرص و آرز
تا گران بفروشدش آن حقه‌باز
کرد دندان تیز آن دندان گراز
گفت با من يك نفر از اهل راز:
اشتها را باز می‌سازد پیاز
اشتهای مفت‌خور را کرد باز

توفیق - ۲۰/۱۱/۴۵

اختلال حواس

در صفحه‌ی حوادث جراید خواندیم که در یکی از قریه‌های مینودشت شخصی از روی اختلال حواس زنش را با داس کشته است.

در اخبار خواندم که در قریه‌ای
چو شد اختلال حواسش زیاد
ظریفی چو این قصه بشنید، گفت
کشاورز بیچاره‌ای آس و پاس
زن خویش را کشت با ضرب داس
که: «ای زنده باد اختلال حواس!»

بهترین محرم

اندرین دوره هر که را نگری
صبحدم گر بُرد به راز تو پی
راز دار خموش اگر خواهی
اهل تزویر و حیلت است وهوس
تا به شب گویدش به صد ها کس
آفتابه است رازدارت و بس!

توفیق - ۲۲/۲/۴۸

وکیل مجلس

در دوردی پیش جاهلی بود
از علم همیشه داشت پرهیز
نشیده تمام عمر گوشش
نهاد ز فرط بی سوادی
می گفت: گنج است بدتر از قلع
در خوی، به قول پیرزن ها،
قانون فساد را مُنَنَن
گردیده ز دردها نصیبش
بهر عرق و شراب و کیمیا
کس کار دگر بدو نمی داد
در آخر کار کم کم افتاد
که رفت پی فلان مورخ
گردید سیاسی و به هم بافت
باری. دوسه ماه من ندیدم
گفتم که چه کاره است اکنون
گفتند به پاسخم که او نیز

بی عرضه و بی سواد و بی حس
با چهل هماره بود مونس
حرفی ز معلم و مدرس
فرقی بهمیان تون و تونس
از بهر سفید کردن مس
دانش بتر از شراب نارس
بنگاه نفاق را مؤسس
سرسام به انضمام نقرس
صد بار بریده گوش نرس
می کرد ز بس بدکار مس مس
در فکر وساوس و دسائس
گاهی عقب فلان مهندس
هر لحظه هزار رطب و یابس
او را به محافل و مجالس
آن مردك بی سواد مفلس
گشته است کنون وکیل مجلس

۲۳۲۴۲۵

چاره جوئی در برابر پیکار با بیسوادی

ز پیکار با بیسوادی در ایران
بی چاره برخاست هر بیسوادی
یکی رفت از سادگی در اکابر

چو آگاه گشتند دارا و مفلس
که می کرد وضع بد خویش را حس
یکی جا گرفت از زرنگی به مجلس

نویق - ۴۶۷۱۳

اشتباه کارمند

به امید ترقی و ترفیع،
زد رئیسش چنان تشرکه ز ترس
چون که از پیش او برون آمد
به گمانم که اوست منبع فیض

رفت يك کارمند پیش رئیس
کرد بیچاره پای خود را خیس
گفت با محرمی شفیق و انیس:
ليك دیدم که هست منبع فیس!

توفیق - ۲۱-۱۰-۴۶

کلید

یار اگر گوید کلید قلب وی در دست تست
ای برادر، گوش نتوان داد بر افسانه اش
چون کلید قلب او در دست تست اما چه سود
گر به دست دیگران باشد کلید خانه اش؟

توفیق - ۲۸-۴-۴۱

خاموشی

کرد خانم ز بس که وراجی
گفتم ای زن ز بس که ونگ زدی
خفه شو، اینچنین مکن عرعر
گفت: بیخود به بنده امر مکن
من مگر همچو برق تهرانم

عاقبت گشت حال من مغشوش
از برایم نه مغز ماند و نه هوش
باش خاموش و این قدر مخروش
پیش من این افاده ها مفروش
که بمانم به روز و شب خاموش؟

توفیق - ۱۳-۱۱-۴۵

تصحیح يك شعر مولوی

در عزای گوشت دیشب بچه‌ای
گفت در عمرم نخوردم هیچ گوشت
گفت بابا در جوابش: صبر کن
«آدمی فربه شود از راه گوشت»
چون پسر این را شنید آمد بدخشم
آدمی فربه شود از راه گوشت

کرد در پیش پدر جوش و خروش
تا شدم از لاغری مانند موش
در سپاس نعمت یزدان بگوشت
پند بنیوش و مزن این قدر جوش
با پدر گفتا که ای بابا خموش
کی کسی فربه شود از راه گوشت؟

توفیق - ۴۷۲۲۱۲

ماشین بنده

نسی‌دانی ای دوست ماشین بنده

چه مضحك بُود پیکر لُق و لوقش

بی رانندش هیچ راننده ناید

وگر خود دهم صد برابر حقوقش

به‌کندی رود راه، آن هم چه‌گونه؟

چو آن کس که رعشه‌است اندر عروقتش

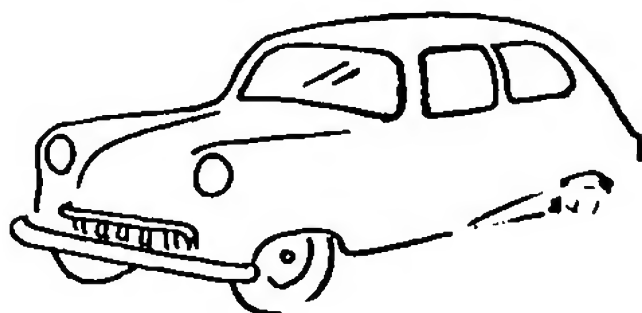
نهم پنبه درگوش و در آن نشینم

که گوشم نگردد کر از تقّ و توقش

چو می‌گردد اندر خیابان روانه

ز هر جایش آید صدا جز ز بوقش!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸۲۲۲۵



ای حضرت اشرف

(حطاب به سهیلی در دورهی دوم نخست وزیری یکی دو ماه
پیش از ترمیم کابینه.)

از راه کَرَم گر بدهی گوش به عرضم،
دارم سخنی مختصر ای حضرت اشرف
گویا که ز وضع بستر کابینه‌ی فعلی
خود هیچ نداری خبر ای حضرت اشرف
هستند در اطراف تو جمعی که ندارند
جز دلبسته کاری دگر ای حضرت اشرف
تصدیق کنی حرف مرا گر که بگیری
کار همه را در نظر ای حضرت اشرف
تا این رفقا دُور تواند آنچه کنی سعی
بالجمله رود بر هدر ای حضرت اشرف
ای کاش وزیران و رفیقان تو بودند
از مردم صاحب نظر ای حضرت اشرف
در دفع ستمکاری آنان، نتوان کرد
اهمال از این بیش تر ای حضرت اشرف
این سستی بی مورد و این غفلت بی جا
از بهر تو دارد خطر ای حضرت اشرف
ترسم که شود در وسط مجلس شوری
اوضاع تو زیر و زبر ای حضرت اشرف
شک نیست که پیوسته شود سوء سیاست
تبدیل به سوء اثر ای حضرت اشرف
گیرند خطا بر تو از آن روی که هستی
در راه خطا ره سپر ای حضرت اشرف

تأثیر خطاهای پریروزی خود را
 دیروز ندیدی مگر ای حضرت اشرف
 کاری مکن امروز که اوضاع تو فردا
 از سخت شود سخت تر ای حضرت اشرف
 حیف است که این دولت و اقبال تو باشد
 چون شاخه‌ی بی برگ و برای حضرت اشرف
 حیف است که با حسرت و افسوس بگویند
 این شاخه ندارد ثمر ای حضرت اشرف
 من آنچه که بایست بگویم به تو، گفتم
 هر چند ندارد اثر ای حضرت اشرف
 زین پند که سرتاسر آن بیغرضانه است
 خواهم که نگردي پکر ای حضرت اشرف

۲۲۷۱۴

حق البوق

پاسبان شد از این عمل مسبوق
 هم به اعصاب لطمه، هم به عروق
 که به لطف تو بنده راست و ثوق
 تا که گردد حسابمان مفروق
 گفتم این پول بود حق البوق

توفیق - ۴۷۱۲۶

بس که در چارراه بوق زدم
 گفت: بوق از چه می زنی؟ که زند
 گفتمش: عفو کن مرا سرکار
 چون نشد رام، دادمش پولی
 يك نفر گفت: این چه پولی بود؟



جنگِ خروس

این قطعه در پائیز سال ۱۳۲۳ درباره‌ی نزاع حزب توده و حزب وطن که
اولی طرفدار شوروی و دومی هواخواه انگلستان بود سروده شد.
تا که حزب توده را جنگ است با حزب وطن
هم وطن بیند زیان، هم توده را باشد زوال
بین حزب «مستر» و حزب «تواریش» است جنگ
و ندر این جنگ است عرض اهل ایران پایمال
داخل این خانه ز آن تاریک می باشد، که هست
این دو سیم برق را با سیم خارج اتصال
تا در آرد دختِ ایران را به عقد اجنبی
هر یکی از یک طرف انگشتر آورده است و شال
گر به سعی ما نیفتند این دو موش اندر تله
عنقریب ایران نخواهد داشت یک جو در جوال
گر بگیرند این دو قوت، عاقبت انگور ما
جیره بندی می شود ما بین روباه و شغال
در میان معده‌ی مام وطن بی گفت و گو
این بُود همچون به گس آن بُود چون سبب کال
زین سبب مام وطن را مسهلای باید قوی
تا براند آن به و این سبب را سوی مبال
آنچه حزب توده گوید از زبان خارجی است
این سخن را با یقین گویم نه فرض و احتمال
ز آن که چندین بار در اجرای امر اجنبی
وقت خود را صرف کرد اما به باب انفعال
الغرض از دست حزب توده و حزب وطن
بهردی ما نیست غیر از محنت و رنج و ملال
آتش این مشتعل می گردد از نفت جنوب
میکرب آن منتشر می گردد از باد شمال

راهی آسان

برای برگزاری انتخابات دوره‌ی چهاردهم

مسلم است که ایرانی نجیب و اصیل

به علم و دانش و فضل است بی نظیر و عدیل

اگر نخست وزیر است، هیچ نابغه‌ای

نظیر دولت او را نمی‌دهد تشکیل

اگر که مرد سیاسی است، در اداره‌ی ملک

بود سیاست او چون سیاست چرچیل

اگر چو افسر و سرباز اهل جنگ بود

به وقت جنگ نه از شیر ترسد و نه ز پیل

اگر که برزگر افتد، چو بیل برگردد

شود بدل به درختی بلند دسته‌ی بیل

اگر که پیشه‌ور و کاسب است، نان حرام

برای معده‌ی اولقمه‌ای است سفت و ثقیل

اگر که نوکر و ناظر بود نخواهد داشت

به جز متاع صلاح و صواب در زنبیل

اگر زن است، به سر منزل سلامت و امن

به روز حادثه مردان مرد راست دلیل

خلاصه مردم ایران تمام مشهورند

به عقل سالم و دامن پاک و خوی جمیل

نه بنگی‌اند و نه تریاکی‌اند و نه عرقی

نه تنبل و نه ضعیف و نه عاجز و نه علیل

نه حقه‌باز و نه خائن، نه رشوه‌خوار و نه دزد

نه بی‌شواد و نه بیکاره و نه هردمبیل

چه گونه بر دل جمعی که جمله منتخبند

کنیم بار غم انتخاب را تحمیل؟

همان به است که در دوره‌ی چهاردهم

به حکم قرعه بگیریم بهر خویش و کیل

دکتر قابل

دکتر چو به دیدار مریضان به مطب رفت
گردید به يك عده زن و مرد مقابل
يك عده زن و مرد که از فرط غم و درد
جان بر لبشان آمده چون طایر بسمل
بیمار فراوان و مرض‌ها متفاوت
سودا و جرب، نوبه و تب، حصه و رودل
ز آنان یکی آمد به فغان، گفت که حصه
افکنده شرر در تنم از خارج و داخل
بیمار دگر گفت که شش ماه تمام است
این کورک بی پیر نکرده است مرا ول
با ناله یکی گفت که جوشاندنی من
می‌بود بسی تلخ‌تر از زهر هلاهل
این گفت که من با چهل و يك درجه تب
ترسم به سلامت نرسم تا در منزل
آن گفت که چندی است من از شدت سرسام
والله به مردن شده‌ام راغب و مایل
این گفت که من رخت سفر گر که بیندم
ترسم دم دروازه بخواهند نواقل
آن گفت که در ره تنم از غایت سستی
گردد به چپ و راست چو مستان متمایل
این گفت مرا سینه‌ی مجروح دمام
با سرفه خبر می‌دهد از آمدن سل
از شدت فریاد و هیاهوی مریضان
بیچاره و سرگشته شد آن دکتر قابل

گفتا به خود اکنون پی دک کردن اینان

باید که به تدبیر و فسون شد متوسل

شك نیست که باید به یکایک برسم لیک

با وقت کم این کار محال است نه مشکل

ور ز آن که بخواهم همه را رد کنم از در

از حق طبابت به چه همت بکنم دل؟

آن به که زنم دست به درمان سریعی

تا وقت کسی را نکنم ضایع و باطل

آن که به زبان آمد و از روی تکبر

گفتا: همه مسهل! همه مسهل! همه مسهل!

توفیق - ۲۵۳۸

مأمور برزن

تا پیش از لوله کشی آب تهران هر کسی ماهی یکی دوبار آب انبار منزل خود را از آب جوی پر می کرد. سالی یک بار نیز در هر محله ای برزن شهرداری از مردم پول آب می گرفت. در تابستان سال ۱۳۲۳ هم که، به علت کم آبی، شهرداری نتوانسته بود آب مصرفی اهالی تهران را تأمین کند باز طبق معمول هر سال مأمور برزن شهرداری از مردم پول آب می خواست!

از پی پول آب سد رهم
با لب تشنه سر به خواب زهم
پول آب نیامده زدهم

دوش مأمور برزن آمدو، گشت
گفتش: من به شب ز پی آبی
زود رو برزنت بگویی که من



کیفر جیب‌بر

میان کوچه به يك شب دو جیب‌بر دیدم
 که خود ز دیدنشان موی راست شد به تنم
 یکی ز راه شکایت به دیگری می‌گفت:
 هزار توبه که دیگر به جیب کس نزدم
 برای این که شبی هیکل جوانی شیک
 فکند در طمعم تا که جیب او بکنم
 چو کیف او زدم و کردم اندر آن نظری
 نبود هیچ درونش به غیر عکس زنم
 روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۲۹۲۲۳۱

از دریچه‌ی چشم گوساله

طبق اطلاع جراید قرنیه‌ی چشم گوساله را به چشم انسان پیوند زده بودند

رفت مردی به نزد چشم‌پزشك	گفت: من سخت تار می‌بینم
گفت دکتر بدو که در این چشم	خطری آشکار می‌بینم
چشم معیوب را عمل کردن	آخرین راه کار می‌بینم
چشم گوساله‌ای به چشمش زد	کاین به از چشم یار می‌بینم
آن جوان بعد از این عمل میگفت	بوالعجب روزگار می‌بینم
چشم چون باز می‌کنم، چیزی	خارج از انتظار می‌بینم
در ره خویش گاو و گوساله	همه‌جا بی شمار می‌بینم

توفیق - ۴۷۲۹۲۸



بالا غیر تا

چون که پرسیدم چرا کفش است بیش از حد گران،
گفت کفاش این قدر چون و چرا اینجا مکن
گفتم آخر ای برادر، اندکی تخفیف ده
گفت آقا صحبت تخفیف را اصلا مکن
گفتمش: يك جفت کفش آخر چرا نه صد تو من؟
با فقیران صحبت از این گونه قیمت ها مکن
ورنه من امروز از دستت شکایت می کنم
گر چنین کردم گله از دست من فردا مکن
گفت: جانم، یا به هر قیمت که می گویم بخر
یا که بالا غیر تا پا توی کفش ما مکن

۶۰۲۲۹

کار سبیل و ساده

با پسر عمه‌ی جناب وزیر	گفتم امروز فکر فردا کن
تا که آقا به روی کار بُود	کسب فیض از نفوذ آقا کن
دست حاجت بزن به دامانش	يك ریاست از او تقاضا کن
خویشتن را به منصبی برسان	پشت میز ریاستی جا کن
بار خود را بر دو روز ببند	دردِ افلاس را مداوا کن
گفت: بردار از سر من دست	کم تر آخر به کفش من پا کن
کی ریاست ز بنده می آید؟	مردِ اینکاره‌ای مهیا کن
گفتم ای جان، ریاست آسانست	بهر این پند گوش خود وا کن
بنشین پشت میز و وقت را	صرف سیگار و چای اعلا کن
نامه‌ها را چو آورند، بخوان	بعد امضا به پای آنها کن
گفت آن هم سواد می خواهد	آدمی با سواد پیدا کن
گفتمش: مثل اغلب رؤسا	نامه‌ها را نخوانده امضا کن

توفیق - ۵۰۲۲۱۴

استیضاح کن

ای که اکنون گشته‌ای از جانب ملت و کیل
از خیانت پیشه در هر حال استیضاح کن
از رئیس دولت آن کو پیشوای ملت است
گر کند در کار خود اهمال استیضاح کن
از کسی کو رهنمای ملتی گردیده است
گر که ملت را کند اغفال استیضاح کن
مفت استیضاح کردن منتهای ابله‌ی است
در هوای کسب جاه و مال استیضاح کن
با تو سال پیش گر کابینه بد تا کرده است
در هوای انتقام امسال استیضاح کن
دزد از اموال دزدی گر تو را سهمی نداد
بر سر دزدیدن اموال استیضاح کن
از سبوی رشوه جام اهل مجلس چون پر است
نیست گر جام تو مالا مال استیضاح کن
در پی دزدی که يك خروار می‌دزدد، مرو
ز آن که دزدیده‌است يك مثقال استیضاح کن
دزد، تا جویای نفع تست، رازش را بپوش
چون کند نفع تو را پامال استیضاح کن
هر کجا حمالی اندر راه بارت را فکند
در همان جا از همان حمال استیضاح کن
شب اگر خود جای روغن پیه دیدی در غذا
صبح از کل جعفر بقال استیضاح کن
در برنج خویش اگر بسیار دیدی آشغال
در بر بوجار از غربال استیضاح کن

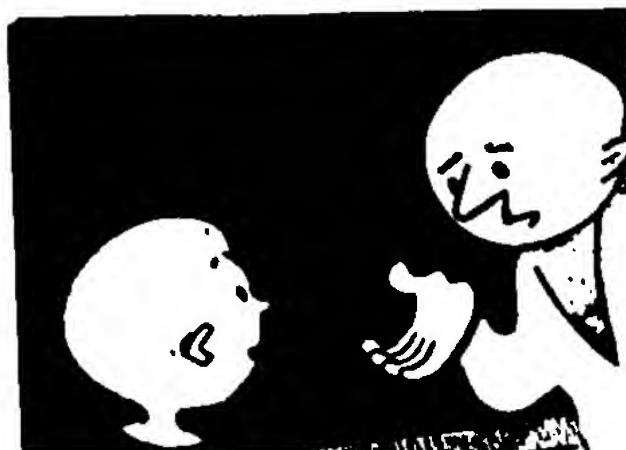
گر که نیمی از کراوات ترا موشی جوید
 بیدرنگ از گربه‌ی بیحال استیضاح کن
 صورت آینده را در رمل اگر دیدی سیاه
 با غضب فی‌الفور از رمال استیضاح کن
 در دبستان گر به شلوار معلم کیک رفت
 بهر کشف مطلب از اطفال استیضاح کن
 با هو و جنجال استیضاح کار مرد نیست
 مرد باش از روی استدلال استیضاح کن

۲۲۵۸۵۱۴

دارائی و دانائی

تاجری گفتا پسر را کز چه رو
 گفت این کار ای پدر بیهوده نیست
 ز آن که آخر علم و دانش بهر من
 چون پدر بشنید این گفتار را
 نیستی عاقل، و گرنه جای علم
 چون توان با پول هر چیزی خرید
 برده‌ای سر در کتاب خود فرو؟
 زین طریق آرم به کسب علم رو
 آبرو می‌آرد و نام نکو
 گفت: اینقدر ای پسر مهمل نگو
 پول می‌کردی ز هرسو جست‌وجو
 هم مقام و هم شرف، هم آبرو
 لیک گردست تهی باشد ز پول
 دانشت را هم ندارد کس قبول

توفیق - ۴۹/۱۲/۱۱



پر حرفی خانم‌ها

دوستی گمت: دوش، بود زنم
تلفن کرد بفر او، ناگاه،
همسرم رفت بر سر تلفن
گرم در گفتگو شدند دو زن
تا به پایان رسید صحبت او
برسر میز شام درخانه
ماه روئی به نام پروانه
قصه آغاز کرد و افسانه
یا دوپر حرف یا دوپر چانه
شام او شد بدل به صبحانه

۶۰۷۲۱۹

پیمان همکاری

اشاره به اهمال وزارت بهداشتی درمبازه باشپش تیفوس که باعث شیوع
بیماری تیفوس شده بود.

مدیر محترم روزنامه‌ی امید
توئی که حکم تو در بحر و بر بود جاری
سخن صریح بگویم من آن شپش هستم
که نیست پیشه‌ی من غیر مردم آزاری
برای کشتن مردم جناب عزرائیل
شبی گرفت از این بنده قول همکاری
همان دقیقه که قول کمک بدو دادم
خبر رسید بگوش وزیر بهداشتی
مرا بخواند و به من دست داد و پیمان بست
که در شیوع مرض بنده را کند یاری
ز بس نکرد جلوگیری از تجاوز من
کشیده‌ام همه‌ی خلق را به بیماری
بدان صفت که مددمی کند به کارشپش
الهی آنکه خدایش کند مددگاری

۲۲۷۲۴

نمک زیبائی

ماه خورشید رخی دیدم و گفتم به یقین
لنگه‌اش نیست به زیر فلک مینائی
راد چون می‌رود از دور و برش می‌ریزد
فرزی و چابکی و چستی و بی پروائی
گر عنان دل خود را نکشم، می‌خواهد
که رود دربر آن شوخ کند لالائی
تس سبمین وسط جامه‌ی زرین مردم
خبری می‌دهد از خوش گلی و رعنائی
لب‌ماتیکی آن شوخ که چون شاتوت است
می‌برد پاک دل از دست مسن صفرائی
دوستم گفت که: "حیف از تو و حیف از دل تو
که روی سوی زنی کج روش و هرجائی!
این که این گونه سرور روی خود آراسته است،
می‌رود در پی عیاشی و بزم آرائی!"
من از این حرف چنان غرق تحیر گشتم
که در افتاد به سرسام سر سودائی
دیدام بار دگر در رخ آن ماه ندید
اثر از روشنی و پاکی و روح افزائی
نظر دیگری افکندم و دیدم که نبود
رخ بدان سادگی و چشم بدان گیرائی
فکر کردم که به دانستن يك نکته چرا
گشت منفور من آن شوخ بدان رعنائی؟
علمش چیست که یکباره پشیمان گردید
دل از آن شیفتگی، خاطر از آن شیدائی؟
عاقبت بعد بسی چون و چرا دانستم
که بُود عفت و عصمت نمک زیبائی

راه حل قطعی!

هست هر روز در اخبار سیاسی خبری
که خود آن طرفه دایلی است بد جنگ دگری
هر کسی بهر جلو گیری از این جنگ وجدال
می زند حرفی و آن حرف ندارد اثری
تا بشر هست به جا، شور و شری هست به جا
و آن زمان جنگ نماید، که نماید بشری
لاجرم تا نکشد شعله دگر آتش جنگ
کرده این بنده کنون فکر بر ازنده تری
این سخن گر چه مزاحی به نظر می آید
باید آن را عملی کرد که بخشد ثمری
عوض ختنه اگر هر پسری اخته شود
بعد از این نه بشری ماند و نه شور و شری
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۵/۷۹

شکم گرسنه

گفتم به فلان دوست که در توی فلان فیلم
ماهی است که در غایت حسن است و جوانی
با بازی خود دل برد از جمله‌ی مردم
چون نیمه برهنه است بدان گونه که دانی
مهمان منی، می برمت تا که از این فیلم
دیدن بکنی امشب و، عشقی برسانی
گفتا: ز کرم جای نشان دادن این فیلم
یک وعده به من شام بده گر بتوانی
کز بهر من گرسنه‌ی مفلس بی پول
این سور چرانی، به از آن چشم چرانی

۵۰۷۴۱۸

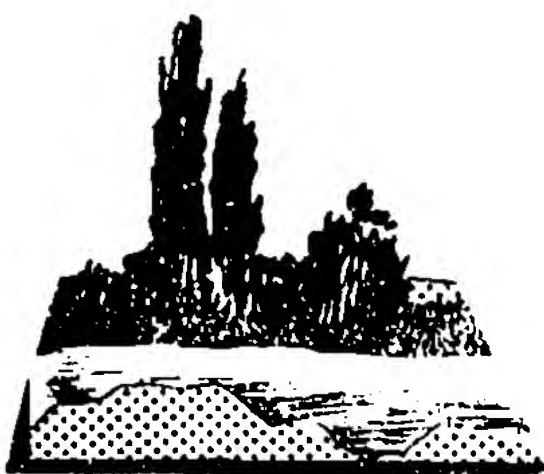
مناصب عالی

در آبادان برخی از کارمندان صنعت نفت که ترقی می کردند و به ریاست می رسیدند، رفته رفته خود را گم می کردند و به دوستان فیس و افاده می فروختند. در قطعه‌ی ذیل که بدین مناسبت سروده‌ام از مقاماتی نام برده شده که بیش تر در سیستم اداری شرکت نفت وجود داشت. ضمناً از کلمه‌ی «خراب شده» در بیت دوم منظور «آبادان» است.

ای برادر، اگر نمی رنجی
هیچگاه اندرین «خراب شده»
گر مدیر فروشگاه شوی
وررئست به حمل و نقل کنند
ورشوی در مریض خانه رئیس
گر که در رأس رادیو باشی
ور کنندت مدیر ساختمان
ور کنی در هواشناسی کار
ور کنندت به کارگاه رئیس
ور دهندت امور کارگران
ور شوی ناظر اداره‌ی آب
چون همه کارهاست قلابی،
به جلال خود از چه می نازی؟

نکته‌ای می کنم تسوا حالی
نتوان یافت منصب عالی
تازه رزاز پاکه بقالی
تازه گساراژ دار و حمالی
ناظر رودلی و اسهالی
کربلائی غلام نقالی
تازه گچ کار و کاه گل مالی
فال گیری، و یا که رمالی
تازه آهنگر بد اقبالی
غرق صد گونه جار و جنجالی
تازه میراب چون کل اسمالی
چون همه شغلهاست پوشالی،
به مقام خود از چه می بالی؟

آبادان-۳۱۸۸۱۶



پس اندازی در بانك

دختری در کمال طنازی
با جوانی که بود اهوازی
گشت سرگرم عشوه پردازی
پی صید افتاد چون تازی
کام بگرفت با زبان بازی
همچو طبل سپاهی غازی
پاك افتاد از سرافرازی
هر کسی در مقام همراهی
با چنین دختری، چنان بازی؟
يك جوان ظریف شیرازی
تا در این جا کند «پس اندازی»!

۵۰۷۷۱۵

بود در پشت گیشه‌ی يك بانك
آشنا شد تصادفاً روزی
بهر دل بردن از جوان ظریف
آن جوان هم که رند بودوزرنگ
ظرف يك ماه عاقبت ز آن ماه
شکم دخترک بر آمده شد
گشت دختر میان بانك ذلیل
راز او را به دوستش می گفت
گفتم این نره خر که بود که کرد
پرسشیم را شنید و پاسخ داد
گفت: آقا به بانك می آمد



رباعیات

اسراف در مصرف آب

شب فاطمه شیر آب را دید به خواب
در مصرف آب کمتر اسراف کنید

و آن شیر بدو گفت که از راه صواب
تا چشم ترم به گریه کم ریزد آب

۶۰۵۵۸

چك بامحل

آن خوش قد و بالا که در این کوچه بلاست
هرگز چك او بلا محل نتوان خواند

هر روز ز دست او دو صد فتنه به پاست
زیرا که محل چك او صورت ماست

توفیق - ۴۹۸۸۷

کمی حقوق

به مناسبت تشکیل کنفرانس حقوق بشر در تهران

گفتی ز حقوق بشر این جا خبر است
از لطف حقوق بنده ترمیم کنید

ای دوست حقوق من بسی مختصر است
این بنده ی بینوا هم آخر بشر است

توفیق - ۴۷۲۲۱۲

عیال بنده

بد بختی من از این زن پیوز است
از بس که کند خرج تراشی بهرم

زیرا که نه خانه دار و نه دلسوز است
گوئی که عیال من عمونوروز است

توفیق - ۴۶۱۲۱۰

غرور

در جاده‌ی خاکی، مگسی کوچك و پست
و آنكه به غرور گفت كز رهگذرم
بر محور چرخ‌های گردونه نشست
بنگر كه چه قدر خاك برخاسته است
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۹ ر ۵ ر ۲۹

عشوه‌ی گل

در دست نسیم، سبره شمشیر شده است
از عشوه‌ی نوعروس گل، ابر بهار
در پای درخت، آب زنجیر شده است
آب از لب ولوچه اش سرازیر شده است
توفیق - ۲۵ ر ۳ ر ۱

حتی در زیر لحاف

هر شام ز دست پشه بایست گریست
نیش پشه گویدت كه در این كشور
در بستر نیز در امان نتوان زیست
در زیر لحاف نیز آسایش نیست
توفیق - ۴۶ ر ۳ ر ۴

طبّاخ

از دست خوراك پز در آوردم شاخ
یزدان ز برای بنده بفرستد گوشت
وز طعم طعامش جگرم شد سوراخ
شیطان ز برای او فرستد طبّاخ

خریت

از بسكه خریّت است در طبع بشر،
كس گربه درت كوفت بر او درمگشای
خواهی كه نیوفتد نگاه تو به خر؟
ور آینه‌ای تورا است در آن منگر

۶۰ ر ۳ ر ۲۵

سفر

چون پای نهادیم ز دروازه به در،
گر کنج اتوبوس ز گرما پختیم
گشتیم به سوی اصفهان راهسپر
غم نیست، که مرد پخته گردد ز سفر!

توفیق - مرداد ۱۳۲۴

فرار از دست عمو و روز

خواهم که ز دست میهمان بگریزم
از سور گذشته‌ام، بمن باز نمای
ماتم که از این میان چسان بگریزم
راهی که زدست سوریان بگریزم

عزرائیل یا اسرائیل

گفتا عربی که زد لشی کج بيلم
پرسیدم از او: مگر تو عزرائیلی؟
بر فرق سرو کرد به کل پاتيلم
خندان شد و گفت: خیر، اسرائيلم

پند سال

گفتا پدری کای پسر حرف شنو
هر کار بدی که من نکردم تو بکن
خواهی که به سال نشود وضع تو نو؟
هر راه بدی که من نرفتم تو برو

بندگی ناشکر

نه وصل نگار دلستانم دادی،
نه چائی و قند و آب و نانم دادی،
نه خانه و عیش و خان و مانم دادی،
پس بهر چه ای خدا تو جانم دادی؟

توفیق - ۴۷/۶/۱۲

يك بندگی ناشکر دیگر

نه رخصت ناله و فغانم دادی،
نه اذن گشودن دهانم دادی،
نه فرصت صحبت و بیانم دادی،
پس بهر چه ای خدا زبانم دادی؟

توفیق - ۴۷/۷/۲۲



برخی از میوه‌ها

شاتوت

شاتوت که هم غذاست هم قوت مرا
ای کاش که مبتلای صفرای بودم
به‌تر ز هزار جعبه کمپوت مرا
تا از پی‌هم دهند شاتوت مرا

پرتغال

ای مه‌که برای پرتغالی بیتاب
دانی که چرا این همه آب است در آن؟
وزدوری روی‌اوزچشم‌ت شده خواب
گشته‌ست دلش ز بهر لب‌های تو آب

توت

نُقْلِ‌تَرِ بدترین محافل توت است
درمان دل و دوی‌رو دل توت است
درچشم‌شکم نگارخوشگل توت است
یعنی پدر هزار مسهل توت است

لیمو

لیمو که بسی بی‌مزه و بی‌نمک است
این گونه که در نظر بود لوس و خنک
مانند نگار بدگل و بی‌بزرگ است
خوش‌گفت‌هر آن که گفت لیمو خنک است

انگور ریش‌بابا

انگور که شاهد دل‌آرای من است
این میوه بُود «به‌ریش‌بابا» موسوم
آغشته به مهر او سراپای من است
چون زرد به‌سانِ ریش‌بابای من است

خرمالو

ای لعبت‌میزبان که در هرسویت
خرمالوی تازه بهر من آر که من
چشمی‌است که دل نمی‌کند از رویت
جان می‌دهم از برای خرمالویت

مویز

در عهد صغر به «غوره» مشهور بود
امروز که ما «مویز» می خوانیمش

هنگام شباب نامش «انگور» بود
روزی است که پیر گشته، رنجور بود

گردو

این گردوی کهنه‌ای که آن یارچو خوک
رویش چو عذاراوست پرچین و چروک

کرده است عطا به بنده در ضمن سلوک
مغزش به مثال، مغز من آمده پوک

شلیل

جانم به فدای چهردی خوبِ شلیل
رفتم ز پیِ شلیل دزدانه به باع

قربان رخ لطیف و محبوبِ شلیل
رندان کتکم زدند با چوبِ شایل

آلبالو

اکنون که ز عشق آلبالو مستم،
تا هست میان آلبالو هسته

وای ار نرسد به دامن او دستم
من تشنه به خونِ آلبالو هستم

انار

از بهر انار دی به هر سو گشتم
آن قدر به معده ریختم آب انار

تا شاد ز دیدنِ رخِ او گشتم
تا همچو انار آب لبو گشتم

هندوانه

چند از پی هندوانه هوو بکشم؟
دوشینه به هندوانه گفتم کای دوست

رخت از پی هندوانه هر سو بکشم؟
بالای تو تابه چند چاقو بکشم؟

شهری

شهری که از او رسید صداها سودم
باسوز جگر فلان دهاتی می گفت:

شهدی است که هست شاهد مقصودم
ای کاش که در جوار شهری بودم

انجیر

انجیر که از دوری رویش کسلم
ابن میوه که بیدانه‌ی آن خوبترست

با مهر رخس سرشته شد آب و کلم
دامی است که بی‌دانه کند صید دلم

خیار

کا کل به سر خیار نیکوست مکن
این سید سبز پوش را پوست مکن

این گل که شکفته بر سر اوست مکن
ای دوست لباس از تن دوست مکن

طالبی

چون نغمه زند ز طالبی مطرب من
من در همه وقت طالب طالبی‌ام

جان رقص کند ز شوق در قالب من
هر چند که نیست طالبی طالب من

زرد آلو

هستیم همیشه خسته‌ی زرد آلو
ای میوه فروش، بهر زرد آلوئی

دل خسته و دل شکسته‌ی زرد آلو
سرسخت شو چو هسته‌ی زرد آلو

هلو

ای ماه، چه زلف تاب‌داری داری!
از دست تو چون هلو گرفتم، گفتم:

وی شو ح چه چشم خواب‌داری داری!
به به! چه هلوی آب‌داری داری!

گرمک

هشدار که میوه‌های کالک نخوری
گرمک بخور و زنا بگرما بهراس

هی گوجه‌ی ترش و رالک نخوری
گرما خوردت اگر که گرمک نخوری

بادام

بادام ز دست یار سیم‌اندami
بد به از آن نگار زیرک که نسود

بگرفتم و تازه کردم از آن نامی
صید دل من بدانه‌ی بادامی

رباعی‌های دیروزی و امروزی

تحت عنوان فوق نخستین بار از بهمن ۱۳۲۴ تا آبان ۱۳۲۵ و بعد يك دوره دیگر از آبان ۱۳۳۷ تا آذر ۱۳۳۸ هر هفته رباعی‌های انتقادی و مزاح آمیزی به سبك يکي از رباعیات در گذشتگان سروده می‌شد و به امضاء «ا-ح شوخ» در توفیق به چاپ می‌رسید. چنان که در طی این صفحات ملاحظه می‌شود کوشش شده که هر رباعی فکاهی هم قافیه و هم ردیف با رباعی مورد نقاید باشد و حتی از جهة شیوهی بیان نیز با آن برابری کند.

دیروز

در بستر ناتوانی انداخت مرا
صدبار اجل آمد و شناخت مرا
مهرستی کنجوی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم

امروز

تا خرخره در قرض در انداخت مرا
بگذشت طلبکاری و شناخت مرا

بی‌نانی و فقر ناتوان ساخت مرا
بیریخت چنان شدم که صدره زبرم

۳۷۲۱۰۲۴



دیروز

خوش‌تر ز دل و دیده و جانی تو مرا
صدبار عزیزتر ز از آئی تو مرا
خجام

ای آن که گزیده‌ی جهانی تو مرا
از جان منما عزیزتر چیزی نیست

امروز

حق داری اگر گرسنه خوانی تو مرا
صدبار عزیزتر ز نانی تو مرا

ای یار که تنگدست دانی تو مرا
از نان به جهان عزیزتر چیزی نیست

۳۷۲۱۲۲۷

دیروز

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی

مایل به وفا و مهر شد دلبر ما
وقتی که به باد رفت خاکستر ما
نیاز صفوی

امروز

چون هیچ نماند پولی اندر بر ما
می خواست ز جیب ما بدزدد پولی

آمد ز قضا کیسه بری بر سر ما
وقتی که به باد رفت سیم و زر ما



دیروز

عاشق که چراغ آشنائی افروخت
می رفت و فسانه‌ی محبت می خواند

در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
می مرد و وفا به دیگران می آموخت
عاشق اصفهانی

امروز

تاجر که ز بهر پول ما کیسه بدوخت
می رفت و حدیث سفته بازی می خواند

هر جنس خرید ده برابر بفروخت
می مرد و کلاه بدبچه اش می آموخت

۳۸۵۵۷



دیروز

در عشق تو خوشدلی زمن بیزارست
تو کشتن من می طلبی، وین سهل است

رو شاد نشین که بر مرادت کار است
من وصل تو می جویم و این دشوار است
ابوالفرج رونی

امروز

عشق تو که مایه‌ی دوصد آزار است
تو کام دهی مرا و این آسان است

از بهر دعاگو ضررش بسیار است
من پول دهم تو را و این دشوار است

۳۸۴۱۰

دیروز

هر نازه گلی که زیب این گلزار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع

گر بینی گل و گر بچینی خار است
هر چند که نور می نماید نار است
نبخ بهائی

امروز

آن یار که همچو بردی پروار است
از دور نظر کن و مز ن لاس که یار

گر گی است که در زندگی اش بسیار است
هر چند که هور می نماید نار است

۳۸۲۳۲۰



دیروز

رویت ز بهشت و هر چه گویند سراسر است
گر ز آنکه لب درشت باشد غم نیست

زیرا که رخ تو خود بهشتی دگر است
یا قوت درشت قیمتش بیش تر است
بیضاوی بختیاری

امروز

آن همکل چاق و چله فیلی دگر است
دندان تو گر گراز باشد غم نیست

و آن بینی بدریخت ز خرطوم سراسر است
چون عاج درشت قیمتش بیش تر است

۳۸۲۳۳۰



دیروز

گر دیده گشایم به جمال تو خوش است
هیچ از تو به جز فراق تو ناخوش نیست

ور چشم ببندم به خیال تو خوش است
آن نیز به امید وصال تو خوش است
فدائی لاهیجی

امروز

گردر روم از تو ی اتاق تو خوش است
هیچ از تو جز از دواج تو ناخوش نیست

ور قسمت من شود فراق تو خوش است
آن نیز به امید طلاق تو خوش است

۵۰۲

۳۸۲۳۴۶

دیروز

عنوان نیاز چهره‌ی زرد من است
درمان دل سونختگان درد من است
سنائی غزنوی

برهانِ محبتِ نفسِ سردِ من است
میدانِ وفا دلِ جوانمردِ من است

امروز

بدراهی و بیرگی ره آورد من است
يك منبعِ رزقِ دکتراں درد من است

بیعاری من ز طبعِ خونسردِ من است
در راهِ فساد پای ولگردِ من است



دیروز

ماهی و قد تو سرو نوخاسته است
آنی که دل من از خدا خواسته است
عاشقِ اصفهانی

سروی و رخ تو ماه آراسته است
چندان که ز پا تا به سرت می‌نگرم

امروز

منگی و سرتو از گنج انباشته است
آنی که دلم از آن حذر داشته است

غولی و قد تو برج افراشته است
چندان که به هیكل تو در می‌نگرم

۳۸۷۴۳۱



دیروز

پیمانه حریف گرم سیری بوده است
میخواردی عاقبت بدخیری بوده است
راهب نائینی

راهب، خم باده پیر دیری بوده است
این خشتِ گلی که بر سر خم بینی

امروز

خرزهره وزیر هرزه دستی بوده است
ایرانی اجنبی پرستی بوده است

خرمهره گِل و کیل پستی بوده است
آن کود که گشت صرف گلخانه‌ی غیر

۲۴۷۱۲۷۱۵

دیروز

آن شب که من از وصل تو بودم سرمست
امروز ز هجران تو معلوم شد
مسکین تنم از روز غم ایمن نشست
کز بعد چنان شبی چنین روزی هست
مجیر یلقانی

امروز

اندر شب وصل یافتم چون به تودست
امروز مریضم و روم پیش طبیب
از عاقبتش نبودم آگه من مست
کز بعد چنان شبی چنین روزی هست
۳۷۸۱۱۶



دیروز

عید است و به دست آن نگار سرمست
آن بیضه‌ی رنگین دل خونین من است
بینید اگر بیضه‌ی رنگینی هست
طفل است و پی شکستن آورده به دست
بهجت شیرازی

امروز

عید است و به تحفه آن بت پول پرست
این نیست کراوات همان افسار است
آورده کراوات برای من مست
کاندر پی خر کردنم آورده به دست
۳۸۱۱۱



دیروز

ای راحت جان که دل به جان مایل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز
وی آفت دل که صید دل بسمل تست
چانی دارم که سخت تر از دل تست
عاشق اصفهانی

امروز

ای آنکه هزار چاله اندر رخ تست
از دست تو بس که بی رمق گردیدم
وی آن که چونیش مار هر پاسخ تست
جسمی دارم که پوک تر از مخ تست
۳۸۵۱۴

دیروز

مستوفی دیوان قضاة روز نخست
شادی بدنهام مردمان قسمت کرد
مجموعه‌ی شادی والم کرد درست
غم باقی ماند و گمت این قسمت است
جدائی افشار

امروز

مستوفی انبار غذا روز نخست
هر چیز که بود خوردنی قسمت کرد
يك مرکز بخش بهر ما کرد درست
سم باقی ماند و گمت این قسمت است
۳۸۴۲۳



دیروز

عاری بهر شهادت اندر تك و پوست
در روز قیامت این بدان کی ماند؟
غافل که شهید عشق فاضل تر از او است
کاین کشته‌ی دشمن است و آن کشته‌ی دوست
ابو سعید ابو الحیر

امروز

لب تشنه پی کتر کا کولا در تك و پوست
در قدر و مقام، این بدان کی ماند؟
غافل که سکنجبین گوارا تر از او است
کآن شربت دشمن است و این شیردوست
۳۹۶۱۸



دیروز

می گفتم عشق و می ندانستم چیست
گر عشق آن است، کی توان با او بود؟
می گفتم یار و می ندانستم کیست
ور یار این است کی توان بی او زیست؟
و بهی نکرد

امروز

روزی که نبود سن من بیش از بیست
امروز عیال وارم و می گویم
کی معنی ازدواج دانستم چیست
گزن این است کی توان با او زیست

دیروز

در عشق بتان چاره به جز مردن چیست؟
ای وای بر آن دل که در او سوزی هست

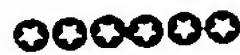
بی مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست
ای خالک بر آن سر که در آن شوری نیست
مجموعه اصفهانی

امروز

بی پول در این دار جهان نتوان زیست
هم وای به دستی که در آن پولی هست

با پول هم از گزند دزد ایمن کیست؟
هم داد ز جیبی که در آن پولی نیست

۳۸۷۷۲۹



دیروز

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت
آخر به کمال ذره‌ای راد نیافت

ابوعلی سینا

امروز

بدبخت، اگر به جاده‌ی علم شتافت،
وز یُسِ خِرَد هزارها ذره شکافت،

ور جمله‌ی اسرار اتم را دریافت،
چون بخت نداشت ذره‌ای پول نیافت

۳۸۷۸۱۳



دیروز

آن مایه‌ی شادی از غم آبادم رفت
رفت از بر من به سعی بسیار، ولسی

و ندر عقب او دل ناشادم رفت
شادم که نمی‌تواند از یادم رفت

حکیم رکنی

امروز

آن کس که دلم زد دست او مضطر گشت
رفت از بر من به دار باقی، زین رو

چرخ طربم ز جور او پنجر گشت
شادم که دگر نمی‌تواند برگشت

۳۸۷۸۲۰

دیروز

مانند زمانه خسو به بیداد گرفت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت
فکری مهدی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
آتش به جهان زدن ز آهم آموخت

امروز

جان از من بینوای ناشاد گرفت
زر زر کردن ز رادیو یاد گرفت

آن شوخ که راه و رسم جلاد گرفت
فریاد زدن از گرامافون آموخت

۳۸۳۳۱۳



دیروز

جائی که صبا نیارد آن جا بویت
نه روی کسی که دیده باشد رویت
خواجده علی استرآبادی

افکند مرا گردش چرخ از کویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد

امروز

خوش حال شدم که رفتم از پهلویت
هم از رخ آن که دیده باشد رویت
۳۷۳۱۱۹

مغزم ترکید از دهن بد بویت
هم از رخ نحس تو دگر بیزارم



امروز

بیچاره‌ی يك مشت طلبکار مباد
کافر به چنین روز گرفتار مباد
۳۸۳۸۳۷

از فقر کسی چو من در آزار مباد
نه یار و نه خانمان و نه پول و نه کار

دیروز

محنت زده و غریب و بی‌یار مباد
کافر به چنین روز گرفتار مباد
عزالدین نسفی

کس در کف ایام چو من خوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل

دیروز

آخر غم او از این غم آبادم برد
هر قطره که دیده‌ام فشاند آخر کار

با جان حزین و دل ناشادم برد
جمع آمد وسیلی شد و بنیادم برد
مشتاق اصفهانی

امروز

آن مردك چوپان که نه لر بود نه کرد
هر قطره‌ی آبی که فکندم در شیر

گفتا که یکی واقعه جانم افسرد
جمع آمد وسیلی شد و اغنامم برد

۳۸۹۲۱۱



دیروز

تا درد تو در دل حزینم جا کرد
ای آفت جان، میان دلها دردت

این دیده‌ی خونبار مرا رسوا کرد
این گمشده دل را ز کجا پیدا کرد؟
فرهنگ تبریزی

امروز

تا عشق رخ تو توی کفشم پا کرد
دانم که چرا نمی کشی دست از من

در بندگی ات قد مرا دولا کرد
یک همه چه خری کجا توان پیدا کرد



دیروز

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد

و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
بایزید بسطامی

امروز

من با تو به استخر گذر خواهم کرد
در آب سر تو را فرو خواهم برد

یکباره تو را دست به سر خواهم کرد
خود بی تو سر از آب به در خواهم کرد

دیروز

شوق تو کدام سینه افکار نکرد؟
چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد؟
آگه شیرازی

درد تو کدام دل که بیمار نکرد؟
عشق تو چه سبچه‌ها که زنا نکرد؟

امروز

جور تو کدام عرصه را تنگ نکرد؟
حرف تو کدام کله را منگ نکرد؟

مکر تو کدام شخص را رنگ نکرد؟
سنگ تو کدام پای را لنگ نکرد؟

۳۸۵۹۵۱۸



دیروز

مشاطه‌ی فطرتش خم اندر خم زد
برهم ز نمش که عالمی برهم زد
کمال خجندی

زلف سیهت که مشک از آن دم زد
یک ره به منش سپار تا من باری

امروز

صد طعنه بدین سلیقه‌گر زد، کم زد
برهم ز نمش ز بس دلم برهم زد

ز آن گیسوی رنگ کرده هر کس دم زد،
گر دست بدان گیسوی وز کرده رسد

۳۸۵۴۵۱۷



دیروز

این عمر به باد نوبهاران ماند
انگشت گزیدنی به یاران ماند
ادائی یزدی

این عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مرگت

امروز

سهمی هم از آن برای یاران ماند
ارثی ز تو بهر مرده خواران ماند

پولی که به جیب پولداران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مرگت

دیروز

ای شاد به نحت و به رنگین می ماند
صدوق خود و کاسه‌ی درویشان را

آخر به تو يك دو گز زمین می ماند
خالی کن و پر کن که همین می ماند
صوفی مازندرابی

امروز

آن کس که ره کلاه بازی داند
جیب به او کیسه‌ی جود را ای دوست

گوش همه می برد اگر بتواند
خالی کن و پر کن که همین می ماند

۳۸۱۰۲۲



دیروز

ای آمده گریان تو و خندان همه کس،
امروز چنان بزی که فردا چو روی

وز آمدن تو گشته شادان همه کس،
خندان تو برون روی و گریان همه کس

اوحادی مراغه‌ای

امروز

ای دشمن از جان و دل و دین همه کس
آن گونه به کار کوش از اول، کما آخر

وز رشوه خوری های تو غمگین همه کس
تنها تو غنی باشی و مسکین همه کس

۳۷۱۱۲۲۳



دیروز

با من بودی، منت نمی دانستم
چون من شدم از میان تو را دانستم

یا من بودی، منت نمی دانستم
تا من بودی، منت نمی دانستم

فیض کاشانی

امروز

بی من بودی، منت نمی دانستم
دوشیزه‌ی ساده‌ات گمان می کردم

پر فن بودی، منت نمی دانستم
تو زن بودی، زنت نمی دانستم

۳۷۹۲۰

دیروز

رحمی رحسی که طرفه سوزی دارم
می‌پندارند بی تو روزی دارم
عاشق اصفهانی

سوزی در دل ز دل فروزی دارم
مردم گویند کس به روز تو مباد

امروز

ز آن است که همچون تو عجوی دارم
می‌پندارند بی تو قوزی دارم

گر رنج و عذاب سینه سوزی دارم
قدم ز غمت خسید و مردم شهر

۳۷۲۹۶



دیروز

در کشتی عمر ناخدا ایم همه
در گوش زمانه چون صدایم همه
فاصل مهدی

مائیم که در بحر فنائیم همه
تا آمدایم، رفتایم از عالم

امروز

بیچاره‌ی چند ناقلایم همه
گوئی به مثابه‌ی خلایم همه

در بند مصیبت و بلاایم همه
محتاج به ما عسوم وازما بیزار

۲۲۲۱۲۲۱۴



دیروز

وی راحت دل، مونس جانم که توئی
چندان بنشین که من بدانم که توئی
کمال خجندی

ای باعث ناله و فغانم که توئی،
اکنون که دمی به پرسشم آمده‌ای

امروز

وی مایه‌ی غارت دکانم که توئی
آن قدر بزن که من بدانم که توئی

ای آفت روح و جسم و جانم که توئی
ریمل به مژه، پودر به رخ، روژ به لب

۳۸۲۱۲۱۹

دیروز

داده است دو چشم از پی بیایی
و آن چشم دگر به عیب خود بگشائی
تجلی دزفولی

خلاق جهان تو را ز صنع آرانی
تا آن که یکی ز عیب مردم بندی

امروز

داده است تو را دودست دادار غنی
با دست دگر جیب کسان را بزنی

ای مغز تو پر ز نقشه‌ی اهرمنی
تا با یک دست جیب خود گیری سفت

۳۸۲۲۹



دیروز

با حال خراب و قلب چاکم بینی
آن روز نهی قدم که خاکم بینی
لاادری

باز آ که ز هجر دردناکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم

امروز

در مجلس رقص با فراکم بینی
آن روز میا که پاک ناکم بینی

باز آی که برق پنتیاکم بینی
امروز بیا که پول خرج تو کنم

۳۸۲۲۲



مثنویات

سوآل و جواب

سید ضیاءالدین طباطبائی برای پرسش‌های زیر يك پاسخ مقنع داشت.

به شرح زیر یاری شوخ و رعنا
چرا در فکر اغوای عوامی؟
چرا در خمر فریبی ناشکیبی؟
چرا کار تو سر تا سر کلاه است؟
چرا با آشنا بیگانه هستی؟
چرا با مستشاران سخت جوشی؟
چرا بهتان زنی اهل وطن را،
چرا یار و کسبانِ دو روئی؟
چرا از نيك نامان ننگ داری؟
چرا در خانه هستی خانمان کن؟
چرا ویرانه کردی اصفهان را؟
چرا در عینِ يك رنگی دو روئی؟
چرا آن کودتا انداختی راه؟
چرا خود بعد از آن گشتی مسافر؟
چرا زین ملك گم گشتی به ناگاه؟
چرا این ملك را ویرانه خواهی؟

سوآلی چند کرد از سید رعنا:
چرا ما را به جای دانه دامی؟
چرا سر حلقه‌ی اهل فریبی؟
چرا راهی که راه تست چاه است؟
چرا در خانه دزد خانه هستی؟
چرا ما را به آن‌ها می‌فروشی؟
چرا جاسوس خوانی مرد وزن را؟
چرا هر کس که بد شد یار اوئی؟
چرا با صلح جویان جنگ داری؟
چرا در مجلسی، مجلس به هم زن؟
چرا بر هم زدی نصف جهان را؟
چرا شیر آیت و روباه خوئی؟
چرا کردی رضا خان را رضا شاه؟
چرا در اول بازی زدی جر؟
چرا پیدا شدی چون گم شد آن شاه؟
چرا ما را خمر بیگانه خواهی؟

به پاسخ گفت: تا چشمت شود کور
نمی‌دانی که المأمور معذور؟

بازجویی از مختاری

به مناسبت دستگیری و محاکمه‌ی سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی دوره‌ی رضا شاه که به ارتکاب جنایاتی متهم شده بود.

چون که مختاری به زندان کرد رو
گفت: شرح قتل دیبا را بگو
گفت: خلق امروز از اندازه بیش
گفت: در راه تو دکتر احمدی
گفت: تنها احمدی جلاد نیست
گفت: آیا در خصوص فرخی
گفت: می‌زد فرخی از بهر نام
گفت: حکم قتل خزععل کرده‌ای
گفت: اگر ما خزععلی را کشته‌ایم
گفت: مرحوم مدرس را که کشت؟
گفت: زاول بارضاخان هر که ساخت
گفت: تو اول ویالون می‌زدی
گفت: کردم عشق آن از سربه در
گفت: چون آمد عراقی در برت
گفت: کی مسموم می‌شد بی‌گناه
گفت: کشتی از چه رو فیروز را؟
گفت: هرگز قصد من کشتن نبود
گفت: اگر شه کرد حکم نادرست
گفت: اگر سلطان تملق جو نبود
گفت: بر هر حکم نتوان کرد کار
گفت: خود هر ساعتی در گوش ما
ملت اول دست ظالم تیغ داد

رفت مستنطق شی یهملوی او
کشتن آن مرد دانا را بگو
کشته می‌گردند دیبا هم یکیش
روز و شب می‌کرد با نیکان بدی
هر که دکتر هست دکتر احمدیست
می‌توانی داد ما را پاسخی؟
نام هم ارزان نخواهد شد تمام
از چه رو این حکم باطل کرده‌ای
قاتلیم و قاتلی را کشته‌ایم
بی‌گناه آن شمع مجلس را که کشت؟
جان صدها چون مدرس را گذاخت
از چه آخر زین هنر سیر آمدی؟
تا برای شه زنم سازی دگر
از چه رو مسموم رفت از محضرت؟
گر نبود زهر چشم پادشاه
باز گوی این قصه‌ی جان سوز را
حکم سلطان بود، حکم من نبود
باعث آن هم تملق‌های تست
این زبان من تملق گوی نبود
گر چه باشد حکم شاه نامدار
شاه را خواندید یکسان با خدا
پس به زیر تیغ، خود گردن نهاد

کشته‌گر گندم در آمد یا که جو

هر چه خود کشتید، من کردم درو

توفیق - ۲۱۵۰۱۶

بهترین پند

یکی از دوستان را پند دادم
به پندم گوش داد و رفت از آن راه
مرا خود این دهد پندی به از قند
به پیش پای او راهی نهادم
ولیکن بین راه افتاد در چاه
که بعد از این به کس هرگز مده پند

کتابخانه و حرم سرا

مردی ز پی کتاب افتاد
در جمع کتاب بود مایل
گنجی ز کتابها چو اندوخت
گفتم: عملی که این جوان کرد
کو پول زیاد مایه رفته است
وز ماه رخان دل ربائی
ترتیب کتابخانه‌ای داد
وز خواندن جمله بود غافل
ناگه همه را نخوانده بفروخت
ماند به مثل چو کار آن مرد
هی عقدی و صیغه زن گرفته است
کرده است به پا حرم سرائی
و آنکه به کنارشان نخفته
یکجا همه را طلاق گفته

۶۰۶۵

لیمو شیرین

به مناسبت گرانی نرخ لیمو شیرین

شبی گفت عاشق ز روی نیاز
که من چایمان دارم و دکترم
کنون چاره‌ام عشق دیرین تست
امیدم به لیموی تست ای نگار
چنان لیموی باغ باشد گران
دو لیموی دلبر فراوان تر است
به معشوقه‌ی گل-رخ دل نواز
مرا گفته لیموی شیرین خورم
علاجم دو لیموی شیرین تست
که در این دیار و درین روزگار
که ارزان بود لیموی دلبران
هم از لیموی باغ ارزان تر است

توفیق - ۴۷۹۵۱۷

همکار

شنیدم کشك ساي ماست بندی
منم بیکار واندر حال حاضر
که ما چون ماست بند و کشك سائیم
گر اکنون خدمت آقا رسیدم
بگفتا با وزیر ارجمندی:
شما را می توانم شد مشاور
به طور قطع همکار شمائیم
پی آن بود کز مردم شنیدم
که هرکاری کند سرکار عالی
همه کشکی بود یا ماست مالی

توفیق - ۲۳ ز ۶۴۴

باران رحمت یا باران زحمت

شبی از باب شکر آقای ملاک
که در این سال و در امثال این سال
فراوان از هوا بارید باران
ز چشم ابر اگر اشکی نریزد
بیندم باری از گندم به هر بار
چو شد این شکر و شادی بی نهایت
همین باران که می بخشد تو را سود
به زیر آب باران در همه حال
شکسته طاق و پی ها نم گرفته است
از آن روزی که ابر این طاق بسته است
تورا امسال باران کرده خوش حال
ولسی بهر من زار غمین دل
از این باران که آمد مدتی چند
چنین می گفتم با حال فرح ناک
مددگار است ما را دست اقبال
که برداریم محصول فراوان
ز هر يك تخم کی صد تخم خیزد؟
که بارد بر زمین ابر گهر بار
فقیری گشتش از راه شکایت
سراسر از برای من زیان بود
بود طاق اتاقم جفت غریبال
وزین رو جفت من ماتم گرفته است
هزاران طاق را در هم شکسته است
که خرمن بیش بر می داری امسال
به جز ویرانی از باران چه حاصل؟
تو را گندم شود حاصل، مرا گند

۲۳ ز ۱۴

فیض سیل

در دهی سیل خروشان افتاد
هر که این قصه‌ی پرغصه شنید
بهرشان، تا که نگردند هلاک،
صبحگاهی به دگر دهکده‌ای
«ما همه گرسنه و عریانیم
تا به ما نیز بلائی نرسد»
هر شب ای یار دعا کن خیلی
تا اگر بهر ریا هم شده است،
هر که داراست زما گیرد دست.»

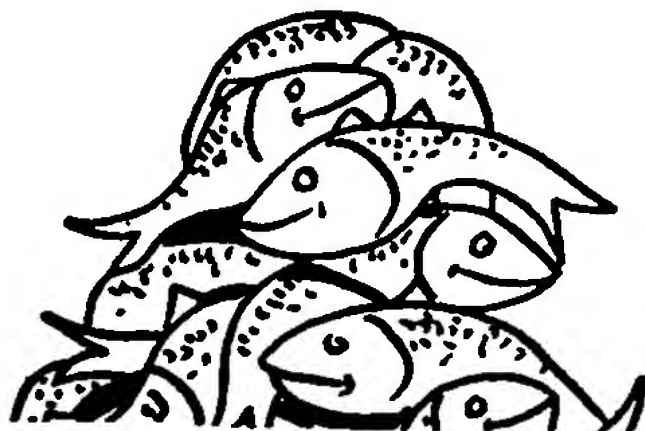
توفیق - ۴۳ر۱۲ر۶

گربه‌ی ناقلا

به مناسبت گرانی سرسام آور قیمت ماهی

یکی گربه در خانه‌ی زال بود
شب‌ی بر سر حوض رفت ای شکفت
چو آن پیر زن دید این ماجرا
چه خوش بختی ای گربه‌ی شوخ و شنگ
ولی کسی رسد دست این پیر زن
من از جمله افراد این کشورم
که فرخنده ایام و خوش حال بود
که ناگاه يك ماهی آن جا گرفت
چنین گفت با گربه‌ی ناقلا
که هی ماهی مفت آری به چنگ
به ماهی که باشد یکی صد تومن؟
که از گربه‌ای نیز مسکین‌ترم

توفیق - ۴۴ر۹ر۲۵



اداره‌ی هواشناسی یا هواشناسی

یکی از دوستان صاحب درد
گفت: باشد هواشناسی ما
حرف‌هایش که درخصوص هواست
هر چه در باردی هوا گوید
شانس‌گر هست حرفش آید راست
انتقاد از هواشناسی کرد
از ادارات آس و پاسی ما
گاه باشد دروغ و گاهی راست
بیش‌تر راه شانس می‌پوید
ورنه، باشد دروغ بی‌کم و کاست
در حقیقت «هواشناسی» نیست
نیک اگر بنگری «هواشناسی» است

توفیق - ۴۷۸۸۲۱

از دو حال خارج نیست

ای جوان، این قُدر چرا پکری
آخر این غصه‌ی زیاد از چیست؟
یا بسی تندرست می‌باشی
گر تنت سالم است و آسوده
ور که جسمت دچار بیماری است
یا شفا یابد این مزاج علیل
گر سرانجام قسمت تو شفاست
لیک آن جا که مردنت حتمی است
یا که یابی بهشت خرم را
گر به باغ بهشت جا داری
ور به دوزخ تو را دهند قرار
همه یاران سرشناس و شهیر
با چنین دوستان به سر بردن
نگذارد مجال غم خوردن
سخت در بحر غصه غوطه‌وری...؟
وضع تو از دو حال خارج نیست:
یا که بیمار و سست می‌باشی
غم و تشویش تست بیخوده
باز هم از دو حال خارج نیست:
یا که افتی به چنگک عزرائیل
پس دگر غصه و غمت بیجااست
باز هم از دو حال خارج نیست:
یا که پوئی ره جهنم را
نگرانی دگر چرا داری؟
یابی آن جای دوستان بسیار
والی و حاکم و رئیس و مدیر

توفیق - ۴۲۹۱۴

معنی سرفه

پیر مردی رئیس دایره بود
چون که می رفت کس به پهلویش
به فلان کارمند می فرمود:
سرفه می کرد نیز پی در پی
من چو این سرفه ها از او دیدم
گفتم آخر چرا به چارهی درد
دوستی زیرک و سخن پرداز
گفت: او تا که اندر این حرفه است
بهرش این سرفه نیست، این صرفه است

۴۸۹۵۵

پدر مرده دروغی

بیشعوری بروزگار قدیم
با دل داغدار و حال پریش
گفت: ای خاک عالمی بسم
دوستان وی از ره یاری
اندر آن قیل و قال و گفت و شنید
که تو الآن قریب یک هفته است
از کجا حدس می زنی مرده؟
گفت: در نامه خود آن مرحوم
دوستان زین سخن عجب کردند
نامه را او برون ز جیب کشید
همه دیدند کاندرا آن، پدرش

کرد برپای مجلس ترحیم
کوفت بر فرق و کند موی از ریش
کز سرم رفت سایه ی پدرم
جمع گشتند بهر دلداری
یکی از دوستان او پرسید:
پدرت در مسافرت رفته است
این خبر را که بهرت آورده؟
کرده خود مرگ خویش را معلوم
از وی آن نامه را طلب کردند
گفت: این خط او، بفرمائید!
درد دل کرده است با پسرش

کای پسر جان، پدر بقربانت

آه، مردم ز درد هجرانت!

روزنامه خبرهای روز آبادان

۲۸۸۲۲

مهمان نوازی

کــه بپاریس رفته‌ای تا حال؟
در حقیقت عروس دنیائی است
پیشش آید جوانکی خوشخوی
زود ماشین برایش آماده
دهد او را در آن هتل منزل
دعوتش می‌کند به مهمانی
شب دیگر به سینما برودش
برد او را که تا بگرداند
شب سوی کافه‌ها شتابانند
نه در آنها افاده است و نه فیس
بهر مهمان چو میزبان هستند
روز بهرش شراب و جوجه بر است
کیف او ذره‌ای ندارد نقص
همه هم از برای او مفت است

متعجب شد و ازو پرسید:
کاینقدر خیر دیده‌ای ز آنها؟
خانم بنده رفته بود، نه من
روزنامه خبرهای روز آبادان
۲۸۹۹۲۰

شخصی از دیگری نمود سوال
شهر پاریس شهر زیبائی است
چون مسافر به شهر آرد روی
می‌کند آن جوانک ساده
برد او را سوی گراندهتل
از پی عشرت و هوسرانی
گر که یکشب بکافه‌ها برودش
هرچه جاهای خوب میداند
روز در گردش خیابانند
غرضم اینکه مردم پاریس
همه خوشخوی و مهربان هستند
شب برایش بساط عیش بپاست
روز در گردش است و شب در رقص
هر کجا رفت باخوشی جفت است

این سخن‌ها چو دوستش بشنید
در چه سالی تو رفته‌ای آن جا
گفت: سال گذشته در بهمن



فقط حرف

ن وزیر خیرنگری گفت
عوض کار، از چه با تحصیل
گفت: من نیز اهل ایرانم
هر که گیرد بر این اریکه قرار
می دهد وعده و نسی کوشد
خاطر آسوده است از هر باب
آن زمان هم که اوفتاد از کار
کوچنین کرده و چنان کرده است
ظلم ها کرده است با ضعفا
باید این مرد را به دار آویخت
لیک فریادهای مردم نیز
وقت آنان به حرف گردد صرف
من هم اکنون که بر سر کارم
می زنم حرف های پوشالی
از عمل گر که روی گردانم

کای خداوند ثروتی هنگفت
می به ما حرف می دهی تحویل؟
لنگهی سایر وزیرانم
زو نبینند خلق جز گفتار
که بدان جامه ی عمل پوشد
که نخواهند زو حساب و کتاب
عدهای مدتی زنند هوار
پدر خلق را در آورده است
وعده ها داده و نکرده وفا
یا به شمشیر خون او را ریخت
نیست جز حرف های هول انگیز
نگذرد قیل و قالشان از حرف
رسم پیشینیان خود دارم
می دهم وعده های تو خالی
نیست با کم، چرا که می دانم

ملت نرم خوی هم به علی

۲۷۲۴۳

نکند گفته های خود عملی

طیب حاذق!

اول صبح يك دهاتی لر
ریخت از چشم اشك و کرد خروش
تن او، از تعب فتاده به تب
من در اینجا غریبم و بی کس
گفت دکتر که تا منم دکتر
چاره ی موش کردن آسان است

رفت آشفته در بر دکتر
گفت بلعیده بچه ام يك موش
جان من از غم آمده است به لب
تو به داد من غریب برس
تو از این حیث هیچ غصه مخور
از چهره و خاطرت هراسان است

خواهی از بچه ات تبش ببرد

گربه ای هم به او بده بخورد

روزنامه خبرهای روز آبادان

۲۸۱۰۰۱

داماد شارلاتان!

هست با چه-ردای فریبده
کرده یکسال پیش از این شوهر
حقه بازی، عجیب شیادی
متجاوز ز ده هزار تومن
کاش دختر باو نمیدادم
کنجکاوی نمود و زو پرسید:
هیچ پس داده است چیزی هم؟
داد او را جواب و گفت آری

گفت پیری که دختر بنده
آن سهی قامت پری پیکر
گیرم افتاده است دامادی
تا کنون او گرفته قرض زمن
مفلسم کرده است دامادم
دوستش چونکه این قضیه شنید
ز آنچه بگرفته از تو آن آدم
پیر مرد این شنید و با زاری

ز آنچه بگرفت از من آن شیاد

دخترم را فقط بمن پس داد!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان

۲۸/۱۱/۶۸

پدر مهربان

خواست با او کند شبانه فرار
پای دیوار آن نگار گذاشت
تا به پشت اطاق آن دل‌بند
آنقدر کان پری ز خواب بجست
تا که با یکدگر کنیم فرار
نازنین اوفتاد در تشویش
سخت می‌ترسم از چنین عملی
چه بلاها که آورد ب سرم
پدرت را نمیشناسی خوب

پسری گشت دختری را یار
نردبانی به نیمه شب برداشت
رفت بالا ز نردبان بلند
با سرانگشت زد به پنجره دست
گفت: برخیز و جامه دان بردار
چون شنید این سخن ز عاشق خویش
گفت: بد نیست نقشی تو، ولی
ز آنکه گر باخبر شود پدرم
گفت: گویا هنوز ای محبوب

با من او گشته خود کنون همدست

نردبان را نگاه داشته است

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان

۳۲/۱۱/۲۸

زایمان طبیعی

داشت روئی که بر ز آبله بود
هیکلی داشت همچو هیکل خوک
بینی اش چون خیار چنبر بود
راند در وصف او سخن با ما
دارد این زن بسی توانائی
کاملاً سهل و ساده می زاید
سخت آسان شود به دستش کار
زن خود از ترس بچه اندازد

خانمی «دکترس» که قابله بود
صورتی داشت بر ز چین و جروک
چانه اش همچو پوزه ی خر بود
یکی از دوستان آن ماما
گفت کاندر فتون مامائی
بر سر هر زنی که او آید
گفتم البته او بدان رخسار
پیش هر زن که رخ عیان سازد

دختر پاکدامن

که بسی پاکدامن است و عقیف
بلب جام لب نبرده هنوز
زین دو آسوده است خاطر وی
این دو را عیب و نقص میداند
نه بروی کسی نظر دارد
دامن خویش را نیالوده
پاکی او بسرون ز اندازه است
دل او پای بند آنان نیست
وصله ی بد به او نچسبیده است
کی توان یسافت در میان بشر؟
که در افتاده ز آسمان بزمین
کاین چو سیمرغ و کیمیا باشد
عقل هرگز نمیکند باور
که چرا این قدر تو بدبینی؟
این به پیش تو از چه روست عجیب؟

کرد مردی ز دختری توصیف
ماهروئی که می نخورده هنوز
نه بسیگار لب زند نه به می
نه قمار و نه رقص میداند
نه ز دلدادگی خبر دارد
راه عشق و هوس نپیموده
پاك دامن تر از گلی تازه است
چشم او جانب جوانان نیست
پایش از هیچ سو نلغزیده است
گفتم امروز يك چنین دختر
یا فرشته است آن صنم به یقین
دختری آنچنان کجا باشد؟
در چنین دوره ای چنان دختر؟
گفت در پاسخم به شیرینی:
دختری پاکدامن است و نجیب

دامنش پاك مانده تا امروز

زانکه او پنج ساله است هنوز

روزنامه ی خبرهای روز آبادان

۳۱۲۳۷

سربی کلاه

شست خود رابه آب و تاب تمام
تا که باشد تمیز سال جدید
اثری از کلاه خویش نیافت
که کچل بی کلاه مانده سرش
بخدی جامه‌دار را چسبید
گفت این را زمن نباید خواست
آن باین گفت: ای کلاه گذار
پاك شد منكر کلاه از بیخ
دیدم اصلا نداشتی تو کلاه
گشت از دست جامه‌دار مچل
داد زد، گفت: آخر ای نامرد

کچلی عید رفت در حمام
تن خود را قشنگ کیسه کشید
چون رگرمابه سوی بینه شتافت
از خجالت طپید دل بهرش
چون شد از جستجوی خود نومید
گفت: آخر کلاه بنده کجاست؟
این به آن گفت: ای کلاه بردار
جامه‌دار آخر ایستاد چو میخ
گفت: اول که آمدی از راه
چونکه این حرف را شنید کچل
سر خود را به پیش او آورد

راستش را بگو به حق علی
بی کلاه است سربه این کچلی؟

روزنامه خبرهای روز آبادان
۲۸۹۹۲۷

سنباده

زوجه‌ای داشت زشت و آبله رو
بود با ریش ناتراشیده
تا مگر بوسه گیرد از رویش
زن شد از ریش او معذب و گفت:
عین سنباده است صورت نیست
عین سنباده است صورت من

مردکی نيك سیرت و خوش خو
از قضا يك شب آن بلا دیده
زن خود را چو دید، شد سویش
چون رخ آن دو گشت با هم جفت
این قدر صورت تو زبراز چیست؟
گفت: آری، بیه راستی ای زن

سخت سنباده خواهد آن رخسار
تا شود چالهای آن هموار!

روزنامه خبرهای روز آبادان
۲۸۹۹۲۶

شام لذیذ

یکی از وحشیان آدمخوار
کت و شلوار شیک بر تن کرد
پای او شد به کافه رفتن باز
تا شبی با بتمی قشنگ و جوان
بامدادان یکی از او پرسید:
آنکه شب با تو در خیابان بود
راستی یار دیشب تو که بود؟
این چو بشنید وحشی بی مخ

سوی پاریس گشت راهسپار
خویش را ظاهراً مزین کرد
دست او شد به زلف یار دراز
بود در هرطرف به عیش روان
که چه شد آن نگار سرخ و سفید
روی او همچو ماه تابان بود
نام یار شکر لب تو چه بود؟
خنده‌ای کرد و گفت در پاسخ:

او نه یار شکر لب من بود

بلکه او شام دیشب من بود

روزنامه خبرهای روزآبادان

۲۹۵۵۸

تا به کی میتوان مجرد بود

داد مردی رفیق خود را پند
تا به کی خود سروگسته عنان
حیف از عمر تو که می‌باشی
تا به کی عشوه‌ی زنی هرزه
در پی گلرخان از این ابرام
هر کسی گر عجم و گر عرب است
من و تو هر دو چون عزب هستیم
تا به کی میتوان مجرد بود؟

گفت: ای دوست هرزگی تاچند
می‌کنی تاخت در قفای زنان؟
شام تا صبح فکر عیاشی
به سراپایت افکند لرزه؟
چه نصیبت شود به جز دشنام؟
در عذابست و رنج تا عزب است
تا جوانیم در تعب هستیم
بهر زن داشتن مسرود بود؟

صرفه در این بود که گیری زن

تا شوی هم تو راحت و هم من

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان

۲۹۵۶۲۶

علت عزاداری

دل او سخت از این ملال افسرد
نالاه می کرد و اشك می افشانند
پیش او رفت و کرد غمخواری
زنده هرگز نمی شود زن تو
آخر این مرگ از برای همه است
عاقبت جمله مردنی هستند
او زنت بود و زن فراوان است
سپری گشت مدت يك سال،
همسری شوخ و سیم تن گیری
شوی از شهد وصل شیرین کام
نالاه ای کرد و با تغیر گفت:

سادد لوحی زن جوانش مرد
هی در اوصاف او سخن می راند
یکی از دوستان به دلدادی
گفت: از اشك و آه و شیون تو
نه همین خانم تو رفت از دست
گر فقیرند و گر غنی هستند
بهر او چشم از چه گریان است؟
چون که از فوت این بدیع جمال
می توانی دوباره زن گیری
سال آینده در همین ایام
مرد افسرده دل، چو این بشنفت،

چند گوئی ز سال آینده؟

چیست تکلیف امشب بنده؟

روزنامه خبرهای روز آبادان

۲۹/۵/۸۸

کلفت با سواد

کلفتی با سواد پیدا کرد
داشت با خواندن کتاب الفت
با کتاب و مجله ور می رفت
که چه تنبل در آمدی تو از آب
روی هر صندلی است یکمن گرد
که نوشتم به روی آن چیزی
«بله» امروز خواندمش بنده

خانمی مدتی تقلا کرد
عوض کار کردن این کلفت
دائم از زیر کار در می رفت
خانم آخر بدو نمود عتاب:
دیدم امروز پرده ها شده زرد
خاك بود آن قدر سر مبری
داد کلفت جواب با خنده:

خطتان پر بسك نبود فقط

داشت املاء آن یکی دو غلط!

روزنامه خبرهای روز آبادان

۳۱/۲/۲۷

معنی آزار

تیره گشت آسمان ز ابر بهار
باز ماندند عابرین از راه
رفت در زیر طاق کوتاهی
پاسبانی هم اندر آنجا بود
چشم زن چون به پاسبان افتاد
به جوان کرد اشاره آن دلدار
پاسبان چون که این سخن بشنید
من درین جای شاهد م کاین مرد

ناگهان شد زمین تر از رگبار
همه بردند زیر سقف پناه
خانمی با جوان چون ماهی
که نگاهش به سوی آنها بود
خواند او را به پیش با فریاد
گفت: او می دهد مرا آزار
گفت: آزار ازو کجا دیدید؟
به شما يك نگاه نیز نکرد

خانم از حرف پاسبان بگریست

گفت: آزار، بدتر از این چیست؟

روزنامه خبرهای روز آبادان

۲۸/۱۰/۱۷

شوهر پنجاهمی!

خانمی داشت طبع بلهوسی
هر چه می کرد شوهر آن دلدار
می گرفت او طلاق از آن شوهر
کرد یکشب توالت از حد بیش
گشت همچون گل گلستانی
آخر شب که او قدم بنهاد
ناگهان دید خانه و اسباب
رفت در فکر و عاقبت ناچار

که وفا زو ندیده بود کسی
زود می شد ز روی او بیزار
باز می کرد شوهر دیگر
بهر پنجاهمین عروسی خویش
جلوه گر در بساط مهمانی
خوش و خرم به خانه داماد
به نظر آشناست از هر باب
رو به داماد کرد و گفت ای یار

به نظر آشناست مسکن تو

پیش ازین من نبوده ام زن تو؟!

روزنامه خبرهای روز آبادان

۲۹/۷/۲۳

صرفه جوئی

تاجری بود پولدار و نعیم
بسکه خورد او غذای ترشیده
چون که آمد به جان ز شدت درد
دید چون حال او طبیب محل
معدّهات هر چه خرج بردارد
عمل البته کار آسان است
کرد تاجر بنای چانه زدن
یا به ما ده صدی نود تخفیف
گفت دکتر که چانه ممنوع است
چون که دکتر نداشت بهرش سود
که در آنکس که مردورفت زدست
مرده شو گفت: خرج گور و کفن
تاجر از این سخن چو گل بشکفت

تا بخواهد دلت، خسیس و لئیم
معدّهایش گشت پاک گنبدیده
مرده شوئی و دکتری آورد
گفت: باید ترا کنند عمل
نشود گر عمل، خطر دارد
لیک خرجش هزار تومان است
گفت: ارزان حساب کن یا من
یا که ما نیستیم با تو حریف
قیمتی گفته‌ام که مقطوع است
تاجر از مرده شو سؤال نمود:
اجرت کفن و دفن او چند است؟
نشود بیشتر ز شصت تومن
خندهای کرد از ته دل و گفت:

من که از خرج زندگی سیرم
مردن ارزان ترست، میمیرم

روزنامه خبرهای روزآبادان
۲۸۹۹۱۳



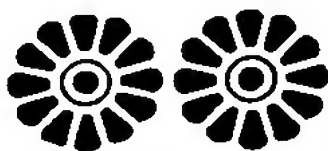
کله پاچه

صبح دیدم به کوچه غوغا بود
این یکی مشت میزد آن يك سنگ
مرد و زن از صدای توپ و تشر
راه در بین جمع وا کردند
پایمردی ز خود نشان دادند
بعد، کردند از آن دو مرد سؤال
یکی از آن دو تن به جوش آمد
گفت: فریاد از این فرومایه
صبح من کله پاچه آوردم
ریختم بعد صرف صبحانه
تا چو بینند استخوانها را
آنکه اینطور کله پاچه خوراست
ليك تا من شدم از اینجا رد
استخوانهای کله را برداشت
اگر این مرد بی دیانت نیست
که یکی صبح کله پاچه خرد
اینکه این طور می کنم جنجال

در میان دو مرد دعوا بود
این لگد می پراند آن اردنگ
همه از خانه آمدند بدر
آن دو تا را ز هم سوا کردند
تا سرانجام صلحشان دادند
که برای چه بود قال و مقال؟
کرد لب باز و در خروش آمد
لعن بر این قبیل همسایه
با زن و بچه های خود خوردم
استخوانهایش را در خانه
همه گویند: این شده دارا
کیسه ی او یقین ز پول پر است
زود این نره خر برون آمد
به در خانه ی خودش بگذاشت
آخرای مردم این خیانت چیست؟
شهرتش را یکی دگر ببرد!
بهر آنست کز سحر تا حال

هر کسی آمده گمان برده است
صبح او کله پاچه را خورده است

روزنامه ی خبرهای روز آبادان
۲۸/۱۰/۱۴۰۲



در کوی عشق

عاشقی زد بهر یار حور زاد
داد داد و داد داد و داد داد
گفت تا کی گریم از هجران یار
زار زار و زار زار و زار زار؟
به که برگیرم ز رخ روبند شرم
گرم گرم و گرم گرم و گرم گرم
آگهش سازم از این راز شگرف
حرف حرف و حرف حرف و حرف حرف
شد روان بر درگاه آن خوش خرام
گام گام و گام گام و گام گام
کوفت در را دمبدم با قلوه سنگ
دنگ دنگ و دنگ دنگ و دنگ دنگ
کرد پشت در سگی بس قلچماق
واق واق و واق واق و واق واق
تا که در شد باز، سگ برداشت خیز
تیز تیز و تیز تیز و تیز تیز
رخت او را کرد آن حیوانِ هار
پار پار و پار پار و پار پار
گشت شلوارش به وضعی سهمناک
چاك چاك و چاك چاك و چاك چاك
شد گریزان بینوا با غر و لند
تند تند و تند تند و تند تند
گفت: شد در راه او حالم تپاه
آه آه و آه آه و آه آه
کنده شد در عشق شلوارم ز پای
وای وای و وای وای و وای وای

عاشق الکن

چنین می گفت بامعشوقه‌ی خویش
ز سر تا پای عرعر عروسی
که يك خروار وقوق وقوقاری
مثال بندر تیر تیر تیر ترازو
مرا کردند فس فس فس فسانه
به دست تست عن عن عن عنانش
مرا روئی است تپ تپ تپ تپاله
که از دام تو گر گر گر گریزم
ز سر تا پای غرغر غروری،

شیدم عاشقی الکن شب پیش
که جانا خوشگلی شوخی ملوسی
از آن بابت ز شوخی برکناری
سرازیر از دوسو داری دوگیسو
چو ساحر آن دوچشم جادوانه
دلم کز دست شد تاب و توانش
تو را رخساردای مانند لاله
به صبح و شام گرگر نقشه ریزم
اگر چند از وفا و مهر دوری،

به چشمم هم عزیزی هم شریفی
برای آن که عف عف عف عفیفی

توفیق - ۲۲ر۱۲ر۴

پندهای بنده

يك به يك در گوش کن چون گوشوار
پیش دانا لام و ذال و یه و ذال
کی کند کوتاه دال و سین و ته
تا ز عمر خویش یابی حه و ظین
چرخ کوبد کاف و لام و وار و خه
بهتر از هفتاد گاف و نون و جیم
می کند دوری ز جیم و نون و گاف
در وجودش هست نون وقاف و صاد
می گذارد زیر ته و یه و غین

پندهای بنده را ای هوشیار
پند باشد همچو قاف و نون و دال
سالك از دامن طین و لام و به
پا منه در راه خه و به و طین
بر سری کز بیخ باشد گاف و چه
بهر اهل علم عین و لام و میم
آن که خواهد خیر خه و لام وقاف
هر که او را نیست فه و یه و صاد
ای بسا سر را که طین و میم و عین

۲۳ر۹ر۱۵

مسمطات

لالائی

چرا ای جان من از نو دو چشم خویش وا کردی
به هر جا چشم افکندی دوصد چون و چرا کردی
یکی را دمبدم نفرین، یکی را هی دعا کردی
دل خود را زغم چرکین و عیش خود عزا کردی
ز هر غم تا شوی آسوده در خوابت کنم حالا
لالالا لالالا لالالا لالالا
چو اندر خواب باشی، غافل از انبار می مانی
به کلی بی خبر از موش بد کردار می مانی
نه اندر رنج می افتی، نه در آزار می مانی
چرا بیهوده از شب تا سحر بیدار می مانی؟
که ناراحت شوی گر دزد آید در پی کالا
لالالا لالالا لالالا لالالا
همان بهتر که روز و شب تو در خواب گران باشی
روی در خواب و فارغ از خیال آب و نان باشی
به کلی غافل از اجحاف و ظلم این و آن باشی
نه در اندیشهی بهمان، نه در فکر فلان باشی
نگوئی کز چه رو هر دم رود هی نرخ ها بالا
لالالا لالالا لالالا لالالا
اگر دیدی که بخشیده است این اوضاع قلابی
یکی را مرغ بریان و یکی را نان و سیرابی
مخور در ساعت اندوه و مکن هر لحظه بیتابی
دو چشم خویش بر بند و گمان کن اینکه در خوابی
چه می پرسی که از بهر چه این دون است و آن والا؟
لالالا لالالا لالالا لالالا
توفیق - ۴۰۱۲۴

خواب مختاری

پس از رفتن رضا شاه و تظاهر به تغییر دادن رژیم و اعطاء آزادی به مردم، ادیب السلطنه‌ی رادسر که به نیکوکاری حسن شهرت داشت به ریاست شهربانی منصوب گردید و رکن‌الدین مختار رئیس پیشین شهربانی که جنایاتی را مرتکب شده بود به زندان افتاد.

در شعر ذیل ضمناً ذکر می‌شود که مختاری شادروان حسین توفیق و پدر مرحوم کرده‌ام که اولی یک ماه و نیم و دومی سه ماه به عنوان محبوس سیاسی در زندان مختاری بسر بردند و هیچ کدام بالاخره نفهمیدند گناهشان چه بود.

تارئیس شهربانی شد جناب راد سر

تنگ بربست از پی دفع ستمکاران کمر

ز آن ستمکاران یکی مختاری بیدادگر

آن که بود از جمله خونخوارها خونخوار تر

آن که از رحم و مروت روح او بیزار بود

لبّ مطلب اینکه در جور و جفا مختار بود

آن که بهر حفظ یک تن سنگ او سرها شکست

و آن که از داغ پسرها پشت مادرها شکست

و آن که تادر بزم ساقی گشت ساغرها شکست

و آن که در زندان به چشم خلق نشترها شکست

دیدمش در گوشه‌ی زندان به پیچ و تاب بود

گفتم آخر باعث مرگ شناور آب بود

سالها مردم خطا بر مردم دانا گرفت

خرده بر خرد و بزرگ و سید و ملا گرفت

الغرض چون کار ظلم و جور او بالا گرفت

داد از کف عز و جاه و کنج زندان جا گرفت

رفت در زندان و اکنون مدت يك هفته است

کاندر آن جائی که باید رفته باشد، رفته است

گویم از مرحوم توفیق آن بهین مرد سلیم

آن که طَبَقِ امر مختاری به زندان شده مقیم

بی خطا و بی گناهی مدت يك ماه ونیم

ماند در بندِ صدف محبوس چون دُرِ یتیم

خود ز دنیا يك پدر دارم که تقریباً سه ماه

جای او در کنج زندان بود بی جرم و گناه

شب چو رکن الدین مختاری به زندان آرمید

رفت کم کم چشم او در خواب و اندر خواب دید

گشت طوفانی بپا و سیلی از خون شد پدید

سخت ز آن دریای خون لرزید بر خود هم چو بید

از یکی پرسید کاین خون فراوان از کجاست

گفت: خون کشتگان تیغ بیداد شماست

چون دمی در پیشِ آن سیلِ خروشان پافشرد،

خود در آن افتاد و هر دم دست و پا زد غوطه خورد

سیل خون کم کم متاع و مال او را نیز برد

اندر آن وقتی که در دریای خون جان می سپرد

ناگهان با وحشت بیحد ز خواب خوش پرید

تا به بیداری ببیند آنچه را در خواب دید

آری آری، میوه جور و جفا این است این

حاصل تأثیر آه بینوا این است این

کار مزدِ کارهای ناروا این است این

در جهان چوب خدا را خود صدا این است این

بند بشنو از مکافات عمل غافل مشو

زانکه آخر گندم از گندم بروید جوز جو

توفیق - ۲۰ ر ۸ ر ۳۰

حرف پارو میکنیم

نان نداریم فقط حرف است نشخوار دهن

من زخم حرفی به آقا، او زند حرفی به من

در زمستان برف پارو می کند گر گل حسن

ماهم اینجا حرف پارو می کنیم از مردوزن

حرف پارو می کنیم از هر کجا رو می کنیم

حرف پارو می کنیم آی حرف پارو می کنیم

جای مرغ و جوجه ی بریان و ته چین و کباب

جای رخت و جای بخت و جای نان و جای آب

هر که بینی حرف تحویلش دهد با آب و تاب

آنچه در پشت تریبون گوید آن عالیجناب

جمله از خوش باوری هی گوش براو می کنیم

حرف پارو می کنیم آی حرف پارو می کنیم

ما که در اینجا به فقریم و پریشانی دچار

چون نداریم از پی تفریح پول بشمار

تا رویم اندر تأثر و سینمای خنده دار

می رویم آنجا که پای نطق باشد توی کار

خنده ها بر ریش آقای سخنگو می کنیم

حرف پارو می کنیم آی حرف پارو می کنیم

کشور ما چون کنون جای گل و بلبل بود

اندرین جا شاعر از شیراز تا آمد بود

چانه اش قرص است هر کس دست و پایش شل بود

هر کسی در عالم گفتار عقل کل بود

تا نپندازی که ما بیخود هیاهو می کنیم

حرف پارو می کنیم آی حرف پارو می کنیم

داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

فصل سرما رفت و کم فصل گرما می شود
نوبت دیگر مگس هم زحمت افزا می شود
هر کجا پیدا شوی او نیز پیدا می شود
بند بر روی لب و دست و سر و پا می شود
می نهد صدخال در هرجایت اندر هر نفس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس
يك زمان سر می کند در گیسوان دلبران
يك زمان پا می نهد بر دُم گاوان و خیران
که به قند و روغن است و که به نُقل و زعفران
گاه می چسبد بر این و گاد می چسبد بر آن
هر زمان دل در یکی بسته است چون اهل هوس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس
در فضولی مثل ارباب جراید می شود
هر کجا وارد شوی، او نیز وارد می شود
گه مبارز، گه مدافع، گه مجاهد می شود
کار دارد او به هر کار و مُنقِد می شود
می رود از راست یا چپ، می پرد از پیش و پس
داد از دست مگس فریاد از دست مگس
دیگران را گرمگس در رنج و درد سرکشاند
هیچ مآرا در غم و اندوه نتواند نشاند
در محیطی کز برای هیچ کس کاری نماند
هر کسی با فرصت کافی مگس خواهد پراند
چون که گوئی وقت مابهر همین کارست و بس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

خرابی کبد

پزشکان معتقدند که بسیاری از بیماری‌ها در اثر خرابی کبد به وجود می‌آید.
 بیماری روت هسرد پسرش به مَطَبَ پزَشك معتبرش
 گفت: چون جوجه ای که ریخت پرش بچه‌ام ریخته است موی سرش
 جای مو بر سرش دوتا شده است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: پیوسته رنگت او درد است صبح ناشب دچار دل درد است
 دیشب این بچه سخت تب کرده است صبح دیدم چو یسخ تنش سرد است
 پاك افسرده است و منجمد است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: این یا دچار بیماری است یا پی مستی و ولنگاری است
 سخت دنبال مردم آزاری است به خدا سگك فقط بدین هاری است
 بس که قلدر مآب و مستبد است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: پیوسته دست اوست دراز تا که از جمله پول گیرد باز
 و زنی پشت دست او را گاز نفتد از کفش برون يك غاز
 بسکه خشك و نحس و مقتصد است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: او رشود گیرد از هر باب کره آرد بدست از هر آب
 هم ز نوکر سَند هم از ارباب نه بُود در پی حساب و کتاب
 نه به روز شمار معتقد است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: او خود سراسر است و باز یگوش سخت بی‌بند و بار همچو وحوش
 موزی و آب زیر کاه چو موش لگد افکن چو قاطران چموش
 غرض از هر لحاظ منفرد است
 گفت: این از خرابی کبد است

گفت: این بچه تخم شیطان است قاتل جسم و آفت جان است
 همچو شیطان بری ز یزدان است دشمن مردم خدا خوان است
 يك با اهل فتنه متحد است

گفت: این از خرابی کبد است

انقلاب

گر قلم انقلاب ، نقشه کشد رنگ رنگ
از پی نهضت کند، فکر قشون هنگ هنگ
در همه جا افکند زمزمه‌ی جنگ جنگ

ولوله‌ی گیر گیر، هلهله‌ی دار دار

بر رخ دون همتان لطمه زند شرق شرق
بر سرسنگین دلان، سنگ زند درق درق
بر تن تن پروران تیر زند ترق ترق

صید کند پنج پنج، ذبح کند چار چار

چون که به شیپور خود دم بدمد دور دور
پیکر بیداد گر سخت کند مور مور
در پی هم بر زمین کشته فتد جور جور

این جگرش ریش ریش، آن بدنش پارپار

گر که خسان برده اند لیره‌ی ماچنگ چنگ
باش که سیلی زنیم بر رخشان دنگ دنگ
به گور چینیمشان در بر هم تنگ تنگ

به فرق ریزیمشان خاک سیه بار بار

می شنوی دم به دم ز محتکر وای وای
زمستبد هوی هوی، ز مرتجع های های
ز رشوه خوار آخ آخ ز کیسه بر آیی

لطف و کرم بخدی بخد مشت و کتک وار وار

هی ز غم جان کنند حيله گران واه واه
بی هنران اوه اوه، بد گهران آه آه
رنج بر بی نوا، خنده کند قاه قاه

گنج بر بی حیا، گریه کند زار زار

توفیق - ۲۲/۱۲/۲۴

وزنه بردار منم

دوستم گفت که امشب به فلان جا غوغاست

وزنه برداری بسیار مهیج برپاست

گر تو هم بهر تماشا روی آنجای، رواست

گفتم از بنده مخواه این که اگر خواهی راست

آنکه خود گشته دگر پیر درین کار منم

وزنه بردار منم

کند این بنده‌ی شرمنده شب و روز تلاش

پی برداشتن وزنه‌ی سنگین معاش

نان و آب و شکر و چائی و سیگار و قماش

هر يك آن وزنه که آسان نتوان کند ز جاش

مرد برکنند آن وزنه‌ی دشوار منم

وزنه بردار منم

در اداره شوم زور زهر بله-وسی

هی کشم منت بیهوده ز هر خار و خسی

بار منت که بجان تو گران است بسی

بود آن وزنه که در تن نگذارد نفسی

زیر این وزنه بهر حال گرانبار منم

وزنه بردار منم

خواهد از بنده زنم پیرهن از به-رزری

کفش از بهر حسین و کله از بهر پری

خرج شش بچه و يك زوجه‌ی توپ و تشری

همچو باری است که باید ببری یکنفری

آنکه این وزنه کند حمل بناچار منم

وزنه بردار منم

وزنه بردار یکی وزنه که باشد سنگین

زود بسالابد و زودهم آرد پائین

وزنه‌هایی که رمق را زتنم برده چنین

از سر گرده‌ی من هیچ نیفتد به زمین

زیر این بار همه عمر گرفتار منم

پایان

وزنه بردار منم

